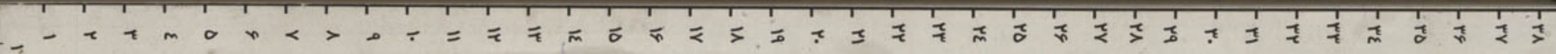
آثار دست سلطانی

۸۵/۵/۱۶











بسم الله الرحمن الرحیم

یارب این بخشش نه حد کار ماست　لطف تو لطف خفی را خود سزاست　دست گیر از دست
ما ما را بخر　پرده را بردار و پرده ما مدر　باز خر ما را ازین نفس پلید　کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت　که گشاید ای شه بی تاج و تخت　این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود　ما ز خود سوی تو گردانیم سر　چون توی از ما به ما نزدیکتر　این
دعا هم بخشش و تعلیم توست　ورنه در گلخن گلستان از چه رست　با چنین نزدیک دوریم دور
در چنین تاریکی بفرست نور



این کتاب حبیب مولی



بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین وتمم بالخیر

حمد حمید احدکه قل هو الله احد الله الصمد خطبهٔ احدیت وصمدیت اوست لم یلد و لم یولد
ولم یکن له کفواً احد رتبه ربوبیت و فردیت اوست بسم الله الرحمن الرحیم حمدیکه
از احصای آن متخیله و فیاض ارباب خیالات قاصر گردد مر قویرا جل جلاله که قوهٔ
غاذیه و مولده و نامیه و مصوره داده کرم کامل اوست و مدحیکه از استقصار آن
متفکره فضفاض اصحاب کمالات حاصر و حاسر ماند مر قدیرا که شوکت جاذبه و ماسکه
و هاضمه و دافعه بخشیده نعم شامل اوست و هو الذی لا یحصر کیفیته فی خال ولا تجزی ماهیته
فی مقال بیت هرچه بامکان فزون منتهی اش از کم و از بیش برون منتهی اش دلق وجود

بقضا یافته

بقضا یافته قوت لا قوت از و یافته بصیر مطلق تعالت آلاؤه که شمع خسروانه چشم را
بهفت فتیله صلبی و شحمی و شبکی و علبی و عنکبوتی و قرنی و ملتحمی فرایش
مشیت او تواند بهوا افروخت وخیر بر حق توالت نعماؤه که جامهٔ شعر سر را بیچ در زو تبی
و شحمی و قشری و اکلیلی خیاط اراده او تواند دوخت هو الذی لیس مثل ولا شبه
ولا فی قوله خطل ولا زور بیت رخهٔ انسان سن منتظم از و هر همه تالی و مقدم از و
چهرهٔ تکوین چو مکون کند دیگ جهان پر ز ملون کند احدی کیف تعالت عن صفات
المسلمین که در اجساد بدایع حیوانی و آثار طبایع مفرده و ارکان و جواهر تسعه و طبقات
عشره و آثار احدیت او باید دانست وصمدی حیف منزه عن سمات المشرکین که هیاکل و کتایع
انسانی انواع قوت متحرکه و شوکت مدرکه و بدایع علمی و روایع نظری شعار صمدیت او
باید شمرد هو الذی لیس لما رفعه خافض ولا فی ملکه شریک و معارض نظم حضرت
او در خور هر اسم نه ذات توان گفت ولی جسم نه داده بما جوهر ما بی عرض
لیک نه او جوهر و نی او عرض احمده هو ولی الحمد واقر و بر بوبیته اقرار العبد و
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له الها لا اله لنا سواه و ربا لا نعبد الا ایاه
نظم کارکشای همه عالم هو بار خدای همه عالم هو موجب او نشود سالبه قدرته قاهرة
باهرة واشهد ان محمداً عبده المفضل علی سایر البریات و رسوله المشرف بانواع
المعجزات نثر علوی و والی و مصلی بحیم احمد و محمود و محمد بام دم داده گواهی

لامع

بخدای حق • رحمت عالم بگواهی حق • ارسله الله عبداً لنور الحق وخموله وظهور الباطل
وشموله فشید الله من الحق قواعده وهدم من الباطل اوابده صلی الله علیه وعلی آله
نظم چیست خوشتر راحت جان آمده • پیش ز آدم بجهان آمده • نخبتی از غاشیه داران
اوست • بنده ازبنده یاران اوست • جمله کلمه چند در مذمت دنیای دنی و مسارت
اصحاب او • ومحمدت عقبی سنی ومحاسن این باب او نظم ای که درین گنبد گردان
خوشی • طرفه کسی کو که بزندان خوشی • هرکه درین مرحله منزل کند • آنکه بود باد او پیدل کند
گیر درین باغ جهان کلوخشی • غره چه کردی بدو روزه خوشی • دنی گرونده چلیپا رود
باکه نکو رفت که با ما رود • باطن خود از غم دنیا مدار • حصه نیست درین اعتبار • هرکه درین
منزل خاکی بود • نیست عجب گر نه بپاکی بود • گرچه سر و پا بجفاش دریم • ما که نه تنها به بلاش
دریم • قصه دنیا ببر از روشن است • ذکر غرایاد و عزا روشن است • درخور خاکستر زمین آب و
مجلس فسق است جهان تف برو • نیست درین خاک ز پاکی نشان • خاک درین تو ده
خاکی فشان • بگذر ازین خاک و نباتات او • بر پر ازین دیر و خرابات او • چرخ جفا
راحت ازکین نداد • باغ جهان یک گل تسکین نداد • مرده نه ای ان نفسی زنده زن
گردن این دنی گرونده زن • هرکه چو تو هست مداهن اثر • نیست بروش ز مجالس خبر
ای زده بر حلق چو پروین گره • هیچ نه درصره وچندین گره • همنفسی که درین منزلند • دل
نتوان گفت که جمله گلند • انس بخلایق همه راحت بود • صحبت مخلوق جراحت بود • کار جهان

نکرو

نکرو در کار شو • بار بنه از سبکبار شو • نیست جهان جز که یکی رهگذر • خانه چه سازی تو
درین رهگذر • جانب این دنی دون شوق چیست • دست درین زال زن عشق چیست
آنچه به مقصد نمودن چه چیست • تر زه بی مزه خوردن که چه • بی عمل سعد سعادت که برد • دری
مردار شهادت که برد • زلف بتان نسخه احوال تست • چو نتوان واکردن اعمال تست • نفس
پرستی چه بجا در خور است • ما دکرو مذهب باد بکر است • فعل بدی خوش تو رها بنند • گر زلک طور
نیک جا بنند • رو عمل فسق نکونسار کن • کار که کار است بدان کار کن • گردش چرخ است اگر حریف
درشت • کو چو تو بسیار بپرورد وکشت • زآهوی این خاک مجو بند مشک • بار امان جست درین
شاخ خشک • قاعده نیست برون از خلل • مشک زمین گشت به تیکل بدل • خیز در آیینه غانده
صفا • اهل جهان همچو جهان بیوفا • گرنه از نسل ز آدم برون • پای نه امروز ز عالم برون
منزل خاکی ز بتومان گذار • دنی و دون ابد و نان گذار • لا به او والجزی هم مخر • سگ صفتا را
بده این کو و مخر • ترک جهان گیر شوای دوکس • لایق مردار سگان تو بس • تا فلکت رشته بخلقت
نکرد • چون دگران رشته خلقت نکرد • طعم خود از رشته او باز دار • حلق خود از رشته او باز دار گرچه
فلک رشته درازت دهد • آنچه ستاند نه که بازت دهد • هان سر این رشته نگهدار تو • پای
منه بر دم هر مار تو • بر ده جهان دل ز تو طیبت کنان • اهل جهان طیبت و غیبت کنان • در کسی
امر و صفای مجوی • از خود و از غیر وفای مجوی • خلق درین مجلس آمیخت تیغ • تا چه حریفان
خوش شده ای دریغ • در صدفی قطره جو بمانده بحر • شربت عذبی ننهد هیچ زهر • رشته گمان اری

ماری بود ۞ دسته گل از پی و خاری بود ۞ سینهٔ مخلوق بلا میکند ۞ ماه ز عقده چه جفا میکند
ما که همه اندوه جان میکشیم ۞ ظلم جهان از جهان میکشیم ۞ زنگ بر تیغ جفائی کند ۞ آن که از خود که جائی کند
دیده بی جور ز خر کشند ۞ کس همه کان مانده ناکس نکشت ۞ جور چو از شربت الماس رفت ۞ از دل من آنهمه وسواس رفت
گرچه فلک کرده بما صد جفا ۞ آینهٔ ماست همه در صفا ۞ رسم لئیمان است گذارش گری ۞ کار کریمان است نوازش گری
شکر او عربده چندان کنند ۞ خدمت زاغ از پی دندان کنند ۞ نیست کسی غرت و فرزانگی ۞ هست ز خویشان همه بیگانگی
هر که دم از خوشی و خویشی زند ۞ مشت نمکدان که بر ریشی زند ۞ مردوشی همت مردانه کن ۞ باطن خود از همه
بیگانه کن ۞ دل بیکی دلبر همساز ده ۞ نقد جهان را بجهان باز ده ۞ گردن این روی و رنگی بزن ۞ سنگ برین
جام دو رنگی بزن ۞ شربت نوشین ز شرابی مجوی ۞ ور گل بی بوی گلابی مجوی ۞ چند درین پرده وحشت
شعار ۞ پرده ایام بدر صبح وار ۞ دیده فرو گیر ز سوی جهان ۞ چشم مکن باز بروی جهان ۞ پاک کن از حرص
هوس سینه را ۞ نام مبر دنیی دیرینه را ۞ از پی دنیا چه گدازی تو دین ۞ آه کجا سر که کجا انگبین ۞ آیت نیکی
همه در شان تست ۞ دور شو از نفس که شیطان تست ۞ عاقلی آخر ز جنون در گذر ۞ از سر این دنیی دون در گذر
کعبهٔ دین را بمنزلت مدار ۞ ابرهه نفس بکن سنگسار ۞ آنکه همه روح شد و خوش بزیست ۞
وانکه همه نفس ندانم که چیست ۞ مهر چو بی نور شود ذره است ۞ تیغ چو دندان بکند اره است
طالب دنیاست بصد بند بند ۞ بر سر این بند تو این بند چند ۞ مرد همان طفل که در مهد ماند ۞
وای بر آن مور که در شهد ماند ۞ مرغ که هم خویش در آید بدام ۞ چون سلامت رود او والسلام
گر تو سلامت طلبی فرد شو ۞ ترک جهان گیر و پی مرد شو ۞ هر که ز اشغال جهان فرد زیست ۞ تا بجهان زیست

گوهر و زیست ۞ نوش فلک بی نمک نیش نیست ۞ شغل جهان مشغله بیش نیست ۞ هیچو منی دانهٔ دنیا
نکاشت ۞ مرد کسی دانکه از و دست باز داشت ۞ دست تهی آمده هم چنان ۞ دست تهی باز روی از جهان
هر چه نهی بند تو بر جان خویش ۞ هیچ نه در چهره و صد قفل بیش ۞ مرد می آید و نداند جهان ۞ هر چه
دهد باز ستاند جهان ۞ نقد اگر هست به درویش ده ۞ هر چه برند از تو هم از خویش ده ۞ گفت عزیزی
بیکی اهل نمک ۞ ای همه احوال تو بیرون ز درک ۞ از دل خود چون برضا یافتی ۞ کز همه آفاق عنان
تافتی ۞ صد علم ترک برافراختی ۞ دست بکلی ز جهان تافتی ۞ گفت بدو زاهد تارک خطاب ۞ کای
نفست عذب تو از شهد ناب ۞ صبحدمی باطن من گرد گشت ۞ در دلم از فرط ملالت گذشت ۞ دینی
گروند که شد رام تو ۞ تا که در و سکه شود نام تو ۞ پیش از آن کز تو ستانند قضا ۞ هم تو بواد دادن او
ده رضا ۞ چونکه جهان نیست بتو ماندنی ۞ هم تو بر آن انده خود رندی ۞ آنچه بغصب از تو برد روزگار
هم تو از و دست بگوی بدار ۞ هر چه بمن داد جهان از سلب ۞ باز بدو دادم پیش از طلب ۞ قاعدهٔ دهر
همه دلبریست ۞ وقت کسی خوش که ز دنیا بریست ۞ شاهد دنیی که ازو کس نزیست ۞ قاعدهٔ ترک تواند شکست
خلق ز او بار طمع خوار شد ۞ تخته بی ازین رگ کله دار شد ۞ بیان باجثه این تبیان مخصوص و تبیان
این تبیان مخصوص و نهادن نام او جزئیات و کلیات هو الذی یصورکم فی الارحام کیف
یشاء لا اله الا هو العزیز الحکیم فرقه که بشرف ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مشرف‌اند و طبقه که
بتکریم ولقد کرمنا بنی آدم مکرم اند اگر در همه اعضای بسیط و اجزای کبش شوند سخنی چند در اجزای بسیط و اعضای
مرکب گفته اید ۞ بیت ۞ گر تو در گفت ضیا تشبیهی سلی کنی ۞ چند حرف و گفته آید پیش تو چند جزو ۞ ای نعو حدقه

شریف خلقت وی نور حدیقهٔ منیف فطرت مخلوقی انتو شریف ترینت
درین نگارین سرای رنگ آمیز جز از تو کس ندیدم صبغة الله یکی بدیدهٔ امعان در سر و پای خود نگاهی کن
و در اجزای و ارکان خود نظری انداز و ببین چه زیبی و از تو دریغ داشته اند و متناظم غایت و صورکم فاحسن
صورکم ترا در دست حشمت خود جلوه داده و رعایت ارادت هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء ترا
چنانچه باید آراسته فتبارک الله احسن الخالقین اما تو در عیب همین است که تو خود را نمی شناسی بزرگی
میگوید اگر بنده بداند که بنده کیست از شادی بمیرد بیت دی طوق عبودیت در گردنم افکند امروز من
از شادی در شهر نمی گنجم ای بینائی و اگر در وقت خود نیکو بنگری هیچ چیز بهتر از خودشناسی نیابی که
خود را نشناخت هیچکس را نشناخت آنکه سگ خود را نداند که او چیست دیگری را از کجا داند که او چیست بیت اگر او
در حق خود جاهل بود در حق بیگانه کی عالم بود محققان گویند معرفت نفس خویش دلیل است بر معرفت
صانع تعالی و تقدس اما از راه مخالفت نه از راه موافقت یعنی هر که خود را شناسد که او محدث است
خداوند خود را شناسد که او قدیم است و هر که خود را شناسد که او جایز الوجود است خداوند خود را شناسد
که واجب الوجود است هر که خود را شناسد که لایق عبودیت است خداوند خود را شناسد که
در خور ربوبیت است بیت همه کس را شناختی چو نتو خویشتن را تمام نشناسی ای اهل معنی اگر تو
بمعنی خود نمی رسی باری در صورت خود نگاه کن و از موی سر تا ناخن پای نظر انداز و ببین که وجود ترا چند
هزار جوهر نفیس که تو آنرا اعضا و اجزا خوانی مکلل کرده اند و تزیین تمام و ترصیع کلی داده اگر در تو
موی است بر آمده روزگار نی فی اگر موی است سر آمده قیمت فی فی اگر سر است باشعور است فی فی اگر سر است

صاحب

صاحب پیشانی فی فی اگر دماغ است صاحب خیال است فی فی اگر دماغ است صاحب معرفت است فی فی
اگر پیشانی تذکره سعادت است فی فی اگر پیشانی لوح ثانی است فی فی اگر ابرو است حاجب است فی فی اگر
حاجب است بلند کمان است اگر پلک است تیره و است فی فی اگر پلک است صاحب پاش است فی فی اگر
چشم است دوربین است فی فی اگر چشم است از اصحاب کهف است فی فی اگر بینی است اصحاب نفس است فی فی اگر
بینی است پیچ خود بینی است فی فی اگر گوش است گوشه نشین است فی فی اگر گوش است برید است فی فی اگر
زلف است همه سودا است فی فی اگر زلف است ضحاک است فی فی اگر عذار است عارض است فی فی اگر
عذار صاحب دور است اگر خط است سیاه است فی فی اگر خط است بخار است اگر لب است
رحیق است فی فی اگر لب است عقیق است اگر دهان است با کام است فی فی اگر دهان است صاحب
سوم است اگر زبان است صاحب سخن است فی فی اگر زبان است صاحب ذوق است اگر زنخ است
زمزم است فی فی اگر زنخ است با محاسن است اگر رو است دو پاره قمر است فی فی اگر رو است یک رو است
اگر گردن است صاحب نقره است فی فی اگر گردن است سر او که دارد اگر پشت است اگر دن کش است
فی فی اگر پشت است پشتی بان است اگر استخوان است متلاشی است فی فی اگر استخوان است استخوان
بزرگ است اگر خون است گرم خون است فی فی اگر خون است سرخ روان است اگر دست است ابا راست
فی فی اگر دست است انگشت نما است اگر بازو است با مرافق است فی فی اگر بازو است صاحب
ایادی است اگر انگشت است قلم زن است فی فی اگر انگشت است صاحب خاتم است اگر سینه است
صندوق سکینه است فی فی اگر سینه است صندوق صدر است اگر دل است سر عارفان است فی فی

اگر دل است عرش ثانی است اگر جان است معرفت ثانی نی نی اگر جان است روح است اگر میان است
باز رفت است انی نی اگر میان است خیر الامور اوسطها اگر زانو است ساقی است نی نی اگر زانو است
صاحب سر است اگر شکم است با نافه است نی نی اگر شکم است   اگر پای است رونده است
نی نی اگر پای است ثابت قدم است **نظم** ز سر تا پای تو ای فرخنده پری   بهر زه منت
الانسان شری   بباید دانست که در جسد انسانی که از آن تن خوانی قریب ست هزار جزو است
بعضی را از آن اجزا اجزای بسیط خوانند و بعضی را اجزای مرکبه گویند عضو بسیط است که چون جزو او جدا جدا
کل او باشد یعنی اطلاق اسم جزو او بر کل او توان کرد چنانکه پاره استخوان را هم استخوان گویند و پاره
از گوشت را هم گوشت خوانند و هر جزو یکه جزو ویست یعنی اطلاق جزو او بر کل او نتوان کرد آن
جزو مرکب است چنانکه پاره دست را دست نگویند و بعضی جزو از پا را پای نخوانند و در تن حیوانی ده
عضو است آن اعضای بسیط است چنانکه عظام و غضاریف و رباطات و اوتار و اورده و
شرایین و اغشیه و لحم و جلد و اعصاب و هذه کلها الا الجسام ارضیة میتة مظلمة ثقیلة
متغیرة فاسدة واما الروح فانه جوهر سماوی و حی ناطق نورانی فیه متحرک و غیر
فاسد علام و دراک تصور الاشیاء **نظم** تن مسکین بشکل خانه دان   ولیکن روح در وی
خصم خانه   از شش هزار جزو یکه در ترکیب جلد آدمی است بعضی اجزای رئیسه است و بعضی اجزای
خوار است که تا جزوی چند از این اجزا ذکر کنند اما بالکلی بر نمط تشریح ابدان و نه تمامی برنسق اوصاف
انسان بلکه بر نمط ابداعی و ناموس اختراعی **بیت** خامه ام دهر ریزه گوهر کرده   کار ابداع مالکی کرده

هر جزو که درین مجموعه مذکور است درین جزو و در محل خویش منشر کل بود و این مجموعه جزئیات و کلیات
نام نهاده شد و از ابیات اجتناب نموده آمد **نظم** بتشنه خویش صاحب رلایق   روا باشد که او نظم
هر کس   ولیکن من نیاوردم درین نثر   ز سعی کلک خود نظمی ز هر کس   و این اصل که القاب
او ناموس اکبر است بر چهل ناموس ترتیب کرده آمد **بیت** چهل شب هم بخشیدند یک ناموس جز یارا
هر یک شب بدین گونه چهل ناموس بخشیدند ناموس **اول** در مناقب موی و ناموس **دوم** در مناقب
و ناموس **سیوم** در مناقب دماغ و ناموس **چهارم** در مناقب پیشانی و ناموس **پنجم** در مناقب ابرو
و ناموس **ششم** در مناقب پلک و ناموس **هفتم** در مناقب مژه و ناموس **هشتم** در مناقب
چشم و ناموس **نهم** در مناقب اشک و ناموس **دهم** در مناقب بینی و ناموس **یازدهم** در مناقب رخساره
و ناموس **دوازدهم** در مناقب گوش و ناموس **سیزدهم** در مناقب زلف و ناموس **چهاردهم** در
مناقب خط و ناموس **پانزدهم** در مناقب لب و ناموس **شانزدهم** در مناقب دهان و ناموس
هفدهم در مناقب دندان و ناموس **هژدهم** در مناقب زبان و ناموس **نوزدهم** در مناقب
زنخ و ناموس **بیستم** در مناقب خال و ناموس **بیست و یکم** در مناقب چال و ناموس **بیست و دوم** در
مناقب گلو و ناموس **بیست و سیوم** در مناقب گردن و ناموس **بیست و چهارم** در مناقب پشت
و ناموس **بیست و پنجم** در مناقب استخوان و ناموس **بیست و ششم** در مناقب بازو و ناموس **بیست و هفتم**
در مناقب رگ و ناموس **بیست و هشتم** در مناقب خون و ناموس **بیست و نهم** در مناقب دست و ناموس
سی ام در مناقب انگشت و ناموس **سی و یکم** در مناقب ناخن و ناموس **سی و دوم** در مناقب

سینه و ناموس سیوم در مناقب آل و ناموس چهارم در مناقب روح و ناموس
پنجم در مناقب بلبل و ناموس ششم در مناقب چکنکو و ناموس هفتم در مناقب
و ناموس هشتم در مناقب زلف و ناموس نهم در مناقب ساق و ناموس دهم
در مناقب پای نظم طبل گرچه بهتر از ناقوس شد · به ز طبل دیگران ناموس شد · هر که از ناموس غیری
می‌برد · بخشی به بود ناموس خود · استعنت علی اتمامه بالله العلی الذی هو لا سواه ولا نصیر الا
ایاه و صلی الله علی محمد و آله الخیرة الکرام صلوة متصلة بلا انفصال نظم بخشی زین باده صافی بجز
جرعه جرعه در دهان خلق ریز · آغاز جزئیات و کلیات و ناموس چند در و نهاده شده است نظم بخشی
بعد حمد و نعت نبی · سخن کامل مطابق آن گوی ناموس اول در مناقب موی موشکافان که
از خدنگ عبارت گره موی بسته اند اگر سخن چون موی اچون موی فرو گذاشت نکنند و کل شانه
تمام سر و پا زبان نکردند سخنی که از موی باریکتر است موی گرفته بسمع ایشان رسانم بیت
سخن چون موی خواهم گفت باریک · بیا بشنو اگر داری شعوری · ای صاحب شعور اگرچه از صد شعور
از موی باریکتر است اما سخن چون موی من آن داند · بخشی جز نام نشنود است از گیسوی دوست
زوجه پرسی قیمت موی بتان از شانه پرس · قلم بر سر موی رسیده قلم من نگافد و شکاف او تواند دید
میخواهم که انفاس ارادت موی سر او دور کنم تا در صفت موی موشکافی کند · چیست موی نشتی باریک
راهی باریک شعری کبود تاری بی پود الگسی مفتول درازی مفتول مشکی معنبر مجموعی ابتر
دودی دو خانه سنبلی حیوانی شعری نابافته مفتولی ناتافته نی‌ای حوی جیت بلی برآمده

موی

بر همه اعضا

بر همه اعضا اما سر آمده عاشق است اما نحیف بخشی نه اما ضعیف · موی جانان گر بلی او من پریشان لاغرم
هیچ معلوم نه کو از من چرا لاغرتر است · باید دانست که موی در بدن آدمی از اجزای ذاتیست و با او در
مادر بیتی یکجا بوده متا متاعا از رحم برون آمده آدمی باید که همه وقت عزت موی دارد و سر موی فرو گذاشت
نکند اگرچه همه وقت او را فرو گذاشت میکنند و را اگرچه روغن بلبسان آن نیست پرورده به پرورد امام
اعظم رضی الله عنه که موی در موی خود کاری داشت میگوید که در وقت اول که من در حرم کعبه دم و
فرو داوردن موی موتراش بر من سه خطاب کرد اول یکی از آنها این بود که چون نشست مستقبل
قبله نشست و حلق عباد است او در عبادت مستقبل قبله باید نشست دوم آنکه چون سر پیش او نهادم گفت
که هرچه آغاز کنند باید که جانب راست آغاز کند حتی التنعل والترجل سیوم آنکه بعد از حلق چون رخ با گم
موهم آنجا افتاده گذاشتم گفت این موی دار که این با تو در عبادت موافقت کرده بود · بشنو بشنو
وقتیکه از عشق مو میان نا موی شده ام و با موی میان عشقی در میان شد او مرا موی در موی بیچ
میرساند روزی بر موی او دست یافتم موی او را گرفته میگفتم مرا چون موی خود کردی بیت
بشنو ای مشک موی در سر چه داری · گفت چیست اگر موی بسیار شود گفتم · یک زمانی دل من نیست جدا
از مویت · گوییا با خم گیسوی تو دربافته اند · ای سرخ روی سیه موی سخن موی چگونه دراز نشود
مرا از موی تو این پریشانی روی نموده است که اگر هر موی بر من زبانی گردد سر موی هم از آن گفته نشود
امروز بر سر من چندان موی که غم موی است · از بسکه غمت مو بمویی همه دریافت · مو بر سر اندام من امروز
نمد شد · بشنو بشنو عجب حالتی است اگر چیزی در جهان گم شود او را عاقبت باز توان یافت اما

دلی که در موی جانان گم شود او را هرگز باز نتوان یافت پس گویی که عالم موی از عالم دنیا فراخ تر است
ای وای وای برین عالمی که از موی تنگ تر باشد وان شنیده باشی که وقتی خواجه غلامی گم کرده بود و بعد از مدتی
او را باز یافت گفت ای غلام چندین گاه کجا بودی گفت همدرین عالم تنگ مسکین بودم گفت ای غلام عالمی بدین فراخی را
چگونه تنگ توان گفت گفت ای خواجه اگر عالم فراخ بودی تو خود مرا نمی یافتی بیت بیاید هر کسی گم کرده خویش را
درین عالم ٭ ولی در عالم گیسو ولی گم گشته کم یابند ٭ بباید دانست که بعضی موی از آنهاست که سبب زینت همه
مردمان است چنانکه موی سر و بعضی موی از آنهاست که سبب زینت بعضی از مردمان است چنانکه موی لحیه
و بعضی موی از آنهاست که در وی هم منفعت است هم زینت چنانکه موی مژه و بعضی از موی آن است که در و
منفعت است اما زینت نیست چنانکه موی اندام غیر زمین اگرچه حکما گویند موی سر از آنهاست که سبب زینت
بعضی است و سبب محنت بعضی یعنی سبب زینت معشوق است و سبب محنت عاشق اری طلوع آفتاب از یک
فلک است بر جامه می تابد سپید میکند و بر گازر می تابد سیاه میگرداند بیت موی خوبان
بعاشق و معشوق ٭ زهر و یار هردان بیک حقه ٭ موی سیکه بسیار سیاه باشد و کثیف مزاج
او گرم باشد و موی سیکه اندک باشد و لطیف مزاج او سرد بود و موی سیکه میانه باشد مزاج او
معتدل بود و کسی را موی سفید باشد مزاج او چندان گرمی نباشد اما مرا موی سپید است از گرمی مزاج
این گرمی نیست این همه سوز از غم است اگر مدد چشمه آب چشم نباشد این آتش دود از نهاد ما
خواهد بر آورد بیت هزار بار بسوزد تنم ز سوز جگر ٭ اگر ز اشک روانم همیشه تر نبود حکمت سینه
پهن و رگ فراخ و نبض عظیم و فضله ظاهر و گوشت سخت و لاغری تن و گونه سیاه و بسیاری

موی

موی دلیل کند بر گرمی و خشکی مزاج و هرچه برضد آن باشد دلیل کند بر اعتدال و صلاحیت
هر جزوی که در شیرازه جلد آدمی است عاقبت وی دکند بجز موی آری موی سیاه دل است و سیاه دل را
چندان درو نباشد آن شنیده باشی که وقتی ابلهی از سر حماقت چون موی بود بطبیبی رفت و گفت
که موی من درد میکند طبیب گفت چه خورده گفت نان و یخ گفت درد تو بدرد آدمیان ماند و نه
غذای تو بغذای آدمیان تو بر طبیب حیوانات رو که من طبیب آدمیانم مصرع بر نیاید مراد تو از من
تیغ کژ را نیام کژ باید ٭ بباید دانست که موی از بخار دخانی خیزد و پیوسته بخار دخانی از مسام
برون می آید و موی نشود در کودکان که موی روی بر نیاید هم ازین بر نیاید چرا که در کودکان
بخار دخانی کمتر باشد چون از حد کودکی بگذرد و مایه تری کم شود و ماده دخان زیادت گرد
رنگ روی او کثیف شود موی روی او بر نیاید اما حکمت آن اقتضا کند که در همه روی موی
بر آید زیرا که مسام در همه روی برابر است و خروج در همه یکسان است اما القدرت باهره و قوت
قاهره از روی این حکمت سلب کرده است و حسن و جمال او در عذار بافتح داشته کسی را در کودکی خصی کنند
حرارت او پژمرده شود و بخار دخانی درو نباشد و بشره او کثیف نشود و موی روی او هم بر نیاید
خاصیت زنان و کودکان یکی است و میان ایشان سر موی فرق نیست بیت ترا و ماه را هر کس
ببیند ٭ چنین داند که هر دو توامانند ٭ کسی که او را دماغ گرم و خشک است درد دماغ او تری
نباشد و حواس او تیره بود او خواب اندک کند موی روی او بسیار باشد زود بر آید و زود صلع
شود کسی را دماغ گرم و تر باشد رنگ روی او خوب بود و عروق جسم او بر و پیدا شود و موی

سر او بعضی شکافته بود و بعضی ناشکافته باد جنوب کی ما به او راز زیان دارد چنانچه کسی که بیماری سر
بسیار افتد تا بهبودی نتواند آورد و خوابهای پریشان بیند کسی را که دماغ سرد و خشک باشد
او سبکبار بود و رنگ روی تیره باشد و موی سر او ضعیف بود و زود سپید شود و کسی را دماغ
سردتر باشد مزاج او همان بود که در مزاج سرد گفته آمد بیت وصف گیسوی دلبر از حکمت
موی در موی کس نکرد چنین الله الله من سخن در موی میکنم روی میگوید که این چه بی
رویست ای نور رها کرده در ظلمات میروی بیت تو باز سفیدی هم از روز بپرس تا چند
ز شب تو خفاش بی من با روی سخن گویم ای روی اگرچه روی تو نیکوست اما در موی نگر
که همه شعورست و نزدیک باریک تمیزان کار همین شعور دارد بیت یکسر مویم نیز زدی شعور ار
پر سیم در شعوری است او پیوسته چون مو بر سر است چون سخن در موی بغرود دراز شد
یکی در من که موی در موی خود همزبانم زبان دراز کرد و استره لب سپید گرفت و آغاز کرد
چیست همه که در موی تن می تنی و خود را استم در پیچاک می افکنی مگر نمیدانی که موی خوبرویان
کدام سر از موی گرفته هر سو میکشد بیت لب او لها که زلف خوبرویان به هر سوی کشند در
موکرفته من با آن کم شعور که از عالم قلاشی سر موی خبر نداشتم بیت بروای خواجه از
پیشم که گر تو زمو ترسی من از سر هم نترسم در روی سپیدی محمودست و در موی سیاهی
سپیدی را نظر نگاهاند و سیاهی چشم را نور دهد آری سواد جامع بصر است و تاریکی سبب
روشنائی چشم بیت ای برادر موی خوب از سیاهی عیب نیست سرمه تاریک است اما چشم را روشن

میکنند

میکنند ولیکه مزاج او گرم باشد نبض او عظیم و سریع باشد و صاحب او شجاع و نشط و
پهن سینه و کثیر موی بود و ولیکه مزاج او سرد باشد نبض او صغیر باشد و متفاوت و صاحب
او جنبان و کاهل و فربه و خرد سینه و کم موی بود شیر حیوان سپید موی ضعیف بود و زود
از حال خود بگردد و شیر حیوان سیه موی قوی بود و زود از حال خود نگردد و متغیر نشود
بیت تا ندانی که همین موی من و تست بکار کاندرین راه چو طاوس نگارست بکش
رنگ امتحان که در خضاب بسیار گفته اند یکی از آنها آنست که هلیله و بلیله و سوخته
آهن و کشنیز بسایند و بر موی مالند سیاه شود و اگر بیخ باجنه و تخم و ناتوره
آس کرده بر موی مالند همین عمل کند و اگر آب لیمو و آمله آس کرده بر سری مالند موی رفته
باز آید و آنچه خورده باشد باز برگشته شود و اگر یکسیر چونه و دو درم زرنیخ و دو درم سنگ شنجار
بسایند و قدری از آن در محلی طلا کنند و بگذارد تا خشک شود و موی از آن محل بریزد
و اگر چهار درم زرنیخ و دو درم چونه و یک درم دو انسه با سرکه بسایند و از محلی موی
به موچینه دور کنند و آن سرکه چندبار در آنجا مالند موی برنیاید و در سر شپرک دو مغز است
یکی سبز و یکی سفید هر جا که آن سبز بمالند آنجا موی برنیاید و هر جا که آن سپید بمالند موی دراز شود
و در مغز هیچ حیوانی این خاصیت نیست که در مغز شپرک است آری شپرک مرغ عیسی است علی نبینا و
علیه الصلوة والسلام و چون عیسی عجب بود مرغ او هم عجب است بیت و بیرا که گفتند و هم
میگویند از خانه بکدخدای ماند همه چیز اگر از محلی موی دور کنند روغن معصفر بان

خروس و یا تلخه خارشتک و مالند موی بر نیاید   در حیلتی که موی برآمده باشد اگر آن
موی دور کنند و خون گربه که در ابروی سگ با سر او در گرفته باشد در چشم کشند
بیش موی بر نیاید و غوری گشته هفته هر روز یکان سیر شراب عرق و دو درم و سنبل بخورد
همچنان نماید که بگریست او پوسته گرم باشد و موی سر او اصلا سپید نشود اگر زنان این دارو گوشنوند و
ایشان را ناخن پای و موی سر داده نیت بدهند و این دارو بیاموزند بیت هر چه نجاست نباید
فروخت ❁ و آنچه مرادست بباید خرید ❁ عزیز من مجمع خوبان که بر آن انشوی هچاک
او فتادند و آن شنیده باشی که مرتعش که موی سر موی او نشان معرفت بود در روزی کوچه بگذشت
خانه دید چون خانه چشم خویش با آب الفی بخواست موی درازی از خانه بیرون آمد و قدحی آب
بدست او داد در اثنای آن نظر خواجه در موی افتاد موی در موی بسته موی او شده هم آنجا
نشست موی کردن گرفت خصم خادم رسید پریشان موی دید نشسته گفت ای درویش اینجا چه نشسته
گفت ای خواجه با موی در موی خود کاری داشتم ناگاه اب خو سد ما اینجا آورد موی درازی از این خانه
بیرون آمد قدح آبی برف آب گرفته و عرق در آمیخته بدست من داد و عوض آن دل ما
برد و ما را از کار خود بیکار کرد بیت غمزه جادوی او در کار شد ❁ خرقه پشمینه ام زنار
شد ❁ و تو نیکو میدانی که قدح آبی بنقد خون دل خریدن غبن فاحش است خصم
خانه چون ذکر موی دراز بشنید بر بیچاک او مطلع شد روی و موی او ببوسید و گفت ای
پریشان موی باطن خود را جمع دار دراز موی که این فتنه انگیخته است او مرا فرزند است و

من اورا

ومن او را موی گرفته بتو خواهم داد پس مرتعش را درون خانه برد و گرد از موی او دور
کرد و خرقه ژنده از بر او در کشید و خلعت خواجگی بر دوش او افگند چون شب در آمد مرتعش
بود دیگ داشت مشغول شد ساعتی بر آمد لرزه بر اندامش افتاد فریاد بر آورد که آن ژنده
من بمن باز دهید و در خانه بگشایید تا من بر خود گریم گفتند ای صاحب شعور ترا چه افتاد
گفت این ساعت در سر من فرو خواندند که ای مرتعش بیک نظری که بر غیر ما کردی جامه
صلاح از ظاهر تو کشیدیم اگر بر این زیادت کنی خلعت فلاح از باطن تو برکشیم بیت
تا توانی گرد موی شوخ چشمان شانه مکن ❁ موی خوبان ای پسر زنار زاهد میشود ❁ عزیز من
در موی سخن دراز شد است قصه زلف مسلسل عروس مو را قصر کنم اما در سر من فرو میخوانند
که القصیر یجزی و التمام افضل مع هذا قصد خواهم کرد الشیخ الحرف علی الدفع انیک
هم بدین حروف قصر کرده شد و از برای راحت اصحاب صفا و جراحت ارباب جفا
غزلی هم در ردیف موی که چون موی خوبان مشکبوی پیچ و تابی دارد در قلم آمد غزل ز بی
عنبر خوشبوی کرده بر سر موی ❁ کجاست چین سر گیسوی تو ز عنبر موی ❁ اگر نه موی لطیف تو
آب عنبر برد ❁ مدام از چه بود اینچنین تر از تر موی ❁ ز عشق تو چون مو چرا نباشم چون
ندیده دیده ز موی تو خوش خوشتر موی ❁ چه شکل خانه گرفتی تو در درون من ❁
کسی چگونه کند خانه بای اندر موی ❁ چنان شدم ز ضعیفی که باد بر باید اگر بگرد
بالای فرق لنگر موی ❁ غم فراق تو کوه است بر تنم مفگن ❁ که هیچکس نفگندست بار

برموی ضیاء بخشبلی اخر چرا چو مو نشود ، که دارد او غم عشق تو در ته هر موی در
مناقب سر نامه من دوم سرانی که سر سران آن اصحاب معانی اند اگر سر انصاف بجنبانند سخنی چند
در صفت سر که آن سر سر است سراسر گفته آید بیت بر سرم گر سایه اندازی چو عرش ، من سر خود
کرسی پایت کنم ، ای سر رجبه افاضل سخن سر منزی دیگر دارد ترا امور سر سری داده اند و
سر سران کردانیده اگر چون سر از استخوان بزرگی سر از رشته سخن مکش سر اسر سخن تابی دارد متاب
و سخن سر رشته را استماع کن که با توام و ز سر گذشتی از سر خواهم گفت وصفت سر از سر خواهم گفت
بیت دل نخواهم دادن ای مه وی ترا ، کار عشقت را ز سر خواهم گرفت ، سر جیست صومعه حواس و
زاویه انفاس قبه بارو وکاره بامو کاشه بو العجب راسی فی ذنب خوشبوی سخن
کو سبوی با جهار آب آسمانی باد و آفتاب دیگ امانه دو جوش خطیب امامیه بوش فی کلی
سر حیست سلطان سر بزرگ که چتر سیاه بر سر دارد و دور باش مژه ابدا در پیش اگر این
سلطان را حاجب طلبی ابروست و اگر عارض خواهی عذار است یا خود چنین گوییم
اگر سر را دیوان اعلی خوانند نسر سر است و اگر دیوان برید خواهی گوش است و اگر
ناظر طلبی چشم و اگر مشرف حاجت باشد قوت مخیله و اگر با قوف کار افتد متفکره
فی فی سر حیست بلی بر آمده بر همه اعضا سر آمده کله پرنگار قلعه چشم دار منظری بس نورانی
عضوی صاحب پیشانی اگر در جمع اعضا سر طلبی اوست و میان چندین اعضا اجزا با
وجه سمو بیت بیچد انی که بر همه اعضا ، جه سبب این چنین بر آمد سر ، خاصه در وجود در وی است

هرزه جنبانی

هرزه جنبانی نیست اینکه بر سر آمد سر ، سرانی که سر آمده فطانت اند بزرگی سر هر موی بر ایشان
مخفی نیست و مطوی نه اگرچه انسان را عالم صغری می گویند اما عالم کبری گویند هم جایز است
بنا بر آنکه هر چه در عالم کبیر است سراسر برای منفعت این صغیر است اگر آفتاب است طباخ او کرده اند
اگر ماهتاب است صباغ او گردانیده اگر آسمان است سقف او ساخته اند و اگر زمین است فراش او
پرداخته و درین عالم صغری که تختگاه او حواس اند هیچ مکانی مشرف تر از دل و دماغ نیست
دل از آن شرف یافت که محل معرفت و محبت باشد و دماغ از آن مشرف که مقر مخیله و مفکره
گشت و احالت معرفت نباشد مگر بمخیله و مفکره و مخیله و مفکره در دماغ است و محل دماغ سر
پس هیچ عضوی سر آمده تر نیست از سر تا باشد ای برادر شرف و منزلت سر ولایل بسیار
و برهان سر سری که چندین سری فروتنی را شعار خود و تواضع را دثار خود ساخته
هیچ والی که سر سری نه چه یافت جگر را ز غصه داغ نکرد که چه بود است
باد دماغ اما هیچ که با کسی دماغ نکرد صانع تعالی و تقدس سر را که صومعه
الحواس است اگر دا افریده یعنی که وی بشکل طبیعی سر همین است و هر سر که بدین شکل نیست
از این شکل غیر طبیعی سر است و هر سر که بر شکل طبیعی بود یعنی گرد می و پنج در است قوسی
و اکلیلی و لامی و سهمی و قیری عجب حالتست ما داریم سر ما هیچ باره نیست
در زات دل ما هزار پاره است و در دیکت در زهم نه آری دل ما را با کسی پیوند کرده اند
خواهند که میان دل و میان او هم درزی در میان باشد بیت دلم را با کسی پیوند

کردند که وزنی در میان شان نگنجد و از برای سر کل کره ازان اختیار شد که
تحمل اذی مخاوف دوست را و از قبول آفت بعید است بخلاف سرمن یعنی سر من تیز اگرچه گرد
اما کدام کدام آفت و مخاوف عشق که بدو نمی رسد و او سره سری قبول نمیکند بیت
هر کجا زحمت بر سر میرسد چون کنم ای دوستان چون سر شدم اگر تخم و ناتوره و
سیماب کشته در سر اندازند بیشش دفع شود و اگر برنگ و پوست سر من بالگیز ماده کاو
در سر افکنند همین فایده دارد و این جمله کیستی باید کرد که در سر و پای مه هنوز آتش در
زده اند اما در سریکه آتش شوق افتا همان گرمی سرای خواهد کرد بیت سلامتی نبود
جز لگار با عاشق کسی که عشق گزید در و سلامت گو اگر وقت سر شستن بیش از انکه
روغن در سر کنند شته با روغن چه ابرو مالکند هرگز سرد و نکند و صداع زحمت ندهد
عشاق که همه وقت بیده در سر شوق و صداع عشق گرفتارند هیچ داروئی نیست بهتر ازین
اما عشاق را از سر و پای خود کی یاد می آید که مثل این حیله تواند بیت حیله کردن کار هر
عاقل است عاشق بیچاره را عقل از کجا غریزین مناقب سر چند انست که درین مختصر
بالا نتوان کرد در سمت دیگر که حیوانات علف بدهان خورند و آب بدهان نوشند
اما آدمی طعام و شراب بدست گیرند بعده در دهان نهند و از برای ماکولات و
مشروبات سر فرو دنیارند این جهت خوردن و آشامیدن خلقت سر حیوانات و
حیوانیست و سر آدمی محل گز عقل است پس هر که از برای این کار سر فرو آرد از

قبیل

قبیل بهایم باشد نه از قبیل انسان در ملایکه عقل ترکیب کرده اند بی شهوت و در بهایم
شهوت ترکیب کرده اند بی عقل هر آدمی که عقل او بر شهوت غالب است او را بهتر است
از ملایکه باید دانست هر که شهوت او بر عقل او راجح آید او را کمتر از بهایم باید شمرد
و ثمره غلبه عقل اینجا پیدا شد که آدمی قدر و قیمت سر خود نیکو بداند و او را از برای چیزی سهل
پیش هر ناکس سر فرو نیارد و پیش عوام نکند که این موجب اهانت و مذلت سر باشد
آری عجب تو در صدر اول نیکنام بود فاسقان در آمدند و او را بدنام کردند چنانکه در زمان
نامهای مبارک و میمون نامهای خوش بود چون در حق زنگی و حبشی استعمال کردن
گرفتند ناخوش شد تا کار بجایی رسید که اگر خواجه را مبارک و میمون خوانند گران
شود از چه از انچه مستعمل ناکسان شد و مستعمل ناکسان استعمال شریف را نشاید
پس عاقل کسیست که او قدر و قیمت سر خود داند و استعمال دونانش مستعمل نکند و به احسن
سر اهدا سر را هم پیش کسی فرو دارد که این سر دادۀ اوست عزیز بنظر سری آن باشد
که آن خم به پیش دوست فرو نیاید بیت سر که به پیش تو نهادم بفرش پیش فرو نیاورم
الا بعرش کاسه سر آدمی از استخوان آفریدند تا اگر افتی بدو رسد زود بدماغ
سرایت نکند و دماغ را در ومند نکرداند این کاسه گرد آفریدند تا مغز درو
بیش نگنجد و سرنگون آفریدند تا هرگز پر نشود و زهوس پر نگردد بیت برمی نشود کاسه
سر مار ز هوس هر کاسه که سرنگون بود پر نشود گردی سر بدان ماند از موم نگلی

برسید که ندا اسجد و در عالم ملکوت در داوند من خواستم که غالیه بینم که سجده کنم
یا نکنم قرعه بر سر ابلیس حرف آمد بیت آن سر که پیش ما فرو داوری زنهار که پیش کس فرو
ناری میش عزیز من میخواستم که در سر چندان سخن گویم که صداع از استماع آن در دو سر
خیزد اما از تصدیع سر آن میترسم والکرام من التطویل تصدیع بیت در سر سخن دراز دارم
جز موی از درد سر آرام می ترسم و بس میخواهم که سخن سر را بپایان رسانم و از برای
دفع تصدیع سران و رفع سایه سروران در ذیل صفت سر غزلی از غایت ظرافت
که مقوی سرها شد هم در ردیف سر قلم آرام کرده آمد شد نظم مرا تا عشق تو افتاد در سر
نه بد یک ساعتی بی درد سر سر گرا باشد سر سودای عشقت ندارد طاقت عشقت و هر سر
چه سر بازی کنم در عشقبازی بانصاف بجنبانی اگر سر ندانم در ره عشقت چه بازم
ندارم ماه من چیزی مگر سر امید آنکه اید زیر پایت بکویت کرده ام اینک سپر سر
مرا با آنکه کم دانی چو مویی کنم جا تو همچون موی بر سر ضیا بخشی از آن پای زلفت
بشب بنهد ببالین تا سحر سر نامۀ سیوم در منقبت دماغ ای از نسیم دماغت دماغ
قدسیان معطر سخن دماغ مغز دیکر دارد آری از استخوان بزرگست دماغ گویی
عاشق است که همه از سر می جنبد اگر تو سر دماغ داری سر خود گیر که ما خاک راه عالمیانم بیت
گرد دیگران گشتند بهر احدیث خویش ماییم کاین حدیث بهر گذاشته از ما عوض تطلب
نخوانی نخواه زانها گذشته ایم و از آنها گذاشته عزیز من اگرچه سخن در دماغ امانارد دماغ

گرد بسیار شد و بد و انگشت بر هر دو پهلوی اندکی درون رود و درازی او بیشتر شود
و سر هر که طبیعی باشد بزرگ گردن سطبر و سینه او فراخ و استخوان پشت قوی دماغ او صالح
باشد و صاحب او بزرگ و مدرک بود و اندیشه همه صواب رود و سر کسی خورد باشد و دماغ او
اندک و فساد دماغ او بدان شکل که محمود است اندیشه او همه ناصواب رود و او پیوسته بدرد آید بیت
محنت تو نه سرسری آید وقت آن خوش که با سری آید یکی از آفتهای سر صداع است
و صداع متنوع است چنانکه صداع صفرایی و صداع سودایی و صداع بلغمی
و صداع ریحی و صداع نومیدی و غیر آن اما صداع عشق از همه مولم تر است
و تصدیع قابل علاج بیت هیچ نه در کیسه و چندین نزاع هیچ نه در سر و چندین
صداع اگر در سر کسی صداع شقیقه مستولی شود آغاز علت انتشار بود نزدیک بعضی
بیم نزول باشد رطوبت غلیظ سر که از راه بینی فرو د آید از امخاط گویند و از نزول او
سر سبک شود و دماغ تنقیه یابد و بیماری سر که از اخلاط غلیظ خیزد چنانکه صرع و سکته
دفع شود و مخاط که فرو د آید یا از زکام فرو د آید و یا از خوردن اشیاء تیز
چنانکه فلفل و غیر آن عزیز من تیزی که فلفل است او اخلاط از سر فرو د می آرد
تیز تر که در تیغ عشق است اگر سر از تن فرو دارد چه عجب بیت عشق تیغی دارد که او صد
صد خون ناحق میکند نوبت خون منست این بار اینک تیغ و سر خواجه علی
فارمدی رحمة الله والرضوان که درین کار سری بود روزی از آن سر کش قدیم

میگویم آن دماغ خشک است که عوام بدان مغرورند ولیکن مارا بیان دماغ چنان می باید
کرد که دماغ خواص ترا زان کرده بیت مارا سخن تر است جهان زاد دماغ خشک شعر خشکی او
کسی نبرد جز تری ما شعر بشنو بشنو سخن دور دماغ چندان است مخیله دماغ در خیالات او تخیلات
و متفکره حواس در کمالات او متفکر شمه با تو در میان خواهیم نهاد تا بدانی که دماغ چیست و
بیش ازین دماغ نکنی بیت از سر خود ترس دماغی مکن شعر سر ببرد هر که دماغی کند شعر عزیز
من خالق تعالی و تقدس چون دماغ که صد هزار منفعت انسانی بدو متعلق است و منوط است
ی عضو در خزانه سر تو نهاده است اگر سر شکر داری و دماغ تو خالی نیست قدر این حشمت بدان و شکر
این نعمت بگذار بیت هزاران ستایش مر او را که او شعر دماغم بداد و دماغم نداد شعر الهی
دماغ ترا یا چندان است حکمت بدانکه است که مقدم دماغ که محل تخیل و تفکر و موخر
دماغ که مقر تذکر است از تخیل و تذکر آن قاصر آید اکنون بدانکه معظم مقصود از جمیع علوم
فکرت و معرفت نیست و محل فکرت و معرفت در دماغ است و دماغ عضوی است
نرم و چرب وحد الدماغ و هو مرکب من جوهر رخو متخلخل ابیض اللون مرکب من
المخ والشریانات والاوردة والعشا المسمی بام الدماغ شبیه بمثلث بیت بعضی
ز دماغ خود مستند ولی باشند شعر تو شکل دماغ خود بر شکل مثلث دان شعر باید دانست
که چهار چیز است که با قوت و کمال تعلق بدماغ دارد هوشیاری و دلیری و نظر و خواب
دماغ کسی که تر باشد در وی چهار چیز با قوت و کمال باشد و دماغ کسیکه خالی باشد درین چهار چیز

در دماغ

فتور وکسور

فتور و کسور شود حکمت مغز کنجشک سیاه با زاده چند در روغن ستور بریان کنند و با
شکر تری او را دهند و همان روغن در سر او طلا کنند دماغ خالی شده بر قاعده اصلی
باز آید و در اصل فطرت مزاج دماغ سرد و تر است مزاج دماغ کسی که نیک گرم باشد
رنگ روی او و رنگ چشم بود بسرخی زند و عرق چشم بر خاسته باشد و موی سر او زود
بر آید و رنگ موی او سخت سیاه باشد و یا سخت سرخ مزاج دماغ کسیکه گرم باشد
رنگ موی او اشقر باشد و هرچه باول سال بر آید بسرخی زند آخر او بسیاهی باز گردد و افواه
وقت پیری اصلع شود دماغ گرم را از هوای گرم و طعام گرم و شراب گرم حال افتاب
تیز در سر خیرد و خواب او بغایت سبک بود مزاج دماغ کسی که سرد باشد موی سر او
راست باشد و رنگ روی او بزردی و بسپیدی زند او را هوای سرد و طعام سرد نسازد و
چشم او هیچ وقت سرخ نشود و او پیوسته در خواب و در کام و نزله باشد و مزاج دماغ کسیکه
خشک باشد در سر او هیچ تری نباشد حواس او تیز بود موی سر او کثیف باشد و زود بر آید
او خواب بسیار کند اصلع شود و مزاج دماغ کسیکه تر باشد حواس او کند بود و از بینی
او آب بسیار چکد و خواب بسیار کند بر اهل فکر واجب است که همه چیزی خورند و چیز
آشامند و چیزی گویند و چیزی شنوند که موجب طراوت دماغ است شعر کر دماغی
شود تر از سخنی شعر سخن مرد بی دماغ بود شعر همچنان شهوت از همه جای باشد یکی از دماغ بود
و دوم از دل سیوم از مردی شهوه کسیکه از دماغ باشد راحت مشتر از نظر باشد

واو در حالت مجامعت در حیرت وربست ن نگرد و شهوت کسیکه از اول خیزد برات
او بیشتر گرفتن و در کنار و ملاعبت باشد و شهوت کسیکه از موی خیزد چون او از وقاع فارغ شود
نخواهد که بیش روی زن بیند اما نزدیک حکما شهوت دماغ پسندیده تر است و صاحب
او را درین کار فتوری نباشد اما مردان نباید بر وزیرا که این فعل اخلاط فاسد را بدماغ
رساند و دماغ ازان بغایت متاذی و پژمرده گردد و پژمردگی دماغ موجب پژمردگی
همه اندام است حیوانات و جمادات که متمیز اند بواسطه حس و حرکت متمیز اند و اغاز
حس و حرکت از دماغ باشد در دماغ هفت عصبه است که واسطه این عصبات حس و
حرکت بعصبات دیگر همه اندام محسوس و متحرک کند بیت هیچ عضوی بنسبت دم از دل و وز
دماغ بهتر نیست قادر بر کمال تعالی و تقدس دماغ را بر سه قسم تقسیم کرد یکی را اول
ازان دماغ گویند و آن محل تخیل است و تخیل آن باشد که یکی منازل و مراحل بسیار
دیده باشد مردم ملو مردم بسیار قسم شمار ورده اگرچه آن همه از نظر غایب باشد اما صورت
آن در خاطر او باشد و آن نباشد مگر بقوت مخیله و لهذا اگر رنجی بمقدم دماغ
رسد خللی در تخیل پدید آید چنانکه در حق صاحب عشق بیت بتان مخیله من زمن چنان
روند که جز خیال بتان در سرم خیال نماند دوم را اوسط دماغ گویند و آن محل
تفکر است و لهذا اگر بیماری در وسط دماغ ملحق شود خلل در تفکر صاحب ظاهر گردد
اگر قوت متفکره نباشد مردم هیچ مجهولی معلوم نتوانند کرد بیت چنان رفت ز غم

در نظر

مفکره ام

مفکره ام که فرق نیست ز من تا ز نقش دیواری سیوم را آخر دماغ را گویند
و آن محل تذکر است و لهذا اگر عارضه بموخر دماغ متعرض گردد و نسیان غالب شود بیت
چنان متذکره ام کرد عشق او غارت که هیچ یاد نیست مگر فراموشی لیکن نشو
از ضمن این تقریر چنان معلوم میشود که مخیله در اول دماغ و مفکره در اوسط دماغ
و متذکره در آخر دماغ و در هر یکی ازین یگانه بر عاشق صد منت است یعنی بقوت مخیله است
که عاشق خیال معشوق را تصور میکند و چنان پندارد که علی الدوام با اوست بیت اگرچه بیرون
دوست اما خیالش پیش من دایم ستاده است و بقوه مفکره است که عاشق در خیال معشوق
تفکر میکند و با او در خلوت خانه باطن بی زحمت رقیب با عشق بازی میکند بیت چشم از من
بمیدارد رقیبش بعد ازین با خیالش عشق بازم خاک در چشم رقیب و بقوه متذکره است
که عاشق همه وقت در یاد معشوق می باشد و در چشم زدنی طالب از ذکر مطلوب
غافل نمی تواند بود بیت نه یکساعتی یار را فراموش فراموشیت شد مرا ز و مرا [illegible]
عشق و تخیل و تعقل همه بیماریهای دماغ اند و از سردی دماغ مزاج خیزند
بنابر آنکه سردی قوه مفکره را بمیراند و از تصرفات مانع شود و چون قوت
مفکره ضعیف شد همه غفلت و ابلهی متولد گردد و صاحب او همه آن کند که نباید کرد
همه آن گوید که نباید گفت بعضی گویند سبب شدن غفلت و ابلهی سه چیز است یا سردی
مجرد و یا سردی و خشکی و یا سردی و تری علامت سردی و خشکی آنست که او خواب

کمتر کند و بینی او خشک باشد و با دراک محسوسات بد شود دیر رسد و علامت سردی و تری
آنست که صاحب او خواب بسیار کند و بینی تر باشد و از و لعاب بسیار رود و از احوال
چیزی یاد ماند و چیزی فراموش شود و علامت سردی محض دانست که صاحب او میان
هر دو باشد یعنی در تحیر این و گاهی در تحیر آن بیت کار نیست نه اندازه بازوی همه
با دشمن و با دوست زندگانی کردن * بباید دانست که دماغ عضو لطیف است در غایت
لطافت اول پوستی تنک گرد او آورده اند بعده پوستی سخت زیر کاسه سر کشیده و این
چیست باد و پوست میان جرم دماغ و جرم استخوان سر حایل شود زیرا که دماغ بغایت
لطیف است و استخوان سر کثیف و هر گاه کثیفی ملاحق لطیفی شود آن لطیف را از آن کثیف رنج
رسد و چون این قاعده ممهد است الیس و الکثیف من علی الدوام ملاحق یار لطیف است
مگر آن لطیف را ازین کثیف رنج است که او را چندین رنج میرساند بیت از دل دیوانه خود در شک
می آیدم ای کاین چنین دیوانه دایم چرا پهلوی تست * دیگر بدانکه دماغ مخصوص است مرکز
ماده نرم و چرب و لزج و مزاج او سرد و تر است منفعت سردی او آنست که بواسطه
آن از حرارت ادراک محسوسات و از غلبه تفکر و تذکر گرم نمی شود و حرارت روح حیوانی و
آتش غریزی که پیوسته از دل بدماغ رسد او را معتدل میدارد و منفعت تری آنست که دوار
بسبب حرکت مذکور خشکی متولد نمی شود و دماغ را تر و تازه میدارد و تی فی منفعت سردی است که او را
بخارات مشتاق که بالا تصاعد میکند نمی سوزد و منفعت تری او آنست که او را خشکی عشق

عشاق

عشاق که ثمره خشک سال قهر است پژمرده نمیکرد بیت سر و پایم همه در لرزه افتاد * وجودم
سرد شد از گرمی دم * سخن در دماغ دراز شده است سخنی که تعلق در دماغ دارد و درازی بار
کشید و از صاحب دماغ هم باید ترسید نباید که آن بدفع سامت آمد و یا ملالت افزاید از
برای دفع سامت سران و رفع ملالت مهتران غزلیکه مقوی دماغ عشاق باشد در سلک نظم آید
غزل چند آخر با من چاک کرد دماغ * کم کند با پای جانان سر دماغ * گر ز عاشق تنگ کردی
دلبری * آیینه کردی ز خاکستر دماغ * وا یماد نداشت بر درخنده کرد * گوهر تو کرد پر گوهر
دماغ * از نسیم چون تو ای ام بی نصیب * بوی قدسی کی رسد در هر دماغ * خند گوی
این فلان از رده نیست * وه که شاندت مر ترا این درد دماغ * ذکر آب چشم بند میکنند
میشود عشاق را زان تر دماغ * از تکبر منکری در بخششی * هیچکس کردست با چاکر دماغ ناموس
چهارم در مناقب پیشانی ای صاحب پیشانی که پیشانی آفتاب اسیر گوی پیشانی تست اگر
آستره در پیشانی نیکمنی اسرار یکه در پیشانیست با تو در میان نهاده آید بیت به پیش تو معانی ز مبدء
بیارم موی پیشانی گرفته * پیشانی چیست صحیفه وافی و آیینه صافی محل اسرار مقر انوار
مکتوبی مختوم منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تخته اسرار انسانی محل خیر و شر تذکیره نفع و
ضر ماه نه اما نورانی آفتاب اما المعانی مشرق نه اما منشا انوار تخته نه اما محرم اسرار
بیت هیچ دانی چیست پیشانی تو * تخته انوار روی هر ماست * غرض من نخواهم در پیشانی
سخن بر وجه دیگر گویم اما حکمت موی پیشانی گرفته جانب می برد چنین گویند استخوان پیشانی

که مقدم دماغ است در غایت سختی و کسافت و درین پرچه در غایت نرمی و لطافت است
و استخوان پس سر موافق دماغ است در غایت سختی و کسافت است درین پرچه حکمت است بشنو
ترکیب کاسه هرگز پر نمی شود که شش پاره استخوان بعضی از سخت پاره که هم پیوندند و هذه العظام تسمی
قبایل الرأس چهار پاره از آن بمنزله چهار دیوارند و دو پاره بمنزله سقف خانه و یکی از آن چهار پاره
استخوان پیشانیست و دوم استخوان پس سر و استخوان دیگر در دو جانب سر و درین شش پاره
استخوان چندان حکمت است که خلت السورة عن تفسیرها چهار پاره که بمنزله چهار دیوارند در
طبع و خاصیت متشابه یکدیگر نیستند بلکه استخوان پیشانی از همه نرم تر و لطیف تر و آن استخوان
که بجانب سر است در لطافت و کسافت متوسط و استخوان پس سر که از موخر دماغ خوانی از همه
سخت تر از آن در وجود آورده اند که او از نظر دور است و دفع آفات از و ممکن نیست پس او را
سخت تر آفریده اند تا اگر آفتی بدو رسد ضرر کلی بدو ملحق نشود و استخوانیکه در مقدم
دماغ است و تو از استخوان پیشانی خوانی از همه نرم تر است که میان معده و مقدم
دماغ مشارکت قویست و از اینجاست که بوی که بوی ناخوش به دماغ رسد قی می ابد
و اگر آبی سرد خورده شود از سردی درد دماغ ظاهر شود و معده بمقدم دماغ تصاعد میکند
پس حکمت بالغه آنست که اقتضا کرد که استخوان پیشانی از همه نرم تر باشد تا آن بخار از
منافذ استخوان با سانی برون اید و پیشانی را اثر مرده نکرداند بیت اندلو بخشید ما را
ناصیه بر سر هر موی صد حکمت نهاد حکمی که ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها صفت

جردن

ابلیس را داغ لعنت بر پیشانی نهاد و گفت بروم جایهای سجده خود را شفیع سازم هیچ جا چهار
انگشت زمین نبود که او انجا سجده نکرده بود و پیشانی ننهاده بود نقش لعنت دید انجا
برامده و همه روی زمین پر لعنت کرده سبحان الله این چه قهاریست که میرود از درگاه
درگاه ملوک از خطر خالی نباشد وقت کسی خوش که چون بدین درگاه باری یابد یکبار
بنسیم قرب مغرور نشود و میان خوف و رجا باشد گویند وقتی سروش اکبر صلوة الله و سلامه
علیه پیشانی ترش کرده بر یکی از انبیا رفت آن پیغامبر گفت خیر است که آثار اندیشه در
پیشانی تو لایح می بینم گفت یا نبی الله تا ابلیس را واقعه پیش آمده هیچ دم با راحت بر نیاورده
بیت لبسا پیشانی کان سوده شد بر خاک کوی او گران سودن به پیشانی نشد جز
سودلی حاصل سبحان الله روز قسمت اول که تو از ازل خوانی قسام لم یزل یکی را
در پیشانی تا چه نوشته است بیت شکر قسام قسمت را که او قسمت ما قسمت خیر کرد
یکی را پیشانی که از ردیف تا پیشانی فرق نتوان کرد و دیگری را آن پیشانی که در ردیف
پیشانی مثل این هر غزل نتوان نشست بیت غزل اگر کنی نفسی انکار پیشانی بزیر پابت نهم بنده
وار پیشانی سر دریچه برون کن هزار موی من هین نهاده پیش در تو قطار پیشانی
بر آستان تو سر را بسوده ام چندان که شد ز سودن بسجده فگار پیشانی چه سان نشاند
عشقت کسی نهان دارد که داغ عشق تو دارد هزار پیشانی ز تاب روی تو هر لحظه میشود در
خوی گراست چون تو چنین ابدار پیشانی ضیا بخشی اگر کسی است چند نند بزیر پا بتو

در خاک و خار پیشانی نامو بحیش در سم مناقب ابرو ای قبله حاجات اهل قبله که از ابروی
چون محراب محراب بی موجه تو گشاده اند اگر ابرو ترش نکنی و بدندان ترشی دندان ام اکند نسازی
سخنی کی لایق بالای تو ماند با برو نثار ابرو تیو کرده آید بیت گوشه ابرو بجنبان حاجت من کن
روان قبله حاجات ما ان گوشه ابروی تست ای محراب ابرو توبه در محراب کنند اما محراب
ابرو تو نزدیک است که مرا از محراب توبه ده بیت کی ز محرابی مرا راحت بود کز دلم وسواس
ابروی رفت تو ان هلال ابروی که در پیش ابروان چون هلال نو هلال ابروی خویش پس ماهی
بخونابه می نماید بیت در پیش ابروی چو هلال تو ماه نو از رشک تو گیست غلامی هلال نام
ای فوق سمین هلال از فوق ابروی تو ابروی تو آب دیر باز که دل من در غرقاب محنت
افتاده است و چگونه نیفتد روی محبوب دریای حسن است و ابرو کشتی آن دریا اما چگونه کشتی
کشتی آبنوس و دل دیوانه از آشنای کشتی آن دریا آشنایی او دست دران کشتی زده است
و کشتی آبنوس اول خود غرق شود و بعده کسی را غرق کند که بدو دست داد بیت کشتی است از آبنوس
ابرو و من غرق شد آنکس او شد آشناش ای کمان ابرو و کمان ابرو چاشنی دیگر دارد
قوس قزح که او کمان چرخ توان گفت از رشک این کمان سبز و سرخ میشود و اسمان که صاحب آن کمان است
از رعب این کمان سپر در آب می افکند بیت نه بینی تو شکل سر روی دوست دو تیغ برهنه
ابروی دوست ابرو چیست دو اس عنبر دو تیغ هم سر دو تتق اکسون دو هلال
شبگون بیت ابروش هلال روز آمد ما را این طرفه که هلال شبگون افتاد دنی ابرو صحت

دو نون باژگونه دو تیغ خونش نمونه دو هلال آفتاب دو کشتی با آب بیت روی
او آب حیات است از تری ابروی او کشتی آب حیات نی نی ابرو چیست دو کمان شاه دو
هلال ماه دو حاجب روی دو کمان مو بیت این کمان مو کمانی دان که او صد هزاران را
بکردن زه کند نی نی ابرو چیست دو طفل زنگی دو کمان جنگی دو کمانچه خونی دو نعل
آتشی بیت خواب را بست ز سحر مبین خویش ابروی ان نگار که نعلی در آتش است این طاق
جفت آن جفت طاق نی نی این خط مقوس وان طاق مقوس مشکل کی از ابرو خوانی
ما او را چه خوانیم قبله عاشقان معبد صادقان نون تعلم القدیر نگاشته حاجی بناظر کماشته
بیت ناظری بود جز ابرو ندید حاجتی بالاتر از هر ناظری بشنو بشنو این دو طفل
یکی زنگی و دیگر حبشی یعنی هلال چرخ و ابروی خوبان که هم در طفلی هر دو مشهور شهر زمین و
آسمان شدند گویی هر دو تو اما نند اما بینهما فرق همین است که یکی سپید پوست افتاده است
دوم سیاه چرده و حکمت چنین اقتضا میکند که یکی نورانی باشد و این دوم ظلمانی که اگر مسله
معکوس شدی یعنی هلال سیاه بودی و ابرو سپید نه هلال بر اسمان انگشت نما شدی و نه ابرو
بر زمین روشناس کشتی بیت سر ابرو سیه باید سپیدی نیست نغز آنجا ز ابروی سپید آل
اول سام ننگ آید بشنو بشنو که من امروز مجروح ابرو کمانم و دوش سخن در ابرو
میگفتم دوستی که محل او چون ابرو بالای چشم بود با من گفت ابروی پیوسته نیکو یا میان
کشاده و گوا ابرو چون طاق است پس بپذیر بیت سر طاق نی رخنه نیکو بود نی نی از این نیکو تر

بشنو بیت در ابروی نهان پیوستگی چیست بگویم گرچه مارا لیست کرد است سخن ابرو بجا
رسید چشم منی در طاق نهاده گفتن گرفت چون بت همه چشم در ابرو نهاده گشاده و
چشم را در طاق نسیان نهاده بیت زیر ابرو نا وری یادم گهی همچنین در طاق نسیانم منه
ابرو ازین سخن کسر شد و چین در پیشانی افکند و به حجاب خود مغرور شد و در شغل
مفتون گشت و با چشم آغاز کرد که ای ناظر حق ناظر مست در نظر و اگر نه من این مباحث بر تو
چیزی کردی که گریه تو شوخ چشما را گریه آمدی چشم خواست که نظر در تصرف خود کند و پرده ابرو
که حجاب حجاب او شده است بدرد اما همان سخن که او را گفته بود حق ناظر است حجت خود
ساخت و با ابرو آغاز کرد بیت ای که حاجب ناظرم خود را چگویم چونکه تو هم خودی خود
گفت حق ناظر است ابرو گفت ای چشم اگرچه من حاجبم و تو ناظر اما به پای سلطانیکه
تعز من تشا خطبه سلطنت اوست مرا چه محل داده است و ترا چه مرتبه بخشید بیت ترا بر من اگر بودی
جمالی تو بالای شدی اما به پایینست چشم گفت ای ابرو هر چند من از مردمی خود نمیگویم تو
خود بر سر میروی و دعوی بصدر میکنی بیت ای زبر نشین از زبر نشستن منازش که زبر
نشستن نگردد کس بزرگ گر تو بالاتر شدی از ما چه شد در فرو باشد بدریا خس زبر
ای ابرو اگر ترا پیشانی است پیشانی چون چشم را کجا توانی دید مرا با دیگر چه نسبت میکنی از دیده
تیمم دارم مرا با هم مناسبتی تمام است و ازین طوفان میدارم مرا با نوح مشابهی کلی بی ب
خود چه میگویم آب مار کجا با گلاب ریحانی چه مناسبت است و طوفان را با اشک ناروانی

چه مشابهت بلکه اشک را با طوفان نسبت کردن سبب بی ای اشک بود بیت اگر طوفان چشم نوح
بیند بیت بگویدان بدین طوفان نماند ابرو درین سخن تند شد و موی در موی خود
گره افکند و هر سوی جستن گرفت چشم گفت ای ابرو این تندی چیست مگر توام است
دیده که این همه دعوی کشتی میکنی اگر کشتی گیر مینی در میدان پیشانی از چه شده و پشت را خم
ارچرا زده و سر در سر بکید بگیر چه آورده و گاه چون مغروران همه تندی میکنی و گاه چون
عبوسان گره بپیشانی میمی افکنی بیت تا بخوبی بر نگردی فاش خون بخیلان ترش گرفته
مباش ابرو گفت ای چشم این چه بادیه لجاج است که تو می پویی و چون مینی را عبوس میگویی
من کمانچه ضرب ام و موی در موی صورت بی غمی ماری عبوس ترا باید گفت که همه وقت کار
با گریه است و گریه را همه وقت کار با تو بیت ابروز گریه چه داند زو مپرس این حکایت
گر کنی با چشم کن چشم گفت ای ابرو انچه طعنه نسبت است که مرا میکنی و این چه خشمی است که روی
در تیر اب میزنی زلف را سیاهی نیست عیب و چشم را گریه بد نه اگر سیاهی در زلف شود زلف با عبد
و تری در چشم طراوت چشم بود اولیا از هوس دانه اشک روان کاشته اند وانبیا چشم
گریان بدعا خواسته گر تر دامنیست بیت گرچه تر دامنی است عیب بزرگ دامنی چشم از
تربه بیت من مشابه دریام که هرچه یابم ترکنم نی نی صفت درویشانم که هرچه دارم ترکنم
بیت تا چه صوفی پیشه افتاد است چشم هرچه میباید همه ترمی کند چون ابرو دید که سخن
چشم بسیار شد و خود بینی او دراز کشید زبان با خود بخنید و با من که همه تن زبانم آغاز

کرد که ای چشم معانی بدیدار نور روشن هیچ توقیف که چشم با ابرو چه میکوید کفتم چشم از ان
بی دیده کانست که از کفتن ان هیچ چشم نزند وکرنه چشم که همه وقت در تحت ابروست با او
چکونه دعوی فوقیت کند ابرو را همین شرف نه بس که او با تیغ جهان مناسبتی تمام دارد و با کمان
کیان مشابهتی تمام کلی بیت ابروی جانان من در چاشنی • هر کمان شاه را ماند تمام • عزیز من
اکرچه در قبله سخن کفتن روا نیست اما من در ابروی محبوب که قبله بیدلانست سخن اغاز
کرده بودم کفتکویی در میان افتاد باز بر سر حرف خود می باید شد ای قبله ابرو نه که جمال تو
از ابروست بلکه جمال ابرو از تست ای آنکی قبله اکرچه جمال همه جهانست اما در جهان بند کانند
که جمال قبله از ایشانست و آن شنیده باشی که رابعه چون بار اول روی بکعبه آورد کعبه اورا
استقبال کرده این سخن سر سری که در ذخیره فقه که ذخیره شریعت مسطورست اذا خرجت
الکعبة لزیارت ارباب القلوب فصلوا المتوجهین الیها جایزة • خلق کرد کعبه کردند ادیان
لیک کردد • بشنو بشنو چون صدیق اکبر رضی الله عنه روی بقبله آورد سران عرب او را فرج
کردند که ای ابوبکر جمال قبله ما تو بودی چون تو روی در قبله دیکری آوردی قبله ما را چه ابرو ماند
اکنون تو روی بقبله ما آر یا سر به تیغ قهر ما ده صدیق کفت وقتی شخصی بکلی آمد و کفت
که می باید مرا هزار درم وام دهی و یکسال مهلت کنی او کفت ان نتوانم که هزار درم وام دهم
اما بدل یکسال ده سال مهلت دادم ای قوم شما هم در خیر از من خواستید یکی عود بقبله خویش
دوم سر تیغ قهر عود بقبله ندارد اما سر فدای تیغ شماست • چند کوی یا برو یا سر بتیغ

کو بعضی کوید بیم

ده • سر دهیم اما ز تو در قبله رفتن منیتم • بعده کردن پیش ایشان نهاد و کفتن کرفت زود
باشد که سر فضول را از کردن من بردارید تا خیانکه اسیر کلمه اول باشید بیم قتیل تیغ اول
ما باشیم مس در ابروی او بی دونی ان آورده ایم • کر سر برود تیغ تو از سر نرود • سخن در ابرو بسیار شد
چنان هم نمی باید که کوش را ساعت افزاید بغزلی هم در ردیف ابرو که چون کمانان چاشنی دیکر
دار د اختصار خواهیم کرد بیت عمل را چشم است خوش زان خوشتر ابرو • مکن بیهوده از وسمه تیر ابرو
ز طاق خود بجنبد طاق کسری • ز طنازی بجنبانی کر ابرو • بمغز عاشقان پرورده حیست • که می
باشد بدینسان لاغر ابرو • در روکت مخلد ابروت شکلی • سر تیغ است کوی آن
سر ابرو • مکو با من که بچانید کارت • یکی آن زلف بچان دیکر ابرو • دو ابرو هم
بیک رو می نماهی • ندارم طاقت عشق هر ابرو • ضیای بخشی جز ابروی تو • همه عالم ندید
از عنبر ابرو • نام مردمک چشم در خطاب • ای چون پلک محیط مردم هر دم خود کیستت که پلک
او محیط باشد بیت تری دامنی ار چه نیست نکو • نزد من دامن پلک تر به • چشمی که دایم سید از
بینست چون خار پای شیده • و پلکی که پیوسته ریخت چون پلک مانده دو خته اولی سکر مرد و
پلک شبی فراهم آیند • از سوزن و ریسمان به فرم هر دو • خود این چه سخن است که میکویم
چشم عشاق را با خواب چکار و پلک مشتاق را باخفتکی چه کند اکرچه من میخواهم که وقتی پلک
با پلک فراهم آرم اما پلک دوست در چشم من امانت است هم پلک او پلک من با پلک مثل و الم هم
امد بیت در پلک با هم پلک دوری فکنده • چون سازم ده پلک با پلک • عزیز من پلک

جفن میگویند و جفن بام تیغ است این حجت بیت چشم تیغ است بهر کشتن ما ∴ پلک غوش نیام
آن تیغ است ∴ بشنو اگرچه پلک مردم محیط چشم مردم است اما تا پلک من محیط پلک دوست
شده است هر چند میخواهم در میخ دور کنم و حیله پلک را با پلک فراهم آرم ممکن نمی شود گویی مژه
پلک بالا با پلک فرود هم فراهم نمی آید نی نی هر چند میخواهم که پوست هر دو پلک را بدرفش سر نیزه مژه
بدوزم و بلطایف الحیل هر دو پلک را یکجا کنم نمیشود هر دو پلک من گویی عاشق و معشوقند که
سالها برآمد میان ایشان اصلا اتصال تصور ندارد بیت سالها شد چشم جادو چشم بندی میکند
هیچ نتوانست که آرد پلک را با پلک ∴ تا من پلک دوست چشم سرخ کرده ام پلک من
یکدم از خون چشم بی سرخی نیست و با چندان سرخی هم آنست که دیده سپید کرده بیت
مرا ز گریه بی حد شدی دو دیده سپید ∴ ز اشکم ار رسیدی زمان زمان سرخی ∴ هر
عضوی که از عضوی منفک شود از خون گرم باز فراهم آید سالهاست که خون گرم از دیده
فرو ریزم چگونه پلک با پلک فراهم نمی آید بیت بخون گرم میدارد پلکها ∴ نمی آید بیکدیگر
فراهم ∴ زهی بی وفا که هر دو پلک منند از یکدیگر چنان جدا شده اند گویی که هرگز فراهم
نبوده اند بیت چنان فتاده جدایی میان هر دو پلک ∴ که سالها گذرد یکدگر نه بینند ∴
بشنو پیش از این پلک بالای من هر بار فرود از بالا آمدی و پلک فرود التفاتی کردی
دیر شد مزاج فرود بالا گرفته است از بالا فرود نمی آید و پلک فرود را نمی بیند وقتی خوا
میان ایشان چنان یگانگی افکنده بود که چشم زدن از یکدیگر جدا نمی شدند اکنون

عشق میان

عشق میان ایشان تفرقه افکند که سالها بیکدیگر نمیرسند زهی محبت که میان هر دو پلک خفته است
اگرچه هزار تیر بر سر خورده اند از یکدیگر جدا نمیشوند بیت آفرین بر چنان دو یار عزیز ∴ که بشمشیر هم
جدا نشوند ∴ هیچ میدانی که کار پلک بالا از چه عالی شده است و او چرا وقتی فرود نمی آید
پلک بالا هم روی بسیار داشت و هر بار بدیدن یار خویش از بالا فرود آمدی از برکت آن کار او
بالا شده است اما این که او از یار چندین گاه همه رشک شده هیچ او را نمی بیند این نیکو نیست
کسی باشد که او را بگوید بیت هم بزودی جهد کار مهربانان شکسته ∴ من ندانستم که از من هم بزودی
بشکنی ∴ ای عاشق میان پلک عاشق و نا عاشق فرق بسیار است اینکه پلک عاشق همواره تر
باشد و پلک نا عاشق پیوسته خشک بود میان خشکی و تری همان قدر فرق است که میان خشکی و
تری و دوم پلک عاشق علوی باشد و پلک نا عاشق سفلی میان علوی و سفلی همان قدر
بعید است که میان آسمان و زمین بیت کاه پلک بالا از دولت بی خوابی ∴ بگرفت جهان
بالا کان هیچ فرو ناید ∴ ای محل و مرتبه تو چون محل و مرتبه پلک هیچ میدانی پلک
بالا را این محل از چه پیدا شد و این مرتبه از چه یافت که پیوسته از این که اگرچه او بالاتر
چشم است وقتی در خود ندید و با چندین تیری از و خراشی هر دم رسید بیت گرچه دارد تیغ و
زوبین لیک نخراشد دلی ∴ هم از پیشش مردمان بر چشم خود جا میکنند ∴ پلک چست سایه بان
انوار و چادر ریشه دار کوشش های اما در ریز نخسبی اما گهر ریز بیت دامن خیمه کی بکام یاران
دیده ∴ دامن چشم ز گریه همچنان باشد مدام ∴ عزیز من جای نعمی که آیینه آفتاب و رایه دان

فلک نهاد و آینه چشم را آینه‌دان پلک داشت و مصقله حکمت چشم را چو آینه روشن و صافی کرد و نهد
و آینه وقتی صورت نماید که در غایت صفا و نهایت صقالت باشد و بر وی هیچ غباری و کدورتی نبود
حکمت بی‌غایت خالق پلک چنان اقتضا کرد که پیوسته پلک بی‌اختیار و حاجت پلک متحرک
باشد تا از سبب تحریک حدقه صافی گردد و قوه بینای بر قرار ماند بیت که تواند بجز خدا که کند
پلک چشم و قایت چشم ؛ و اگر گویند چشم مگس پلک ندارد صقالت دیده او چیست گفت
چشم مگس در غایت تنگی بود و احتمال آن نداشت که در وی پلک بود و حدقه او را صقلی
تواند کرد آفریدگار تعالی و تقدس که در هر پلک زده‌ای صنعت لطیف وی است او را چنان آفرید
که دایما چشم می‌مالد و مصقله دست آینه چشم را روشن و صافی دارد بیت زان سعادت‌ها که بر
طاوس پر ؛ تا نه پنداری مگس محروم شد ؛ بباید دانست که درد چشم از صفرا و باد باشد اگر
از صفرا باشد پلک گران شود و چشم بخلد و سپیدی غالب شود و آب گرم بسیار رود و چوب تاج
و زردچوبه و دار هلد سوده با چربی که بالای شیر گوسفند افتد در چشم باید کشید سود دارد
و اگر از بلغم باشد پلک ورم کند و چشم گران شود و درد کند و آب بسیار رود و سندی
برگ نیم تاب باید شود و در جامه باید گرفت و بالای چشم باید نهاد و درد دفع شود
و ورم پلک برود و اگر از باد باشد پلک و چشم سرخ شود و درد کند آب بسیار رود و از
پشت چشم درد خیزد سندی و نمک و بیخ سوس آس کرده با روغن در چشم باید کشید نفع
بسیار کند و اگر زنجبیل و فلفل گرد و دارفلفل و نمک سنگ و هلیله و بلیله و آمله و کف

وزنگ

و زنگ و زرنیخ سرخ و پوست بیضه مقابل سوده در چشم کشند خیرگی چشم را و
سبل و گرانی پلک برود ای عاشق اگرچه پلک از راه حکمت همه منفعت اما از روی عشق باری
همه مضرت است اعتبار آنکه اگر وقتی از سعود فلکی عاشق را با معشوق سعادت ملاقات
حاصل شود خواهد که همه چشم در معشوقه نگرد پلک زده سقلاطی فرو هلد پلک زدنی
میان ناظر و منظور حایل شود اعدا اعدا مسکین عاشق بیدی مست عطش دیدار معشوق
که در وقت ملاقات می‌خواهد که میان ناظر و منظور پلک هم در میان باشد اری راه عشق
بازی راهی است که این کس هم وجود این کس مزاحم است پس راهی که مردم را با وجود خود
مزاحم نماید وجود غیر را کجا مدخل تواند بود بیت من رسم باد و دوست اما چون کنم انجبینی ما را
مزاحم میشود ؛ کسی باشد که با پلک بگوید ای پلک این چه حرکتست که تو میکنی میان ناظر و
منظور در می‌آیی مگر آن نشنیده که وقتی درویشی صاحب وقت و زحمت داشت روزی
گفت خداوندا مرا صحت ده آوازی شنید این چه تصرفست که میکنی میان بنده و مولا
در می‌آیی بیت آندم که بروی یار بینم و گویم ؛ یا لیت میان ما نبودی پلکی ؛ ای صاحب
پلک هر که صاحب‌بیت خود را وقت خواب فراهم می‌آرد مگر روباه که او چشم باز فند که
او را به بیند خیال تصور کند که او هم می‌بیند این حیث روباه روباه بازی ایام منت
بسیار دیده است نمیخواهد در خواب هم از کید مکر خلق غافل نباشد بشنو بشنو آن
چند یار غار که تو آن را اصحاب کهف خوانی چون در خلوت خانه در خواب شدند

سیصد و پنجاه سال همچنان خفته بمانند ناظر میش و نوش و خالق چشم و گوش تعالی و تقدس
که لا تأخذه سنة و لا نوم صفت جلال او است و خواب ایشان در گوشهاء ایشان نهاد تا اگر
آوازی صعب در گوش ایشان رسد ایشان بیدار نشوند و چشمهاء ایشان گشاده داشت
و پرده پلک بکس فکنند تا اگر اغیاری در غار آید چون چشمهای ایشان گشاده بیند مفرقی بدیشان
نتواند رسانید یا خود چنان گوییم اصحاب کهف عاشق بودند و عاشق متحیر باشد و متحیر پلک
بر پلک کمتر زند از این که اصحاب کهف در الای بالا چیر ان شده‌اند چنان تصور میشد که ایشان خفته‌اند
و چشم ایشان گشاده است اصحب ز حیرت کار من جای رسید است ** نمی آرم پلک را بپلک من **
عزیز من پلک گذشت مگر طبق در چشم است و عاشق را همه وقت در چشم گشاده باشد آری سیکه رکب
خانه گیرد و در خانه را چرا زنجیر کند یا چنین گوییم مردم در خانه چشم خانه کرده است
و مردم کریم باید که در کرمان باز باشد ان در لئیمان است که هیچ وقت کسی نازنه بیند چنین
گویند خواجه لئیم مر غلام خود را گفت ای غلام نان بیار و در به بند غلام ده بار ترا لئیم
لیم بود گفت ای خواجه نیکو نگفتی ترا چنین بایست گفت ای غلام در به بند و نان بیار بیت
طبقهای چو در چشم که تو از پلک خوانی ** نمی آید فراهم چون در از اده کان هرگز ** ای چون
پلک هر چشم زدنی پر آب و دیگر سخن در پلک وارد شده است تیری تره کوتاه باید کرد تا بشره
رسیم و غزلی هم در ردیف چون پلک همواره تر می باید نبشت اینک نوشته آمد غزل
از نرگس لطیف تو ای یاسمین پلک ** خواهد بغارت همی حور عین پلک ** خرم

وخرم ترنیست

جبروت است انکه بحکمت بالغه در پیشانی چندین دفتر معنوی بر تو گشاده گفته شد
دو دوی بدین بسیاری که آن شکل سینه عشاق سر بر میزند بکدام راه برو که رفتی بیت
گر نه تیغ تو رخنها کردی ** جان چگونه بر آمدی ز تنم ** باخود میگویم هیچ میدانی در پیشانی
چندین حکمت بر چه تعبیه کرده اند او را چون آفتاب تابان بر جبه گردانیده اند از آنکه محل سود
خاک کوی دوست است بیت برای سجده کویش من این پیشانی خود را ** ز خون هر ساعتی
صد بار در غسل اب میشویم ** شب نوشتن بو مرا خیال محبوب که از خیال او روز عمر من بشب
گذشته است میگفت اگر شبی معشوق مهمان تو اید او را چه مهمان داری گفتم بکباب جگر و عرق
پیشانی که همه پیش حکمت بیت مگر آید شبی او میهمانم ** عرق از جبهه خود میچکانم ** سبحان الله
تا مرا عشق پیشانی کسی در پیشانی نبشته‌اند و خیال پیشانی او همه وقت در پیش من داشته هر سجده
که میکنم کوی پیشانی او را میکنم آری خواجه شقیق بلخی که طرح طریقت بود گفتی اندیشه دنیا
بکلی از دل بیرون باید کرد که اگر نکنی هر سجده که کرده باشی او را کنی بیت با بروی خوش خوبان
شدم صورت پرست اکر ** هم ابروی بتان هم اندر ز محرابی کی من دارم ** عزیز من اگر چه محل
محل سجده هفت عضو است امرت ان اسجد علی سبعة اعضاء اما از برای این کار
هیچ عضوی لایق تر از پیشانی نیست و لهذا اگر کسی در سجده بی آنکه در پیشانی عذری باشد پیشانی
بر زمین ننهد و بینی الصاق کند نزد یک صاحبین رحمة الله علیهما درست نباشد شیطان همان
وقت بگاهد که یکی را چند در سجده پیشانی بر خاک ننهاده زیرا که علت او هم این است که در سجده

پیشانی بر خاک نهاد چون از سجده وا امده و بلا بکه رسید از برای اقتال فرمان بود و اول پیشانی که بر زمین
رسید پیشانی اسرافیل بود علیه السلام چون او بر داشت از برکت آنکه اول پیشانی او بر خاک
رسید خود تمام قران در پیشانی او تمام قران نبشته پیدا شد سبحان الله در مکان واحد
در یک پیشانی کدام داغ سعادت و در یک پیشانی کدام داغ ذلت خوش وقت آن صاحب
پیشانی که او را این قدر سفر رست مرا که پیشانی داده اند تا همه وقت پیشانی بر خاک کوی می دوست
مالم و یک لمحه سر از سجده شکر او بر نیارم خود این پیشانی کراست که این قدر بداند و همه وقت
پیشانی بر خاک دوست مالد **بیت** قیمت خاک او اگر دانی ❊ بر نداری ز خاک پیشانی ❊ ای خاک
بران پیشانی که از خاک کوی او بی خبر باشد اینک این آن پیشانی نیست که بخاکی هم نمی ارزد و پیشانی
که از خاک کوی دوست بی خبر است آن پیشانی بی نمازانست ای خاک بر پیشانی بی نمازان چنین ملک
حق سبحانه تعالی که مالک ناصیه مخلوقات است برای بی نماز فرشته موکل کند تا هر دمی که از و بر می آید
آن فرشته آنرا جمع میکند و آنرا باد سموم میکرداند آن باد بر کشت میرسد پی بر کند و کر بر تن
رسید پی سر کند **بیت** لعنت بدی گرچه تاخیر کند ❊ حق بهر تو عاقبت قضا تیر کند ❊
ای درویش آنروز که طهارت پاک کرده باشی و نماز با حضور دل گذارده و پیشانی با خضوع
تمام بر زمین مالیده آن روز بیشتر ترس که آنحضرت ذو الجلال عالی و تقدس حضرت
بس منزه ان الله لغنی عن العالمین و اغدر ان علیک لعنتی هفتصد هزار سال پیشانی که
بر زمین مالیده اما نیکو بنگر است کوی آن جای لعنت بود که پاک میکرد چنین گویند آنروز که

ابلیس را

جز زخم تیر نیست هزاران پلک نصیب ❊ یا رب چه سهمهاست درون آن کمین پلک ❊ در هر
زدن چه شوی تو بخشم و کین ❊ چشمت نمیزند مگر از خشم و کین پلک ❊ اشکم نه خون نیست
پلک ز عشق شکر لبی ❊ کشته است هر اهمه بر انگیبن پلک ❊ نامت نوشته ایم به گلبن از برای آنکه
بریاد نام دوست نهم بر کلین پلک ❊ چون صورت حکیم شدم ورنه عافیت ❊ وقتی که سهو هم نزنند
آن متین پلک ❊ هر دم بیاد چشم لطیف تو تحفتی ❊ ساید بصد نیاز درون زمین پلک ❊
ناموس هفتم در مناقب مژه تیز طبعانی که پای ایشان چون مژه بر پلک ما رسید اگر چون
مژه خوبان خار خار نکنند خا خار یکه از مژه خوبان در دل داریم برون داده آید **ب** کر بیایم
محرمی تازه چو گل ❊ خار خار غم ز دل بیرون کنم ❊ ای چون مژه پای بر چشم مردم نهاده
بیت بر قع خود را تو بر مژگان من ❊ آن جوابی دان که بر سوزن بود ❊ اگر میخواهی که چون
بر چشم مردمان باشی چون مژه با مردمان خار خار بگذار **ب** چشم تو گرد تیر مژه جای
خفر نیست ❊ با من شده است بهده و رخار خارشک ❊ بشنو بشنو اگر چرا که همه تن
زبانم سر موی زبانی گردد هم سر موی از منفعت این سر گفته نشود و وقتی هر ایکی
که محل او چون مژه بر چشم بوده می پرسید که در خانه چشم مژه و چشم را چه مشابهت
گفتم بهند و ترکی که هم خانه باشند **ب** پنهان بکس تو در مژه مسکن نکه چشم ❊ زیرا که
نیست نادره در زنگبار ترک ❊ ای مژه چشم بینش وی چشم مژه آفرینش مژه چیست
زینت جای پلک و لهذا در پلکی که مژه نیست دیده باشی که حال آن چیست تا بدانی

که آن پلک سر مویی هم نپرزد بیت گر گدایی ز رنج فقر مرنج پلک فی الحقیقه چه آزرد و هیچ
بسیار تجربه شده است اگر کسی را بر پلک مژه نباشد او سرمه بسیار کند این حجت که او هم بد خویش در چشم
خود خاک می افکند بیت هر چیز که ناچیز بود خاک براو ، در کاسه بی نمک چه احتیاج خاک است یکی
از منفعت مژه که در پلک مژه نباشد در حالت خواب هر دو پلک بکلی فراهم نیاید و عاقبت
میانها فرجه بماند و از مزاحمت خس و خاشاک خالی نباشد مژه ازان در وجود آورده‌اند که چون
مردم خواهند که در خلوت خانه چشم زیر چادر عنکبوتی استراحت کنند طفیلی پلک را فراهم آرند
و همین مژه حراست کنند تا مردم بی تشویش استراحت کنند بیت تا هیچ سیلی کس در چشم تو ور نیاید
چون خار کنی مژگان همه کند اندازی ، مژه را اگر سوزن گویند رواست و اگر ریسمان خوانند
جایز این چیست خیاط قضا سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده است تا اگر کسی شوخ چشمی نظر از نامحرمان
نگاه ندارد و دیده بر نادیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدین سوزن و ریسمان
دامن دیده را بدوزند بیت بر دو چشم مژه هم سوزن است و ریسمان ، چشم بی دیدن بدوز
از سوزن و ز ریسمان ، ای دوستان همه در دمن از مژه در دل انگیز دوست دردی دارم
که ازان درد دیگر از او دردی خیزد اما مژه او را از در دمن چه درد که مژه را نه هرگز دردی بود
و نه خواهد بود آری در وجود حیوان چند چیز است که درانها درد نباشد یکی ازانها مژه است
ازین سرگذشتی الغ امیر یاد می آید شنو [?] چنین گویند وقتی شخصی از خدنگ مژه خوبرویی
مجروح شده بود روزی بابنده میگفت چنین دردی که من از مژه خوبرویی دوست دارم

که داند

که داند مژه او را از درد من و ز دستی یافتی گفتم حکایت تو بدان ماند که ابلهی ماهی با پنیر میخورد
و میگفت ماهی با پنیر بخورند و نمیدانم که این ماهی میداند که من او را با پنیر میخورم بیت قابل دردان
نیامد در تو ، فیض را ای دوست قابل شرط نیست ، ای از هزار خدنگ مژه سنان نگاف تو
سینه عشاق غربیل میخواهم بیکساعت کرد مژه برایم اما با جان بار نیست بیت چه زنم دست
خویش بر مژگان ، منت خود باد فرش پس نماید ، مژه چیست ترک جانها و کلک دولت نهایت
در دل خیال غمزه تیرت چو بگذرد ، گویی زنند بر دل پرخون من پلک نشتر تو
مژه خوبرویان نشتر ماند عجب حالتی نشتر در چشم معشوق نهاده و خون از چشم عاشق گشاده
بیت هر مژه بر چشم او نشتر شده است ، موج خون از چشم من برخاست ، عزیزی من انهیمه [?] شنید
حکایت مژه معشوق بود اما مژه عاشق چیست ریشه مطلوب در چشم طالب برآمده نی نی جاروب [?]
از کثرت باران برآمده و همین مژه باران سبب زوال مژه او شده اری هرچه از حد اعتدال
بگذرد همین اقتضا کند کی باشد که با مطلوب من بگوید بیت هر چه میریزانی از گریه همه مژگان من
از پی جاروب کوی یار خواهد آمدن بیت نوک قلم بر سر نوک قلم که صد قلم مثل این نوک
نتوان نگاشت رسیده سر قلم مشکین در صفت آن سر قلم رنگین که تو از مژه خوابی جاری
خواهم داشت و در مناقب مژه که باریکتر از مژه است و میخیست که صد هزار گردن پیش طناب انداخته
بیت تو نام مژه می بری پیش من ، مرا هر زمانی بدل مینخلد ، مژه او را شبیه اما آواز
نتی پسندیده بلکه ریشه اینست اما ریشه چادر دیده بیت چادر چشم تا زرغانی [?] دامن خون پیش [?]

رقیبها کرده‌اند مژه چیست آویزش دامن گزیده و قند ز گریبان دریده سوزن الکسون نشتر
اندرون وهیلی علی جهی تعلل لمشترط قال علی جهی دمر بلا حج نی نی مژه چیست آویزش
قصاب پیکان با آب الت دستان سیخ مستان چشم را خون کش ای خون مژگان ریخته
بیت میده هیچ کبابی خشن مستان می نهد نی نی مژه چیست سوزنی بر روی سیخی از موی پر زوبین
آبدار سنان خونخوار بیت بختی با هوش تر با کرده مژکانش نکرد این قدر ولی که نتوان بسنان
پاکوفتن مشغولی در مژه بسیار می شود چشم دیده در ره مانده است سخن مژه را بنزلی در ردیف
مژه که چون مژه آبدار عشاق همواره ترست قطع می باید کرد همچنان کرده اید و بالله التوفیق
غزل ای بت تنگی لب شیرین مژه تیر بالای ولی زوبین مژه چشم کافر کیش تو تا برد دل
میکند صد رخنه اندر دین مژه بسکه می ریزم ز دیده خون چو آب میشود بر چشم من رنگین مژه
تیر کرد است از برای کشتنم آهوانه چشم تو مشکین مژه چشم شوخت میکشند باز ولی
ایستاده میدهد تسکین مژه بس نمی آید دلم مژکانت را یکدل بیجان و چندین مژه
از برای انهزام لشکری صف زده بر چشم تو از کین مژه ناموس بیشتم در مناقب چشم اولوا الابصار
که چون چشم سر آمده و قند اگر غماز را محال اند مند و یک چشم زدنی چشم بدین چشم
دار مد سخن چشم را آب داده آید بیت رفت از روزی که از دریا مدد بودی بجوی صد مدد امروز
دریا را ز دو جوی منست ای خانه چشم از نور تو روشن وای چشم خانه از آثار تو گلشن بیت چشم
من جوی شد بیا آخر که کنون آب است در جویم ای ساحر سحر حلال وی جادوی جادوی

مقال

مقال کلک سحر انشام من که ورید بیضاست میخواهد که در چشم اندیشه ساحری کند من نیز درین اندیشه
بی اندیشه با و یار خواهم شد و اگر چه اندیشه نیکو باشد اما اندیشه او را آب خواهم داد بیت آتش
اندیشه میخواهد مرا بی جان کند چشم من هم اندرین اندیشه آبی می دهد ای عین مردمی اگر عین غبارت
بمن واری و از نظر انجانه چشم عیان عین نشوی سرمه در عین العیت ترا معاینه شود بیت عین چشمی
ز مردمی امروز الله الله علیک عین الله حکما چشم راست را با آفتاب نسبت کنند و چشم
چپ را با ماه و فضله چشم راست از فضاله آفتاب باشد و فضاله چشم چپ از ماه همان قدر منفعت
که عالم ارضی را از آفتاب و ماه است عالم جسمانی را از دو چشم همان منفعت است درد یکه در چشم و در
چشم باشد یا در سیاهی چشم و یا در سپیدی چشم و یا در مردم چشم و علت چشم از باد و بلغم
و خون و تلخه خیزد هر چه از خون خیزد جای او در پلک باشد و هر چه از باد باشد جای او
در سیاهی و مردم دیده باشد و هر چه از بلغم و خون و تلخه باشد جای او در سپیده چشم باشد
این علل از آن خیزد که کسی از گرمابه بیاید و در آب سرد رود و از برای دیدن چیزیکه دور است
نظر تیز کند و یا در چشم او گردی و غباری در آید و یا در روز بسیار خسپد و یا در شب بسیار بیدار
بود و یا در وقت جوشیدن دل قی نگاهدارد و یا در قی اقدام نماید و یا در گریه تاسف بسیار
کند و یا در سر او زخمی بسیار صعب رسد و یا بار بسیار در سر کند سر پوشیده دارد چنانکه بخار سر
برون نرود و حرارت او هم در چشم بماند از اینها همه بقدر حاجت احتراز واجبست آنکسی
خواهد که از درد چشم ایمن باشد باید که پیوسته سرمه کند و چون سرمه کند در کرانه چشم کند نه در میانه

در فصل

چشم و سر یا روغن شوید وقت وقت پاچه و مغز استخوان گاو و گوسپند چرب کند
مزاج چشم گرم آنست که او زود زود حرکت کند و رگهای او پیدا شود و رنگ او سرخ نماید
و مزاج چشم سرد آنست که همه برخلاف این باشد و برعکس این بود و چشم خشک خورد بود
و حرکت او سبک بود و از وی آب بسیار چکد و درو درد کمتر آید و رگهای او باریک بود
و چشم تر بزرگ باشد رمص بسیار کند و اشک او در اعتدال بود یکی بلای چشم یرقان است
اگر سه درم بیخ جو هر روز ناهار با جغرات بخورند یرقان دفع کند نظم چشم یار که گو
در یرقان عشق است هیچ داروی به عالم نکرد ای مردم چشم وای چشم اگر از کسی ناگه
باغچه سرور باد و امه کریبان زنبور دو شمع از نور اندوخته بیت چراغ چشم او روشن فتاد است
چراغ پیه روشن‌تر نماید فی چشم چیست دو ستاره روز و دو کوکب دلافروز دو
آهوی مشکین دو لعبتین رنگین دو نقش نقش تخت دلنوازی نمی‌شنید چه
حیله لعبتین است فی چشم چیست دو یار غار دو غار انوار دو حوض سیماب دو کهف
اصحاب بیت گویا اصحاب کهفند این دو چشم من ز جان و دل سگ اصحاب او فی دو چشم
چیست دو دیده بان والا دو جاسوس بالا دو عبهر نفی دو نرگس حیوانی بیت یک شیر زنت
نرگس خوبان نرگس آری بناتی می آید فی چشم چیست دو ستاره آبی دو کوکب ضرابی
دو موسی دو بادام عدسی بیت جز چشم تو هیچکس ندیدم ایدوست با دام چه مغز و ش
عدس است فی چشم چیست دو سرمست هشیار و دو بدمست خونخوار دو مایه بدسازی

[illegible]

کافر

دو کافر غازی بیت کافر و غازی اگرچه هست بسی نیست جز چشم کافر غازی سبحان ایزد
من چشم ترا عدسی میگویم شوخ چشمی که از چشمه حکمت سر عدسی هم در حلق او نگاه بند جان یکی
چشمک و دو چشم تیز کرده میگوید چشم را عدسی چون توان گفت کسی باشد که با آن پی دیده بگوید
اگر چشم داری و بصر و بصیرت داشته باشی بدان موضع که بینایی درو است درو دانه عدس نیکو
بنگر اگر آن موضع را چون بینایی آنگاه عربده کن بیت ندیده اشک من کوی که سهل است ز اشکم هر دو مان
دیده را پرس ای بینایی چشم آنست که محل که موضع بینایی است مقدار دانه عدسی بلکه از آن
کمتر و در آن عدس دانه صورت آسمان و زمین و آفتاب و ماه و اشجار و انهار همه دیده میشود
و این بغایت عجب و غریب است زیرا که آن صورها بدان عظمی در آن موضع عدسی چگونه
می نماید خالق چشم تعالی و تقدس که لحش الوالابصار است در چشم چندان حکمت نهاده که
چشم از چشم دور از اجزای چشم غشاهاست دیگر عصب دیگر طبقات دیگر رطوبات
دیگر شریانها عضلات چشم بیست و چهارند در هر چشمی دوازده عصبات چشم دو اند
یکی از برای حس است و دوم از برای حرکت غشای او هم دو اند یکی سخت دوم نرم هر عصبی
که از دماغ روید بدین دو غشاوه پوشیده شود و در چشم سه رطوبت است و هفت طبقه یکی را
از آن صلبی گویند و طبقه دیگر را مشیمی و دیگر طبقه شبکی در میان طبقه شبکی جسمیست چون آبگینه
گداخته از آن رطوبت زجاجی گویند و میان رطوبت زجاجی جسمیست سپید چون تخم از آن
رطوبت جلیدی گویند و بر بالای طبقه ایست تنک مانند تار عنکبوت از آن طبقه عنکبوتی

گویند و بالای این طبقه الیست از الطبقه عنبی گویند بالای آن طبقه ایست از الطبقه قرنی
گویند و این مجموع حدقه گویند و کره حدقه گوشتی است سپید و چرب از الملتحمه خوانند
بیت هست چندان سخن درین طبقات طبقاتی شود اگر گویم بشنو بشنو اگرچه زیر و زبر
چشم پرده اما چشم یوسف مانند یعنی چنانکه یوسف را چندان بند زلیخا از عروج مانع
نشد چشم را نیز چندین پرده طبقات از نظر مانع نیست یا خود چنین گوییم بلکی از ناحیه‌ی
چشم عین است و عین آفتاب را هم گویند و اگر آفتاب را در تابش پرده سماوات مانع شوند
چشم را نیز که عین اوست پرده طبقات از نظر مانع نتوانند شد مصرع چشم مردم گر نه عین
آفتاب است ای رفیق پس تو از چه روشنایی چشم میداری ز چشم چشم گویی موسی است که همه
مسئله رویت می‌آرد یا یوسف است که همه وقت خود را در برقع طبقات می‌دارد امروز دمی
از چشم توان داشت که چشم با همه کار با مردم است و مردم را همه کار با چشم چشم نرگسی است
که صد چشم در طراوت او حیران است و عجب نیست که هزار دیده در نظافت او نگران
بیت گر بخواهد کنار مردم را پر ز لولو و در ناب کند ور بشورد به یک کرشمه خود
عالمی بسر خراب کند چشم را اگر تیغ گویند ترا تیغ نباید کرد و اگر شمشیر خوانند ترا
شمشیر نباید زد و اگر چشم تیغ نیست او را نیام چکار و اگر شمشیر نیست او را جفن چه و علت
بیت هر کجا تیغ است از وی خون چکد اما ببین چشم او تیغ است در چشم همه خون میچکد
اگر فلفل کرد سوده با لعاب وقت خفتن در چشم میکشند اصلا خواب نیاید ای عاشق

مگر عشاق را

مگر عشاق را همه سرمه در چشم میکشند که اصلا خواب گرد چشم ایشان نمیگردد داری عشاق
از اشک دیده و گرمی سینه همه وقت در آب و آتش و در آب و آتش چگونه خواب آید بیت
نمیدانم کجا دارم سر خود را که خواب آید ز اشک خویشتن در آبم کجا خوابم در آب آید بیماری که
هر بار دست بر چشم چنان برد گویی مگسی یا پشه خواهد گرفت و یا دست بر جامه چنان مالد
گویی تاری از او خواهد کشید و یا هر بار دست بر دیوار زند و یا هر لحظه کاه از دیوار بیرون
کشد زشت باشد زیرا که این همه از خیالی باشد که پیش چشم آید و خیال از خلطی باشد که
در دماغ جای کند و چون خلط در دماغ جای کرد فساد بسیار انگیزد و ترس جنون باشد
یک چشم کسی که از دوم خوردتر شود دلیل مردن فوت چشم او باشد سرخی مفرط چشم دلیل بسیاری
خلط او بود اضطراب چشم و حرکت دیده دلیل جنون او باشد که از خشکی متولد شود چشم کشاده
داشتن بیمار چنانکه اگر انگشت نزدیک چشم او برند چشم نزند دلیل مرگ او باشد احول
شدن بیمار دلیل کند بر تشنج عضلات او و اگر زیر چشم بیمار هم چند عدس چیزی برون آید
که از اطبا بثره گویند و او از هوس شیرینی کند مفقد هم روز بمیرد و اگر کسی پیش چشم خود خون بلشته
و یا چون دود و دبه بیند بیم زوال باشد یکی از خواص چشم است و اگر گویند خواب چه باشد
و چه چیز است باید گفت النوم تعطیل الحواس هر گاه که نفس انسانی دست تجسس
چیزی که بطریق حس بود و میرسد بدارد و از کار فرمایی حواس پنج کار شود و حواس نیز از
تجسس امور خارجی بیکار شوند و دست از تصرفات خویش بدارند مردم را حالی پدید آید

غدب

که انرا خواب گویند و خواب از رطوبت صاف و حرارت متولد شود و چون این رطوبت بدماغ رسد کسافت او نفس را از کار فرمای حواس و تصرفات او مانع شود چنانکه در هوا ابری ظاهر شود و کسافت او نور آفتاب را بپوشد و ضوء او را از زمین مانع شود و رطوبت مذکور اگر معتدل باشد و اگر او بسیار باشد خواب هم بسیار باشد و اگر او کم باشد خواب هم کم باشد و بی خوابی نیست مگر همین و بی خوابی را اسباب دیگر هم میگویند چنانچه غم و اندیشه و درد و امثال و اشباه ان زیراکه در همه امور نفس در حرکت باشد و تا نفس در حرکت باشد خواص انکار خود بکار نتواند شد و تا خواص بکار نکروند خواب اصلا تصور ندارد و مردم را در خواب بیش از ان راحت باشد که در بیداری زیراکه خواب مشابه سکونست و بیداری مشابه حرکت و راحت نفس در سکون بیش از ان باشد که در حرکت خواب و بیخوابی مزاج دماغ را باطل کند و مردم را ضعف و ملالت افکند اگر کسی از خواب معتدل برخیزد بی ملالت سامت خیزد و فکر و اندیشه که دران حال کند هم صواب بود و رطوبی و سردی مزاج را خفتن بسیار زیان دارد و قوای او سست شود و خواب روز موجب نزله و بیماری و بلغمی باشد و رنگ روی تباه کند و شهوت طعام را ضعیف گرداند زیراکه در خواب حرارت غریزی و غذی نیاید که انرا حزم کند و تن را نصیب دهد ضرورت ماده اصلی تن خرج شود ضرورة ضعف ظاهر گردد عزیز من پیش عشاق گویی هم درین خرج و اخراجاتند که ماده فاسده بحران ضعف در ظاهر و باطن ایشان افکنده است و متاع خواب بکلی از خانه چشم ایشان برده بیت ای راحت دو دیده ز چشم تو برده‌ام آن راحت دو دیده

که خوابست

که خوابست نام آن رنگهای چشم چهارست ازرق و اکحل و اشهل و اشعل و هر مولودی که براید و او ازرق باشد چند روز هم چنان ماند بعد ازان بگردد و هر رنگی که شده مثبت بشود اگرچه رنگهای چشم چهارست اما رنگ چشم من از کثرت اشک یکی ازین چهار نیست بیت چشم از خون جگر یک لحظه نکاه نیست خود چشم خود را من نکو قصاب گویم بعد ازین گوشتی که متصل پلک روید انرا ناخنه گویند اگر نمک سنگ یا نبات و یا نکشتن نقره باید و بچا کسون باید کرد و گوشت زیادتی دفع شود و اگر زهر فیل خشک کنند و باب بسایند و در چشم کشند کلکی در چشم افتد آنرا ببرد و اگر شیر عورت با نبات در چشم کشند همین عمل کند و اگر کسی را موی زیادتی براید که انرا ابره ال گویند انرا بموچینه برکشند و سر سوزن گرم باید کرد و در محل بنهاد چنانچه بیخ موی سوخته شود و موی دفع بکلی گردد و اگر در یک سیر سرکه و لوچه چند افکند و آن سرکه در قرابه کند و آن سرکه انجا مالند همین عمل کند اگر موی پلکی یکی بریزد و پلک سرخ ماند تخم کدوی تلخ با شیر خشک بسایند و چون سرمه در سر کشند بد و منقشه موی براید اگر گل کسونی با آب بسایند و بخورند شب کوری ببرد اگر جگر گوسفند سرخ بریان کنند و قدری فلفل دراز سوده در وافکنند خونیکه ازان جگر برون آید در چشم کشند همان جگر او را خوردن دهند شب چشم عضویست در غایت لطافت اگر بسیار مضمحل شود دیش فراهم نیاید و لهذا حکما گویند روزی که بغایت گرسنه باشند و یا قی کرده و یا شکم رنده و یا تب گرفته و یا خشم غالب شده و یا شب بیدار بوده و یا در روز بسیار خفته و یا از گرمابه رسیده و یا سر و اندام شسته و یا ابر

کوری برود

تیر برآمده آن روز سرمه در چشم نباید تا بدا روی دیگر چه رسد و این همه دارو چشم است که آن
چشم بکحل عشق مکحل نیست اما در چشمی که توتیای کشیده اند و او از همه ستمونیا جلا یافت چشمی که
ز دوری تبان کور شود :: روشن نشود به توتیا و سرمه :: عزیز من اگر چشم دل تو گشاده باشد چشم از دیدن
همه بربند و خود را منظور زنده دلان کن که نظر پاک چشمان کیمیای سعادت است آفتاب
که او را هر سال رو سیه میکنند و بزجر و کسوف می سازند و گرد افلاک بگردانند اگر بر سنگ می
تابد سنگ در یمن عقیق میگرداند و در بدخشان لعل در نیشاپور فیروزه و در زر یکبار زر
و در چین تقم نظر آفتاب بالطبع کی از شایبه کسوف مصون شد اگر مس وجود ترا که مغشوش ادبار است
زر خالص گرداند چه عجب :: بیت :: کار ما زین قوم والا میشود :: ذره از خورشید بالا میشود :: خوش وقت
پاک چشمانی که چشم هوس بند از غیر و دیده از نادیدنی پاک دارند که بعضی چشم از آنهاست که نشانه ترا
بزنا نسبت کنند عینان تزنیان و آن شنیده باشی که در نوبت خلافت امیرالمومنین عثمان
رضی الله عنه که چشم حیا از و روشن بود اعرابی پلید چشمی قصد مجلس آن پاک چشم کرد در اثنای راه
چشم چشم او بر چشم نرگس چشمی افتاد و چشم او چار شد اعرابی را چشم در چشم آمد یک لحظه
چشم در چشم او نهاد و نخواست که چشم از چشم او بردارد و چون آن آهو چشم دید که او چشم در و
سرخ کرد از چشم او دور شد اعرابی چشم فرو افکنده در مجلس امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه
درآمد چون چشم امیرالمومنین بر چشم او افتاد گفت ای اعرابی از جمع ما برون رو که از چشم تو
بوی زنا می آید :: بیت :: چشم خود دربند دیدم میکند :: چشم زانی پیش زانی زنا :: ای برادر تو که [illegible]

چشم حرمنا و دیدنی نمی گشایی اگر ترا کسی گوید که چشم از نیها بربند چشم بر و تیز میکنی پاک چشمانی که از
نظر نامحرم حفاظی بسته اند و ایشان از دیدنی چشم بربسته تا به نادیدنی نرسد وقتی زنی
پاک چشم که چشم روزگار صورتی بهتر از و ندیده بود و گوش لیل و نهار نیکوی چو شوهر
نشنیده شوی او یک چشم زدن چشم از صورت او بر نداشتی او را مردم چشم خود انگاشتی
و همه وقت چشم بر چشم او نهاده بودی ناگاه چشم بد کار کرد که آن زن بیکدیگر شد حسن او را
بکلی چشم رسید وقتی آینه در دست او بود چون چشم او بر روی خود افتاد جوی خون از چشم او
روان شد گفتند ای آهو چشم ترا چه در چشم آمد که گریان شدی گفت صورت خود ببیاضات
متغیر دیدم ترسیدم که شوی من هر وقت که سوی من می دیدی و مرا از چشم خود دوستر
داشتی چون روی من متغیر بیند نباید که از چشم او بیفتم و پیش چشم او نیایم و دوستی چشم
از راه چشم او برون آید این سخن در گوش آن شوی پاک چشم افتاد عمداً چشم بر هم بست
و تهمت کوری خود نهاد و گفت نور بینایی از چشم او سلب کردند مدت سی سال چشم بر هم
نگشاده و خود را کور ساخت بعد از سی سال چشم حیات آن زن را خشم که درآمد و گور
وا زین عالم که از و همین چشم باید توان داشت در عالم دیگر رفت شوهر چشم گل بگشاد و در چپ و راست
دیدن گرفت گفتند این چه بود گفت آن زن که او را چشم رسید از من می ترسید
که نباید که در روی رغبت ننگرم من چشم بربستم و تهمت کوری بر خود نهادم تا او از جانب من
دل فارغ کند و نداند که من بر او بر رغبت نمی نگرم :: بیت :: [illegible] پاک چشم خوش دیده :: در بت

خوش حرام کجا ماند :: آنکه چشم از حلال بربندد :: او بسوی حرام کی نگرد :: عزیز من در چشم یار
باب نثر لولوی منثور تر میکنم اما اصحاب نظم ازین جواهر منظوم چشم ها دارند اینک از برای خاطر
آن پاک چشمان غزلی هم در ردیف چشم چون چشم عاشق همواره تر است گفته آید غزل
تا روی تو دید ناگهان چشم :: ناسود ز گریه یکزمان چشم :: تا از من دلشده برفتی :: دنبال
تو کرده ام روان چشم :: باشد که کسی رسد بکویت :: مانده است بهر طرف دوان چشم
تا کی چو نی زناز چشمت :: زان چشم زند اهوان چشم :: جان از تن من برد چشمت :: خود
جان نبرد کسی ازان چشم :: باشد که گسسته با تو پیوند :: جاسوس دو گوش و دیدگان چشم
مائیم برای قول و فعلت :: مردم چکنند خود چنان چشم :: چشمی که زروی دوست بیند :: بر دوزم خواهم
بر آسمان چشم :: ای گشته ز دور رفتن بینی :: بر دوخته ام بر آسمان چشم :: ناموس نهم در مناقب اشک
ای از اشک پاک چشمان پاکتر اگر چشم پاک از جانب چشم من داری سخن اشک را آب داده آید
بیت دانی که از چه روی سخنم اینچنین تر است :: اغلب بوقت گریه سخن گفته میشود :: چنین
گویند که اشک عرق دل است قیل الدموع عرق القلب عجب حالتی که عرق قلب را
که همه آب است چندین قوت از کجا که مردان با قوت را که همه عمر هشیاری کنند از
پای در می آرد بیت از پای در آورد مرا اشک من آری :: اشکم عرق است عرق ور آورد
از پای :: هرچند میخواهم دو ناپره سر را که هرگز از چکیدن نیاستاد بگل حکمت مسدود کنم
میسر نمیشود بیت اشک من بسیار شد این راه اشک :: چون توان بستن ره باران

گسسته است :: دوش دوستی که از آب باران پاکتر است مرا دید که از باران اشک تر شده ام
گفتن گرفت این چه بارانست که من سبب او چون ابر نه در آسمانم و نه در زمین گفتم بیت
چه عجب ار اشک می بارم که این گریه :: بسی باران ازینها یاد دارد :: شنو شنو میان
ابر و باران ملازمت عام است در دو حکمت قطعیست و دو احتمالی یکی از آنست هرگاه
باران ببارد ابر باشد اما در حق باران اشک من عرق این قاعده نیست زیرا که
اینجا باران هست و ابر نیست بیت بجای گریه می باشم ز آب چشم من آنجا :: همه تر باشد و جای
نشان ابر و باران نه :: عزیز من مرا از اشک خود گریه دیگر افتاد است می ترسم که این قطره
بطوفان کشد بیت از اشک خود ترسم که او کاری کند ناکردنی :: یعنی شبی از هر طرف ناگاه طوفان
در رسد :: از آب چشم خویش مشو در آتش و آتشم بکر :: بی برق نبود عاقبت هرکه باران
در رسد :: سبحان الله من چراین اشک خونین هرچند او را در دیده کرده میدارم او هم
بخون من گواهی میدهد بیت ای اشک خون گرفته زمانی قرار گیر :: بسیار هر طرف پس خوبان
دو دیده :: آخر بحق چشم گواهی بخون مده :: ای اشک زار مانده نه از وی چکیده :: فی الی چه جای
این سخن است که میگویم اشک مردم زاده است و در مردی سیار از برای پای بوس منست که مردم
قدم از سر می سازد و از سر دیده دوان می آید و این هم از آنست که بغایت صاف
دل است و هیچ کدورتی ندارد و تمام احتشم در بلای عشق فکنده است و از غایت صفا مثل
این معذرت میکند و هر چشم خونی در پای من می افتد بیت گفتم بگشم خانه چشم از بنیاد

گر ز گرد چشم دل بدادم بر باد :. اشکم چو شنید کاینچنین خواهم کرد :. از سر بدوید پس بپایم افتاد
اعداد هندیک وقت آن بود که من همه روز با دوست دو چشم چاره میکردم تا اشک من سفر عالم
چهره کرد و برین خساره روان شد این چهار رکانی دو کانی گشت نمیدانم او را دین عزیمت
که رخصت داده است :. بیت :. نشد ممکن وداع اشک خویشم :. ندانم تا چه وقت از شب روان شد
چون من قاصد اشک سوی رفته خود روان کردن گرفتم نزدیک شد که خون لاله درون اشک خون
شود گفتم ای اشک آنچ مترس من ترا در راهی روان خواهم کرد که آن راه یک ملک نخفنی از مردم خالی
نیست :. بیت :. و آن شد اشک و نالش میان دیده ره دارد :. کسی کو سوی او راند درون دیده ره دارد
کوزه سبو نشد و سبو کوزه نگردد اما سبو چه من در کوزه کرده است و کوزه من سبو شده است
بیت :. آن کوزه که بود همه سبو شد :. قلم بر سر آب چشم رسید است اگر ذکر اهلی دیگر کنند آبی نباشد
بباید دانست که آب کلی است از ارکان اربعه و مردم را بآن احتیاج است اما نه بسبب آنکه غذای
مردم است بلکه از سبب آنکه آب در معده با طعامی که خواهند خورد و معقود و مخلوط شود و طعام را
نضج دهد بهترین آبها آبی باشد که از سنگ بیرون آید و بر سنگ رود و در عفونت کمتر باشد اطبا
آن آب را آب درست خوانند آبی از زمین صالح بیرون آید بهتر از آن باشد که از سنگ بیرون آید
زیرا که آب زمین بالاید و اگر چیزی با او آمیخته باشد که در صحرا رود و آفتاب بر وی تابد و باد بر و
وزد آبی که از ماه دور آید و جانب مشرق و شمال رود بهتر از آبی باشد که جانب مغرب و جنوب
رود و اگر با این شرایط از بلند فرود آید گزیده تر باشد بهترین آبها آبی است که بسبب باشد و زود

سرد و زود گرم شود و در زمستان سرد باشد و در تابستان گرم بود و هر چه در وی بپزند زود
پخته شود و امتحان سبکی او آنست که از هر دو آب پیمانه پر کنند و در ترازو نهند و هر که گرانتر
گرانتر و هر که سبکتر سبکتر باشد با تجربه همه آبهای پارست خاصه پارینکه در سرکه پرورند اگر محلی
آب کمتر باشد و یا تابستان بود و آب را با سرکه بجوشانند از خوردن او تشنگی بود و هوس آب
کمتر شود و این حیله مسافران بیشتر کنند و در آب باران نرمی از آبهای دیگر بیشتر باشند زیرا که اجزای
ارضی با او مخلوط نباشند و باران زمستانی بهتر و خالصتر از باران تابستان بود زیرا که در زمستان آفتاب
ضعیف باشد بخار غلیظ و غبار درشت را تصاعد نتواند بود و باران بهار متوسط باشد
بارانی که با رعد و برق باشد لطیفتر بود و آنچه با باد و خاک بود کثیف تر بود و زود عفونت
پذیرد و آب باران اگرچه خوب باشد اما زود عفن شود زیرا که بغایت لطیف هر چه که لطیف بود
زود متغیر شود خوردن مردم را زیان دارد و ترشی ها نوع مضرت عفونت او باشد تا آنکه او را کشاده
شود روزی امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه یکی را در ولایتی فرستاد و گفت
تا من ترا نطلبم تو بر من نیایی او عنقریب چند روز باز آمد امیرالمومنین عمر رضی الله عنه فرمود
تعجیل بر چه بازگشتی و کار مهمل بر چه گذاشتی او گفت از تو بمن دو چیز رسانیدند که آن خلاف
سنت است و کسی خلاف سنت کار کند من کار او نکنم عمر گفت رضی الله عنه آن دو چیز کدام است
و گفت که این گفتند که شبی بالای دو مفرش غلطیدی بوریا و مفرش دیگر بر او افکنده من و تو
جایگاه رسول صلی الله علیه وسلم بسیار رفته ایم که پشت انداخته بر بوریا دیده ایم جام

آن گفتند که یکروزه و نان خورش خورده عمر گفت که دو خورش که گفته اند در وصف آن امیر ایمان آورده ام
هر کرده و مغرش نغلطیده ام و آن دو نان خورش خورده شده کام ولبم و حلق بغایت کوفته شده بود
طبیبی را گفتم حلق من گرفته شده است و فردا جمعه است خطبه گفتن است ایچ چیزی باشد که از خوردن آن
حلق بگشاید و صاف شود طبیب گفت در بیضه چند نمک بینداز و بخور چون من از سبب خواندن خطبه
هیچکدام این بیضه و نمک و نان خورش کرده خورده ایم نوم ابد نام کردی اعرابی دست عمر را
بوسید و باز بمصلحت خود رفت القصه آب شور و آب باردم را لاغر کند و موجب سهال بود
و خون را تباه کند و خارش آرد آب تیره شده و سنگ مثانه بود آب گرم طعام بر سر معده آرد
و تشنگی ببرد و تن لاغر کند و استسقا کند آب سرد معتدل باشد تندرستان را سود دارد
و معده گرم را نفع کند و فم معده را قوت دهد و طعام را هضم کند و عفونت را مانع شود
اب گرم اهل مرض را سود دارد آب چاه و آب کاریز بنسبت آب روانی سهل باشد زیرا که
آب چاه ها عفونتی بود و در معده دیر ترماند نفع کند آبی که از محل اندک اندک ترشح کند آن آب
از آب چاه زشت تر باشد بلکه هیچ آبی از وی آب تیره نبود زیرا که تا زمین عفن نباشد آب
ترشح نکند پس ماده این آب از عفونت باشد او صلاحیت هیچ ندارد آب ایستاده بد
باشد خاصه آبی که در میان درختان باشد که آفتاب نیز بدو نرسد و باد سخت بدو نوزد
از چنین آب سپرز بزرگ شود و جگر ضعیف گردد و دست و پا و گردن باریک نماید و موجب
جنون است و استسقا هوا سیر بود و اطفال را خایه بزرگ کند آب معدن آهن دو نه را قوت دهد

آب معدن مس

اب معدن مس تری گوشت ببرد و آب معدن گوگرد بهق و برص و نقرس را دفع کند
و درد چشم و سرعت بول و فالج را مانع شود و اما محروری را زیان دارد و آب معدن نفط
مرطوبی را موافق بود و آب معدن زاج خونیکه از جگر آید دفع کند و بسیاری حیض را مانع
شود اما آن اب محرور را شود و آب معدن زرنیخ بد باشد آب دریا ورمی و عصب و فالج
ولرزیدن و نقرس و استسقا و صداع که از سردی باشد نفع کند اما دماغ را زیان
دارد والقصه هر آبی در هر معدنی باشد طبع آن آب همان معدن باشد الا طبع آبی که در معدن
چشم منست هیچ در طبع آن معدن نیست زیرا که در چشم همه مردمیست و در آب چشم همه نامردمی
بنا بر آنکه هرچند این آب را که اشک نام اوست در چشم کرده می دارم او از من بیرون
شود اشکم از تندی نمی ماند بمن ای اشک لب هرچه از من میروی آخر ای از چون
منی عزیز من چون ترا ب خود بر سر شک من رسانید است سخنی که آب حیوان برد بسمع تو
خواهم رسانید نکو شنو چون طراوت اشک من آب باران بردن گرفت باران ازین
بی آبی افتاد و با اشک آغاز کرد ای اشک شوخ چشم این چه دیده سخت است که بگشاده با من
که آب آسمانم دعوی پاکی میکنی که من کسی ام که عروس سبز پوش زمین را حله نگاری از من
یافته است و جهان با آب ابروی او خواسته تا از ما از آلی نشود و از وجری نزاید بیت
نیست پوشیده بعالم که هم گوشت ماهی و نبات اندر بود آبروی خلق از ما ظرفه نیست
خلق را پیوسته آب از ما بود من گوهر چشمه انبیا ایم و در صدف سایبان اصفیا باز و

من یعلیم ماء مبارک گامعلم است واستین من بطراز ماء طهور امطرز باسم مبارک
من علم زخطاب طهارت هر جا که خاکی است تشنه شربت روان از ما نوشنده هر جا که
زمینی است مرده کسوت بقا از من پوشند بیت بر زمین موجب حیات منم ومن الماء کل
شئ حی ای بوکیشی ای که ارباب نفاق را مهره نفاق بواسطه تو باخته اند واصحاب ریا آلت
ریا ترا ساخته اند ابوالحسن شوری گفتی البکاء عشرة اجزاء تسعة منها ریاء وواحد
لله تعالی شیخ مجلا را پرسیدند هل یبکی المنافق گفت اما عینه فنعم واما قلبه فلا اندرخبر
از عنتر داود علیه السلام زلت در وجود آمد وقتی میگریست ومیگفت اللهم ارحمنی لحرمة
دمعی در سرا او فرو خواندند یا داود تذکر دمعک ونسیت زلتک بیت خانه چشم را
سپید مکن خانه دل سیه شد است بشنو اشک چون شنید تند شد وبا باران
آغاز کرد ای باران تو در هوا گرفتاری که یکساعت بی آب میشوی وباندک باد از دست
میروی نه ترا از هوا گردی از زمی نه از باز رفتن شرمی وای باران تو تمام میشنوی دان
داری واغلب در بند شوی وهیچ دیواری بی حفره رها نکردی وهیچ خانه بی رخنه فرو
نگذاشتی در صد سقف ها وشکافته وهزار خانه ویران کرده بیت صد در و دیوار هر سو
بی سبب کرده خراب هم در و دیوار هر سو را گواهی میدهد ای باران ترا این
چه معارضه من زاده ترکی ام که صد چشم در ملامت او حیران است ومن چکیده
گوهری ام که هزار دیده در نظارت او وخانه چشم را نظارت از بود منست

انسان العین بدانکه مردم دیده را طراوت از وجود منست این مقلهٔ بران مشاهد
گریه هر ساعتی نم آبی خانه چشم را چه آب بود ای باران گشت توهم در کوچه و
کوی باشد ورفتار من همه بر روی تو قدر این جلاب روان که چاشنی دیگر
تا چه دانی وقیمت این آب حیوانی که حیات مردم از وست چه شناسی مصرع گر و بینی
این جلاب خوش خوار با آب خود بدل کنی وصد بار خواجه جنید را پرسیدند از عمل
افضل گفت البکاء فی السجود وحیث لا یراه الا المعبود گر قیمت گریه کنی که دانستی
گریه بخریدی وبدادی دیده رابعه بصری رحمها الله گریه بسیار کردی او را گفتندی
چندین بر چه میگریی گفتی از آن میگریم نباید که هر او دنیایی گریه گزارند و در عقبی گریه
ای درویشان در دنیا بگریید تا در عقبی بخندید تو در دنیا خندی مگر در عقبی
خواهی گریست بیت چشم از گریه شود با اشک کور کور آن چشمی که با او کم بینیت عزیز
من در اشک آغاز کرده بودم از دیده سخن اشک بکر رانده باز بر سر سخن می آید
شد اشک چیست سیل خون دریای اندرون در خوشاب لعل مذاب اشک چیست
هرکم جوهر مردم مردمی این گهر کسی باشد که در وی این گهر بسی باشد نی نی ا
سیم مسلول طلق محلول صاحب قدم نه اما رونده سالک نه اما دونده پیاده نه
اما سیال بدا هرب نه اما میال بیت اگر بر روی عاشق نیست اشکم چرا میلش همه بر روی
باشد نی نی اشک چیست نقد عین عین عین جوهری نه اما گوهر دار کشیده نه

اما انک بسیار صیرفی نه اما کار کو هرکند صوفی نه اما هرچه باید ترک کند بیت کرد رجا لنست
صوفی اشک منت میشک کو هرچه حمله در راه عشق ترکرد سخن در بیان اشک عاشق
بسیار شده است اگرچه سخن چون اشک اشتیاق انقطاع ندارد مع هذا قطع می باید کرد
و بغزلی هم در ردیف اشک که چون اشک تر چشمان طراوت دیگر دارد اختصار می باید
کرد و بهجیان کرده آمد غزل چشم روان مکنید او در بلای اشک یارب کسی مباد چنین
مبتلای اشک آیم ز سر گذشت این اشک بارها در آب چشم غرق شود آشنای
اشک من خون ریخته اشک دم حنزه آب حیران بمانده ام چه دهم خون
بهای اشک دنبال خویش کرده و واینده سالها آخر چشم کس نکرد بعالم سرای
اشک آیم ز بخت گرنه این اشک سیل بار با پیر عشق گفته شود ماجرای عشق
در حق چشم داد گواهی بخون بسی یارب چه شد بچشم زدن در صفای اشک
هرگز ضیای چشمی از دل برون نداد بی آنکه رفت برون از جفای اشک ناموس
و بهمه و صفات بینی طبقه که در عالم رفعت شمم الیال آمد شمامه معنوی من بمشام قبول
ببوید نافه بوبا که بسلک من منسوب است بیتش بینی ایشان دانسته آید بیت نافه گر
کلک اتو بابسود در مشام قدسیانش جا بود ای چون بینی جمال مردم اگرچه جمال
مردم از بینی است اما جمال بینی از تو می بینم بیت بسکه کردی تو تنگ از گل تر رو کل رو بست
رسیده تا بینی اگر یکدم درمن بینی و خودبینی در طاق نهی صفت بینی بگوش تو رسانم

ایدل بشنو اگر خود نه بینی و خودبینی رها کنی مرتبه خود جای بینی که ضر خود را در ان
مرتبه نه بینی بیت اگر چون آینه در خود نه بینی چو در بینی همه کس در تو بینند عزیز من اگر یکی را
بریده بینی از و مبر و اما اگر کسی را باغرت بینی از و ببر چون در بینی بلند بینی نه
انکس است که او را بینی از دیگران دو چند است بلکه بینی بلند کسی را بینی که او را غرت بلند است
و آن شنیده باشی که و مینی بزرگ بینی که این مینی صفت بینی بزرگ او ست بیت می
بین که چگونه است این بینی او هرچند در و بینی می بینی مردی خود را پیش زن جلوه
می ستود میگفت که من مردی ام متحمل رنج زن او بود به از و جواب داد که اگر متحمل نبودی
بینی بدین گرانی تحمل نکردی بیت خو تو بد و بینی تو کوه گران بار این امتثال خو بی بدو
بار گران است ای شیر بیشه بلاغت شیر را بینی بلندی باشد ولهذا هر کرا بینی پست
باشد او را شیر بینی گویند در بینی است شیرچه بینی و را این که او را و انمی دارد که عکس
بر روی او نشیند بیت سخن گوش و چشم می بینی چند عزت مرد بلندبینی است بلند
اکنون بدانکه نیمه بالای بینی از استخوان است و نیمه فرود از غضروف و در بینی دو سوراخ
و هر اندامی که در و منفعت بیشتر است دوگان آفریده اند تا اگر یکی را آفتی رسد دوم قائم مقام
شود و منفعت او بکلی مضمحل نگردد و منفعت بینی آنست که هر دم هوای خوش و تازه
بدل میرساند و هوای گرم و ناخوش از و بیرون می برد اگر دهان و بینی به بندند چنانکه
نه هوای بیرون درون رود و نه هوای درون بیرون آید حرارت غریزی منطفی شود و مردم

در ثقل افتند اگر بینی را دراز بیافریدندی هوای گرم و سرد زود تر در دماغ رسیدی و
دماغ را از آن متاذی شدی هوائیکه در بینی در رود از سبب درازی او هم معتدل شود و معتدل
شده بدل و دماغ رسد و آوازی که صاف شود از بینی شود و لهذا اگر کسی را زکام باشد
آواز او بیرون نیاید بینی را جوهر صلب افریدند تا اگر از دماغ خلطی فرود آید بینی را نگیرد
و نیفشارد که اگر او نرم نبودی این معنی حاصل نشدی رعاف بر سه نوع است چنانکه
کیفیت آن در کتب مسطور است بوی ناخوش که از بینی آید آن خلطی باشد که در دماغ گنده
شود اگر آن خلط از جانب دهن فرود آید از دهن بوی ناخوش آید و اگر از بینی فرود آید
بوی ناخوش کند کی بینی از ناسور باشد کمیز اشتر در بینی چکاند بوی بینی دفع
شود و اگر گل معصفر و انار خام برابر آس کرده و با آب تر و تاس در بینی چکانند
خون بینی و در بینی دفع شود و اگر فلفل دراز و زنجبیل و نمک سنگ و بیخ سیاربی
مقابل بسایند و با مغز گوسفند در بینی چکانند زکام او و گوفتگی او سده رفع
شود اگر آب برگ تاجینه و آب هلیله و آمله و رنگ سوده در بینی چکانند [illegible] و
ترقندگی بینی برود ای عاشق تنگی بینی خلق از گرمی باطن ایشان است و
ژولیده کی بینی عشاق از سردی دمهای ایشان باشد شعر نخ اندر چشمه خورشید
بند و ای که دم سردی برآرم بیمار یکه بر پهلو خسپد و از پهلو به پهلو رود و حواس
او سالم بود و شب خواب کند و عطسه زند رنگ روی او طبیعی باشد و رخساره

او باگوشت نماید و بینی او باریک نشده باشد این دلیل صحت او باشد و بیمار رنگ
رنگ روی او بگردد و بناگوش فرو نشیند و گوش سرد گردد و نرمه گوش خشک شود
و پوست پیشانی برنجد و رنگ روی او تیره نماید و بینی او باریک شود این علامت مرگ او
باشد و بیماری که همه دم از جانب بینی زند و یا آب بینی او بسیار رود و نیکو باشد عطسه
تا آمدن بیمار از چیزها عطسه انگیز دنشان بطلان حس او بود و بیمار یک آب فرو نتواند برد
اگر فرو دارد از راه بینی برون آید زشت باشد بیمار را حرکات مضطرب و جنبانیدن بینی
نیکو نگیرند و بیماریکه در بینی خود بوی مشک یا بوی گل یابد حیات منقطع شود پس از بیماران عشق
که همه وقت از عطر گیسوی معشوق مشام وقت ایشان معطر است حیات چگونه امید
توان داشت حب در غم عشق او کسی زند نخستی زنده از دعای ایست ببایدداشت که
در روی چهار جوست و در جوی چشم آب شور و در جوی گوش آب تلخ و در جوی دهان
آب خوش و در جوی بینی آب ناخوش دهنده که ما را بینی داد و خود بینی نداد در بینی
آب بی آبنما و این حیثیت تا توان روی به بینی و پیش در خود نه بینی مصرع حاصل بینی خود
بینی زکبر زشت باشد گر تو خودبینی کنی منکه امروز از طایفه خودبین تا بینی رسیدم و این
طایفه را نیز از من بجان به بینی رسیده میخواهم کلک حسامه بینی این طایفه خودبین کنم اما
بهمت مانع میشود و میگوید که اینچنین کلک ابدار که از جویبار الحیوان رسته است نام زد این طایفه
که از آب بینی بی آبترند نباید کرد که سبب آن کلک باشد این طایفه بی آب باتش خواهم خشید

او باگوشت

و عروس نطق را بدست حکمت جلوه خواهم داد بدانکه بینی محل جریان نفس است و جریان
نفس موجب ثبات حیات و انقطاع نفس موجب زوال زندگانی و آدمی شبانه‌روزی
بیست و چهار هزار نفس زند شنیده‌ام چون حیات همین نفس است گویی آدمی هر روز بیست و چهار
هزار خلعت حیات می‌پوشد و هر روز چندین هزار بار زنده میشود عزیز من مثال فرع نفس چندانست
که حیات بدم بند و متعلق و منوط است چون آدمی نفس بر اندازد نفس هوای در بینی او در آید
و این هوا از بینی در حلق رود و آنجا معتدل شود و اگر در آن هوای معتدل غباری و یا بخار
باشد اجزای آن بخار و غبار هم در حلق بماند و هوای صاف و معتدل از حلق بشش رسد
و از شش بدل رسد و حرارت غریزی دل از آن هوا در حد اعتدال ماند آنگاه آن هوای معتدل
از دل برگهای بزرگ رود و از رگهای خورد در اطراف و اکناف تن رود و اثر نسیم او در
هر اجزاء و اعضاء تن رسد و اگر رطوبه آن هوا گرم شود و یا بخاری فاسد معقود و مخلوط
گردد هم بدان راهی که جهد در تن رفته باشد باز گردد و از عمق در رگهای خورد در آید
و از رگهای بزرگ در دل در آید و از دل بشش در آید و از شش در حلق در آید و از حلق
در بینی در آید و از بینی برون رود بیت وز نفس چون نفخ خود آیدم بیرون مرا گر نه بیند
جای صالح در نفس بیرون رود عزیز من چون سابقه معلوم شد که هوایی که بواسطه
نفس در باطن میرود اگر چه حرارتی بآن هوا ملاقی میشود هم از آن راهی که رفته است
بیرون میشود اکنون سری شنو معشوق در باطن عاشق چندین آتش میر فروزد

از پرتو آن سوخته را چون تنور تابان میدارد که اگر هوای غیر هوای معشوق قصد باطن
عاشق کند از سبب آن حرارت هم از آن راهی که رفته باشد برون رود بیت درون
سینه من جای هر کسی نبود کسی که غیر تو باشد درونش جا ندهم خود مردیست که در باطن
خویش هر هوای را جای ندهد و باطن صاف خود را از کدورت مصفا کند خاصه هوای
زنان که در عالم صفا هیچ کس بی وفاتر از زنان نیست شعر کید ایشان با کسی
چه کند ان کیدکن عظیم ای در عالم توجه چون بینی مشرف من سخن در بینی
میگفتم سخن قومی در میان افتاد که ایشان لایق بینی بریدن اند خود ذکر این قوم
که در خور آنست که بر قلم چون پاره و امروز قلم بر حرف مردان پاک کشیده ام تا از
ناپاک چه رسد بیت صاف از دل کرده‌ام یکسو چه‌اری در ریش ترک کل بگرفته ام
تشویش خارم کی دهد بار بر حرف خویش می باید شد ای همه شهر بینی را قصبه شام
گویند و درین قصبه دو دروازه اند که هرگز بیک نفس بسته نشوند و اغلب کاروان
مشک و عنبر درین دو دروازه گذرد این چیست و شحنه این قصبه که او را حاسه شم
گویند فرمان داده است تا درین قصبه جز عطریات نباشد اری بینی قصبه عطاران است
لهذا درو هیچ متاعی آن رواج ندارد که عطر بچنین است هر متاعی بمعدنی منسوب
بیت بدر شهری هر جای متاعی قیمتی خیزد ضیا از بدخشان و شکر زمصر و سعدی از شیراز
سبحان الله که من در صفت بینی که دهلیزه دو دری دماغ است سخن میگویم خود بینی که

ربی

بینی او ور خور شمارست میکوید این سخن و بلیغ نیست از برای غم او که از و بلیغ تا صفه منوز
خاک زر نکرده است عزلی هم در ردیف بینی بر سایر ردیف همان شرف دارد که در بر رو
در قلم امد و بالله التوفیق غزل ندیدم تا بروی یار بینی ** ندیدم انجنان خونخوار بینی
نه بینی بینی چون بینی او ** اکرچه هر طرف بسیار بینی ** اکر بویش نیاید در مشامم ** بحسرت کل کنم
مسمار بینی ** کره مشکین بران ابروی چون طاق ** منه در طاق نسیان هر بار بینی **
بینی نازکست که نبود خالی از آزار بینی ** شنیدم دی نفس زد بینی تو **
شد از غم نفس افکار بینی ** ضیای بخشی لی بینی تو ** ندیدم هم بخاک خوار بینی ** ناموس
بازدهم در صفات رخساره ای رخساره نورانی افتاب صبح از رخسار تو دار
بیت کرچه می پوشی و صد پرده در آن رخسار تر ** بر کسی خوبی آن رخسار پوشیده نیست
اگرچه رخسار نورانی تو چون افتاب رخساره نورانی خوبان نورانیست یکساعت رخ
روشن بمن دار بیت رخ بمن بنمای تا بر هر کسی روشن شود ** ذره را پرورش کند افتاب میدهد
امروز بر رخساره من اشکی می چکد کوئی از رخساره خوبان چکیده است آری چشم بر
رخساره لعل سرخ کرده ام و از سرخی همه سرخی میچکد بیت چو هیچ کس نچکاند کلاب
از نرکس ** چو از نرکس من کشت این کلاب چکان ** ای از عشق رخساره لعل
رنگ رخساره عشاق کهرباکون بیت چنان تراست دو رخسار سرخ تو که از او کمان
برند که خواهد چکان شدن سرخی ** اشکی که از شوق رخساره سرخ زرد ریزند او را اکر آب

کویند موجب بی آبی او باشد بیت اشک مرا نه نام و کرکس که خون شده است ** آن اشک دیگر است
که آبست نام او ** ای رخساره افتاب تنک از رخساره با آب تو بی آب بی بر رخساره
من بینی از آب مکو این چیست اخر الزمانست آخونها آب شده است بیت اکر خون مرا آب کرده
بودی غم ** ز خون دیده بکرفتی همه جهان سرخی ** ای خاک بر رخساره خاک رنگ او که
هر ساعت از عشق رخساره کسی رخساره بر خاک مالد بیت زعفران بوسیت جانا جمله
خاک کوی تو ** بسکه بر خاکدرت رخسار هر دم سوده ام ** درین بساط تو قلمون اکر دربند
بازی نه اکرچه ترا چون رخ شطرنج منزل یکی کرده نیست بکن و رخ برخ من آر
و به بین که من رخ برخ تو آورده چکویم بیت هر که چون من نیست مشتاق رخی **
هیچ دانی چیست او مقلوب سرخ ** ای رخساره لاله پیش رخساره رنگین تو بد رنگ
رخساره و رخ هر دو بمعنی یکی اند بی معنی کیست انکه ازین معنی بی علم است بیت
زمه کار رخت ناید ولیکن ** بدان رخ کار صد مه میتوان کرد ** تا نظر بر رخساره
رنکین مطلوب نیفتد رخساره بد رنگ طالبان سفید و زرد فقطعن ایدیهن بیت
هر که آن رخساره دید و این فغان من شنید ** کفت اگر رخساره این است این فغان
می زیبدت ** چون لیمات مصر بر زلیخا زبان دراز کردند زلیخا کفت ای یوسف
علیه السلام برقع از نظاره آن رخساره بر کشا تا ایشان تماشا باشد که
این لایمات دست کوتاه کنند فقطعن ایدیهن چو یوسف علیه السلام پرده

از رخساره بر گرفت ایشان خود را از حد بشریت بیرون بردند ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم آری سلطان عادل باید چون عشق تا داد رخساره خوب تواند داد
قلم بر سر حرف عشق رسیده است از او انحراف نباید کرد و شمه از وی باید گفت بباید دانست
که عشق عبارتست از فرط محبت العشق متصل الدایم بالقلب الهایم بعضی گویند عشق
ایثار محبوبی است در کار محبوبی العشق بذل المالک لملک سلطان العارفین قدس سره
العزیز را پرسیدند سلطان عشق در عرصه باطن او چه کرد گفت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها علم عشق در هیچ درس نتوان خواند و سبق خرد در کوی عشق نکرار نتوان
کرد بیت عشق را در سبق مفتی نیست سبق ‌ سبق این علم از جهانی دیگر است
می بخیزد عشق از بغداد مصر ‌ این قماش از کاروان دیگر است ‌ دل صنوبری انسانی چون
از عشق تاب یافت هیچ مفرح به نشود و جگر هلالی حیوانی چون از شوق پژمرده شد
هیچ تربت باز نیاید هر عضوی که در انسان است محلی جزوی است چنانچه محل تخیل است
مقدم دماغ و وسط دماغ محل تفکر است و موخر دماغ محل تذکر است اما هیچ
نمیدانم که محل عشق کدام است ای عشاق نشانه روح هند و روح را محلی معلوم نه
پس عشق را محلی معلوم نباشد یا خود چنین گویم حسن را در معشوق محلی معین
نیست یعنی تمامی معشوق محل حسن است پس عاشق را نیز محلی معین نیست یعنی تمامی او
عشق بیت او ز سر تا پا همه حسن است ‌ من ز سر تا پا همه عشقم ‌ بعضی گویند عشق مرتبه

مکر فراموشی

مکر فراموشی غیر معشوق العشق نسیان ما سوی المحبوب عشق میان دو کس وقتی مستقیم
گیرند که یکی هر دو می را گوید ای من و لهذا روزی دو دوست در کشتی سوار بودند
یکی ناگاه در آب افتاد دوم نیز خود را در آب انداخت هر دو را زنده بیرون کشیدند
اول دومی را گفت من در آب بغیر قصد افتادم تو خود را عمدا بر چه افکندی او گفت
مرا از افتادن خود یاد نیست اما از افتادن تو خبر داشتم آنقدم که تو در آب افتادی
من همچنین دانستم که من افتادم اینک محبت همچنان باید که میان محب و محبوب اصلا
دویی نباشد بیت من بشکل اندرون گم گشته ام ‌ نیست معلومم اینکه او یا منم ‌ عشاق
بر دو نوع اند یک نوع نفس پرستند و یک نوع عشق پرست طبقه نفس پرست از بهر نوا بند
برخاست اما طبقه عشق پرست از سر جان توانند خاست بیت هر کرا گویم مرا تشنه
در کوی دوست ‌ من بکردن خیزم اما او بخیزد از رسن ‌ گرچه در عشق پای به پاست
بسی ‌ پای او لست جان بازی ‌ میان عشق و عقل تضاد است بنابر آنکه عقل مصلحت
آمیز است و عشق سلطنت سوز عقل بسازد و عشق بسوزد عقل بنشاند و عشق بیفروزد
دعوی محبت کردن کار بالغان کوی وفا است نه پیشه طفلان بی ادب و شاه راه مودت
سپردن نشان سالکان راه رضا است نه شیوه کودکان مکتب آتشی که در آتش وا سوخته
باطنان باشد دود از قعر دریا برارد و دودیکه از کانون غم اندوه باطنان خیزد
رخساره آفتاب سیاه کند عشق را بوته مردان امتحان گویند مس مغشوش زر خالص

کرده یاد دارد بیت صد ضیای تجلی از ذره کم بود به از خورشید شد از دولت عشق
کردنی کو ذوق زنار عشق یافت در تسبیح پاک نکرد ور قبه که وصل طوق ملامت دید با
قلاده سلامت نسازد عاشق می باید چنان زید اگر میان خلق باشد کس نرسد که او
کیست و اگر میان خلق نباشد کس نگوید که او کجا رفت یعنی او را معرفتی با کسی باشد و نه
او کسی را با او آشنائی بیت ای ضیای تجلی این هنر آشنا مکر طاقت خوبان ندارد در
جهان دیگر سری عزیز من اگرچه عشق را هر کسی تعریفی کرده است و حدی گفته اما عاشقان
گویند گرچه هر کس عشق را گفته است حد عشق را نزدیک عاشق حد نیست عاشقی را پرسیدند
که عشق را چگونه یافتی گفت گوهی کاردی و بیازی بر دو نیست ما داوند هر پوستی که میکنم پوستی
دیگر پیدا می آید بیت عشق او را کی بود غایت پدید حسن جانان چون ندارد غایتی بباید
دانست که عوام خلق خلق را دوست دارند و خواص خلق خالق را دوستی خالق
طاعت او باشد و گرنه خلق را با خالق چه دوستی ولهذا بزرگی را پرسیدند بنده
بخدا کی رسد او گفت ای خواجه بنده بخدا تعالی کی رسد بیت سرو گرچه سر رساند بر فلک
با قد خوبان برابر کی شود طالب باید که عاشق طاعت مطلوب باشد یعنی چنانچه عاشق
شب و روز مشغول یاد معشوق است طالب نیز مستغرق طاعت مطلوب باشد خاصه
در شب که محرم اسرار عشاق است بیت همه شب می درم جامه ولیکن بزرگان گفته اند
شب پرده پوش است وقتی یکی باشد میگفت ذاکر می باید که ذکر بیشتر در شب گوید

زیرا که وقت نزع وقت صبح است در نظر صاحب شام نماید چون او را روز تاریکی عادت
ذکر کرده باشد تواند بود که در ان تاریکی هم او را ذکری گفته شود بنده گفت تا
مرا روشن شده است که دنیا چون زلف خوبان تاریک است اگرچه من نماز چاشت میگذارم
چنان تصور میکنم که نماز شام است بیت جهانی زلف تو بگرفت یعنی همه عالم چو خود در
رنگ شب کرد هر که در شب عبادت کند رخسار بر زمین مالد رخساره او در
در شب روشن شود و نورانی نماید بزرگی میگوید وقتی در حرم شخصی دیدم سیاه هر بار
که نام خداوند تعالی جل جلاله و عم نواله بر زبان می راند رخسار او چون آفتاب
می درخشید ای برادر کسی که رخساره او سیاه باشد از برکت یاد مولی رخساره
او روشن میشود آنکه رخساره او روشن است چون او ذاکر شود رخسار او را چه نور بخشد
چنین گویند هیچ مومنی نباشد که در وی ده نور نباشد نور رخ و نور عقل و نور معرفت
و نور علم و نور حیا و نور یقین و نور توفیق و نور عصمت و نور محبت و نور شوق
فارسی کو فا گرس مغفار معرفت بود یعنی خداوند جل جلاله در دل بعضی خلق نوری نهاد
اگر ایشان دهان بگشایند آسمان و زمین نورانی کرد حضرت صمدیت آن بندگان را
بر ملائکه عرض کند و گوید ای ملائکه این طایفه مشتاقان مااند شما گواه باشید که من بر
ایشان از ایشان مشتاق ترم ولیس من اشتاق الی الجنة کمن اشتاقت الجنة الیه ولا
من اشتاق الی الحق کما اشتاق الحق الیه بیت اگر دادی دلی زنده بده رخسار زیبا

به بین کز شوق مشتاقان کدامین سبحان الله من سخن در صفت رخسار خوبان آغاز
کرده بودم دست در برقع کدام رخساره زده شد باز بر حرف خود می باید شد
رخساره چیست سوری چمن جانی سیب باغ حیوانی بیت نیک نیست سیب
رخسار تش گرچه این سیب خود نباتی نیست نی نی رخساره چیست شکر نو برگ
گل چکیده آتشی روی رو دندیده بیت آتشی رخسار دلرا چه طرفه آتشیست شیر گرمی
نه ولیکن عالمی یکسر بسوخت باز میخواهم در مناقب رخسار که رخسار دلپذیر دلبران
دل آسایست فقری کرده می آید همچنان کرده آمد وبالله التوفیق غزل ای مه آفتاب
رخسار چند آرم درد آب رخسار تا بدیدم رخ تو از ناخن کردم رنگین
خراب رخسار مه شود در نقاب گر داری یکدمی بی نقاب رخسار
جز برویت ندید هیچکسی از مه و آفتاب رخسار عرق اشک من برای تمامی
کرده بر روکتاب رخسار وقت نظارم مگو چه شود گریه بو بی شتاب رخسار
تجشی راز عشق رخسار شد ز گریه زهاب چاره نام گوش و از دهم در صفت گوش فرق که ارباب
معانی گوش گرفته ایشانند اگر یک چشم گوش بدان گوش گرفته خود دارند جوهری که بنشاط
معانی در گوش جان افکنده است گوش گرفته در گوش ایشان رسانم بیت شنوی چون گوش
ای و همه گوش چه در ریزی کنم در گوش وقت ای چون گوش بسماع
معروف اگر قول را اسماع کنی و درین همه معروفیست خورده نگیری صورتی که از ترانه

[illegible]

ان سنگ

ادیب این دبستانم مگر کارم بطفلان است
بزرگی را چه نقصان گر سخن طفلانه میگویم

ان سنگ در نشاط آید بگوش تو رسانم بیت نکنی گوش سوی قول کسی گر تو قول را اسماع
کنی ای صاحب وقر و قار تو بگوشه رسیده است ترا چون گوش در گوشها بودن مصلحت نیست
بیت وقر تو در گوشها افتاد اگر ای گوشه نشین چند همچون گوش اندر گوشها باشی
بیا اگر تو همه تن گوش و سخن بالسمع والطاعة بشنوی با تو بگویم که گوش چیست رئیس
اعضا و رئیس اجزائی نی گوش پیداست و صاحب سماع عزلت شعار خود ساخته
و گوشه نشینی دثار خود کرده اند از خرابی چشم بی علم و از در افتاد ابر و بی خبر بیت
در حریم باغ رضوان پا بصد منت نهد اشک او از باغ عزلت نیم بوی یافتست دراینجا گوش
چندان منفعت است اگر باشباع گفته شود گوش چرخ کر گردد و اگر گوش نبودی در دعوت
اول چون خطاب الست بربکم بگوش تو رسیدی جواب قالوا بلی چگونه گفته شدی بیت
ور نبودی گوش ای گوشه نشین موسی آخر از کجا گشتی کلیم بعضی مدققان برانند
که گوش از چشم راجح است و سمع بر بصر فاضل و بعضی میگویند روا باشد که پیغامبری
کور باشد اما روا نباشد که کر باشد ولهذا هیچ پیغامبر کر نبوده زیرا که دعوت می باید کردن
و در دعوت سمع شرطست یا خود چنین گوئیم باید که گوش بر چشم راجح باشد زیرا که
محسوسات سمع همه روحانی و میان روح و جسم فرق بسیار است بیت ار گل و زر اگر
ترا فروست جسم چون گل شمار و روح چو زر چنانکه قوت روح بینائی در رطوبت جلیدی
نهاده اند نه در سایر اجزای چشم قوت شنوائی در سوراخ گوش نهاده اند نه در سایر اعضا

گوش در جسم صفت طولیست و در گوش هم صفت بودی قوت سامع را مانع شدی و سخن نبود
فهم نگشتی اگر کسی را آب در گوش رود باید که یکپای جهد و یا سر میخ در سوراخ گوش نهد و در ته او
آتش زند و چیزی عطسه آرنده در بینی دمد تا از قوت آن آب را از گوش او بیرون رود کری
متنوعست یکی از آن مادر زادست و آن هیچ وجه علاج نشود و آن از بی هنران مادران باشد
که بعد از زادن بچه تعهد نکنند و چیزیکه مخالف باشد بخورند و فرزند بیچاره هرگز
کر نشود بیت گر چهره تو چو مه نباشد ** از جانب ما کره نباشد ** درد گوش یا از باد و بلغم باشد
و کودکان را اغلب در زمستان زحمت دهد اگر آن درد از باد شد گوش بخارد و در گنبد
و بخلد و اصوات مختلفه شنود و اگر از بلغم باشد گوش گران شود و اشیای عفن از برون
آید نمک سوده با کمیز بز غاله شیر گرم کند در گوش برود و اگر برگ حنبه سوده با کمیز ماده گاو
بجامه صاف کنند و در گوش افکنند درد دفع شود و اگر برگ تمر چمون و برگ انب
و برگ بید و برگ سوسن ارد کنند بجامه بپالایند و در گوش چکانند ریم و خاریدن
و بوی گوش برود یکی از آلات عشق گوشست زیراکه بیشتری از مردمان بشنیدن آواز
هم عاشق شده اند و صوت العورة عورة سر این معنی است بیت جامی از صهبای
نظم نوش کن ** قصه فرهاد و شیرین گوش کن ** سمیع بی گوش تعالی و تقدس در
رهگذر گوش آب تلخ آفرید تا در وقت خواب گوش خزو هر کرمی که باشد در نیاید
هر حیوانی که قصد گوش کند از تلخی و زفتی آن آب در نتواند کرفت و صاحب گوش را

مکر

مضرت نتواند رسانید بیت گرچه صد پا بیش دارد ای برادر گوش خز ** لیک اندر
گوش کس یکپا نتواند نهاد ** یا خود چنین آب شعر از زن نهاده اند تا تو سخن زشت را
در گوش جای ندهی که اگر جا دهی دو زشتی یکجا کرده باشی و نمی شاید که دو زشتی یکجای
شوند و لهذا حکما گویند اصحاب فرمان واجب است که در هر روز آئینه ببینند یا زشت
اگر خوب ببینند باید که زشتی نکنند که از خوبروی زشتی زشت باشد و اگر زشت
بینند هم زشتی نکنند و گرنه دو زشتی یکجا کرده باشند بیت زشت می باید که زشتی
کم کنند ** زشت باشد روی زشت و خوی زشت ** دیگر بدانکه سوراخ راست نیافریدند
بلکه ملتوی و معوج آفریدند مقصود از آلت و انحراف او آنست که راه گذر گوش
دراز شود اما اگر آواز قوی و صوتی منکر بگوش رسد برودی در دماغ نتواند رسید
و دماغ را متاذی نتواند کرد یا خود چنین گوئیم هر سخنی که لایق شنیدن نیست پس راه گذر گوش
ملتوی کردند و از آنهم بسیار دادند تا هر سخنی آسان آسان در صدر گوش نتواند رسانید
بیت بخشی صانع حکیم قدیم ** آنکه در راه اوست سنگ و سبو ** همه نفع تو مر ترا دادست
گر چه دانند صلاح کس جز او ** ای چون سر آمده وقت اگر راستی چون گوش سراینده وقتی
در آن گوش شنیدن تو بیش از گفتن تو باشد و آن شنیده باشی که حکیمی را گفته بود که چه حکمت است
که گوش دو آفریدند گفت از برای آنکه اندک گویند بسیار شنوند که من کثر کلامه کثر لغوه
و من کثر استماعه کثر استفاعه فقل حرفا و السمع الفا ** بخشی گوش باش در همه تن ** تا زبان

همه بجان شنوی بیت یک زبان و دو گوش ازان دادند تا یکان گوی و دو گان شنوی
بزرگی را که چون گوش مهر خاموشی بر لب نهاده بود پرسیدند سخن چه وقت باید گفت
گفت آن وقتیکه کسی خواهد که خاموش باشد گفتند خاموش چه وقت باید بود گفت آنوقتی که
کسی خواهد که سخن گوید بیت این سخن هیچ گوش نشنید سخن گوش جنت از آن دل است
عزیز من در شنیدن همه فایده تست و در گفتن همه فایده دیگران و عاقل کسی است که در اول
حال باستفادت کوشد نه در افادت و ان شنیده باشی پادشاهی را گفتند وزیر تو چه مال
برای خود نگاه میدارد و کسی را چیزی نمیدهد پادشاه گفت جوی آبی که نو کاوند تا اول
خود را سیراب نکند تا آب بدیگران ندهد بیت اگر خواهی سخن گویی سخن را بشنو سخن شنو
زبان آنکس تواند شد که اول گوش باشد او این سامع بهترین سخنی که در گوش افتد سخن
عشق است اکنون بدانکه عشق بر دو نوع است یکی عشق سمعیست و دوم عشق بصری عشق بصری
موجب زجر است و تهدید و عشق سمعی موجب زجر و تهدید نه مهتر داود علیه السلام را
عشق بصری بود لاجرم موجب زجر و تهدید شد و مهتر سلیمان را عشق سمعی بود و لهذا
هیچ مستوجب زجر و تهدید نگشت هم ازان است که محققان سمع بر بصر ترجیح دادند
و گوش را بر چشم تفضیل نهادند و میگویند عشقی که از راه گوش درآید پاکتر از عشقی باشد
که از راه چشم درآید بنا بر آنکه مر گوش همه پاکست بخلاف مر چشم زیرا که کسی عاقبت
پلید چشم گویند اما هیچکس را پلید گوش نگویند عشقی که از راه گوش آید عجب است عشقی که

از راه چشم باشد سهل است لب بنو بشنو اگر فردا عصات را باتش عذاب کنند
آتش را بعشاق ادب فرمایند ان من عرف الله فهو عذاب النار ومن لم یعرف الله
فالنار عذاب علیه و شوق مرد را در مرتبه سعادت برد و عشق عاشق را درجه شهادت
رساند و در دست ارباب عشق خار عشق از گل گلزار زیباتر است و در جام اصحاب
شوق خمار شوق از مل خوشگوار و در عبارت العشق داء فیه کل شفاء و شفاء فیه کل داء
چون خواستند آدم را صلوة الله علیه و سلامه تحفه عشق را تعلیم کنند خطاب آمد
که ای گندم پیش تخت آدم جلوه کن و ای آرزو در دل آدم درآی و ای ملعون وسوسه
شو و ای هوا تو در رهنمونی کرد و ای آدم تو صبر کن و ای صبر تو کرد آدم مکر و این همه چه
بود این همه آن بود تا آدم را از تخت ناز در تخته نیاز آورند و سر محبت بر وی کشف
کنند که راه عشق راهیست که جز هر دم خاکی قدم نتوانند نهاد بیت عشق بازی نه کار هر کسی باید
عشق را جان نازنین باید ای همه وقت بدیده عشق زده اگر دعوی محبت دوست کنی
سخنی که دران ذکر محبوب نیست در گوش مکن و صورتیکه در و نقش مطلوب نیست بچشم مبین
بیت پنبه اندر گوش خود باید فکند تا جز از ذکر تو چیزی نشنود عاشق در غلبات عشق
از خود چنان بی شعور بود که اگر از وجود او غنچه باغ بهشت سازند و یا از نهال او هیزم آتش
دوزخ پردازند نه از لذت آن او را علمی و نه از الم آن او را خبری باشد بیت نگلی شدم
مشغول تو که رنج و راحت یاد نیست گر تو بجفای خوشم ور تو بجفای خوشم عاشق نکته

کسی است که او را آتش عشق هم در تنور رحم مادر بریان کرده السعید من سعد فی بطن امه مادر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گوید محمد صلی الله علیه وسلم وقت زادن من منفصل شد در حال
جانب قبله سجده کرد و گفت لا اله الا الله و انی رسول الله سعادت به بلا و طفولیت غربت
موقوف نیست و عشق به پیری و جوانی متعلق نه مهتر عیسی پیغامبر علیه السلام طفل یکساعت
بود بر زبان او چه میرفت انی عبد الله و ابلیس علیه اللعنه پیر هفتاد هزار ساله بود چه میگفت
انا خیر منه در حضرت عشق نفایس بسیار است تا بر هر کسی از آن چه می نهند و نصیب کسی از آن چه
میکنند چون مهتر موسی علیه السلام از معراج خود بازگشت هر که روی او میدید چشم او
کور میشد و چون محمد صلی الله علیه وسلم از معراج خود باز آمد هر که روی او می نگریست
چشم او روشن میشد خسرو در عشق پادشاهی میکرد و فرهاد در عشق تیشه میزد اما در عالم عشق کار
فرهاد داشت نه خسرو زیرا که عالم عشق عالم نیاز است نه کسوت ناز آفتاب را سه عاشق اند یکی
نیلوفر دوم حربا سیوم ذره و کار ذره دارد زیرا که او همه وقت در هوای ولای آفتاب
معلق میزند و سرگردانی او از نیلوفر و حربا بیشتر است یا خود چنین گوییم وجود نیلوفر و حربا بی
وجود آفتاب تصور توانند و ایشان بی او بتوانند بود اما وجود ذره بی وجود آفتاب تصور
ندارد و او بی او اصلا نتواند بود عاشق می باید که در مذهب ذره باشد یعنی وجود او بوجود معشوق
موقوف باشد و عدم او بفقدان آن محبوب متعلق بود ~ ضیای تجلی خورشیدی از تو
ترا در عشق باید بود ذره ~ عاشق در آغاز حال شور و غوغا بسیار کند اما شور و غوغا که

کی متضمن گله و شکایت نباشد در جهان ماریست که او را مغربد گویند او نفخ بسیار کند
اما زبون تر از عاشق همین عاشق باشد اما هیچ وقت کسی را آن نکرد و عاشق نیز عربده بسیار
کند اما زبون تر از عاشق همین عاشق باشد عشق عاشق را با گله چکار و عاشق را با شکایت
چه کند گله در بر سه نوع است یکی از دوست هم بدوست دوم از غیر دوست بدوست
سیوم از غیر دوست بغیر دوست و این همه شنیع تر است وقتی خواجه رحمت الله علیه سر مست
مشغله عشق بود زحمت داشت طبیبی بر سر او بردند طبیب گفت چه زحمت داری خواجه گفت
ای طبیب تو دارو ی خود جای دیگر نه که من از دوست پیش دشمن گله کردنی نه ام
زور و خویشتن پیش که نالم ~ طبیب من مرا بیمار کرده است ~ ای سوخته باطن اگر دوست عشق
حقیقی تو در دست و آتشی در آتش دل این باطن تو افروخته تو هر ساعت در وی بریان شو
دم مزن که دم زدن آتش خفته را بیدار کند ~ زان هم که دم تیز کند آتش را
هر لحظه همی سوزم و دم می نزنم ~ خود را بهمین سعادت بس فخر داکی را سوخته درج گویند
و ترا سوخته عشق خوانند طایفه که سوخته در خندان این از شکر نعمت خالی باشند
تو که سوخته عشقی بکدام زبان شکر نعمت توانی گذارد ~ تو چون صاحب درد یا اصحاب علی
یوسف گم کرده خود را باز یافت و مردم را دیده او جامه و ابیضت عیناه نو شده
بود بر لباس اصلی باز آمد روزی با مهتر یوسف علیه السلام میگفت که بهای کرم الاکرمین
تعالی و تقدس در حق تو کردی باید که با من بگوی مهتر یوسف علیه السلام گفت

ای پدر بدبختیکه برمن بها دادن کردند صد زبان نتوان گفت کرمی که خداوند برمن
کرد به یک زبان چگونه توان گفت بیت نخشبی یاد کن کریم قدیم ٭ با تو از مکرمت چها
کرده است ٭ بکدام زبان توان گفتن ٭ انچه با آدمی خدا کرده است ٭ عزیز من سخن در گوش
آغاز کردم اما عشق گوش کجا برد اگرچه من در گوش در نثر میر بودم اما ارباب
نظم گوش جانب نظم من میدارند اینک از برای سمع آن عزیزان غزلی هم در
ردیف گوش که گوش بدان نرسیده است در قلم آمد غزل تو تا از آستی از سیم و زر گوش
شنید آوازه گوش تو هر گوش ٭ غلام خویشتن تا خواندی مرا تو ٭ نمیکنی بجامه زرین خبر
گوش ٭ مرا کردند کور و کر ز اندوه ٭ یکی از چشم مکان دگر گوش ٭ بهر ذکری که
نبود ذکر خوبان ٭ بود زان ذکر دایم پر حذر گوش ٭ اگر صد بار گویم وصف گوشت
فلک گوید که دیگر بار بر گوش ٭ در چون آب اندر گوش مفکن ٭ زبان دارد نگاه
آب در گوش ٭ برای قول پاکت نخشبی وار ٭ شدم اندر همه اعضا مگر گوش
داستان هشتم در صدق زلف اصحاب دقایق که چون زلف خوبان همه دقایق اگر
دقایق مرا چون سر زلف فرو گذاشت نکنند دقیقه در زلف فرو گذاشت کرده شود
بیت زلف چون عشق درویشان دراز من درو ٭ شرح کرده در سخن این قصه کوته
کی شود ٭ دل کشید من که جانب خوبان تشنگی تمام دارد و بارها میخواست که در پیچ
دور و دراز انداز و موی بموی بسته زلف او گرداند من با او میگفتم التکلیف مالایطاق
فرمانی که مرا اسیر زلف خوبان مشیت عنکبی کرده بگرو زلف خوبان که انگشت دو سر
باشند جو نشان ٭ دل سودای من که در بند آن سودای بی سود بود از نهانی شنود
و هر بار صفت زلف میکرد و میگفت بیت زر و بانی زلف خوبان پیش من ٭
از شب معراج دوم پایه است ٭ من با او میگفتم مصرعه زلف خوبان بر دبان عشق سند
لیکن چه سود ٭ سالها بگذشت بر ما هم در اول پایه ایم ٭ دل من میدید که موی
عمدا از زلف بر سلک کنم و بر رشته او در چه نمی شوم بر سبیل ترغیب با من میگفت چنین
سری که توی از موی میترسی جایکه از موی می ترسی از روی چه خواهی کرد و چنین ہم
هست که ترا درین سودا زیانی خواهد بود بیت کمی کو بخت سودای دو زلفی ٭ معاذالله
سر موی زیان کرد ٭ من میگفتم ای دل بیت گر در آویزم گهی با زلف او ٭ هم توانم
کمتر از شانه نیم ٭ اما میدانی که این موی چه سرهایی سر خلق کرده است بیت گر نه من
دیوانه زلفی شوم ٭ کار من هر روز کی واپس بود ٭ زلف که در بها گوش خوبان
خریده است هم ازین خریده است تا از قوه آن عارض لشکر فتنه را قایم دارد که گاه بیگاه
بر قلب عشاق زند بیت زلفش از کشتن نمی ترسد کجا ترسد بگو ٭ تکیه آنکس که هر دم بر
چنان عارض بود ٭ دل میگفت ترک این دور اندیشی کن تا ترسنده سود نکند
چندین سیم اشک که هر طرف میریزی اگر سودا داری باری ازین سیم زنگی طوطی
به بها خر که سبب راحت دل باشد بیت خوشتر احتیت این دو وان زلف او بکف ٭
که بازرگان را

اندر دو دوست زلفی و اندر کنار ترک بیت من میگفتم ای دل تو مرا بسیم اشک که او را بهمه

بالای زر حساب میدارم خریدن چیزی میفرمایی که او را مشاطه از چوب شانه سر و پا

شکسته است بیت زلفش سر و پا شکسته می بینم من * مشاطه بچوب شانه کوبش ادبش *

القصه بطول انجامید هر چند ازین بجا آن اختر انگیزدم کفایت من هیچ سود نکرد و دل که خون

من در گردن او با و مرا در بچاک دود و دراز زلف افکند بیت دل که منکر بد از سر زلفش

بر سر رشته بین که باز آمد * بشنو بشنو وقتی که زنجیر زلف زنجیر زلفی زنجیر حلق من شده

بود و حلق من سالها گرفتار آن زنجیر زلف مانده روزی با صاحب آن زلف گفتم

بیت بیاور کار زلفت بوده ام آخر بوده ای * تا چه بند گماری که من مزدور دیوی بوده ام

صاحب زلف ازین سخن چون زلف خود تافته شد و گفت آنچه پریشان گفتن است گفتم

بیت رخت را اگر چه نتوان گفت چیزی * دو زلفت را پریشان میتوان گفت گفت

همین زلف که صد چون تو بیدل را رشته در حلق باد دارد موی موی سرای تو خواهد کرد

گفتم حیات شانه می باید بیت زلف تو چو رکم نخواهد کرد * تا که از شانه سر نخواهد خورد *

صاحب زلف ازین سخن رنگ آورد چون زلف خود در تاب شد و مرا که از زلف رشته دراز

داده بود در قید دیگر افکنده و گفتن گرفت حیف چون شانه همه زبان شده و زلف

که دندان هزار شانه پیش شکسته است از شانه می ترسانی بیت ز عشق زلف شکسته ام دراز م

سر خود شانه صد جا پاره کرده است * من چون حال زلف اینچنین دیدم حال بر من تنگ است

و سر و پا چون چشم زلف او شکسته گفتم دیر باز است تا تاب زلف و بیتو مرا در تب

افکنده است درین بحرانات نمیدانم در شب زلف چگویم گفت ای شب گرد

ذکر شب بسیار میکنی مگر در شب بیت هر خفتن نداری گفتم بیت تو خوش می زی

بجان من که من پیش تو می میرم * جهان از زلف تو هر شب بدینسان می برد

هوشم * گفت یاد این شب که تو از زلف میخوانی اگر شبی خواب می برد در خواب

چه بینی گفتم بیت هر شبی در خواب آمد زلف تو در چشم من * گر چه خواب آید شب

نی اینکه شب آید بخواب * گفتم ای که از زلف خوبان همین نامی شنیده زلف خفته

عقده ماه مقتول سیاه ذنب راس مایه وسواس بیت از وسوسه زلف مرا دیو گر

لا حول ولا قوة الا بالله نی نی زلف چیست قاصد و کش جاسوس بناگوش

زنجیر دلهای عشاق طناب گردن مشتاق بیت نکو کردی آن زلف سر سر زدی

بریدی طناب گدائی من * چون سخن زلف او انجا رسانیدم شانه زبان بکشید

و با من آغاز کرد ای نام عاشقی بر خویش نهاده بیت هر که ازین جام شرابی خورد

از جگر خویش کبابی خورد * بازی عشق بازی از من آموز و ببین که از عشق زلف جگر

خونی شده ام و از دست کش او چه تکلفهای در کل مانده بیت بر سرم عشق او همان کرده است

که کند اره بر سر شانه * اگر چه مرا اره بر سر همی رانند و در و پیشتر می آویزم و زلف هم میدانند

که همه بر سر من از سبب او میرود و آری آن ساعت که شانه ثابت قدم را اره بر سر نهاوند

کس او پرسید این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره تا روز قیامت بر سر من میرانند
دوش می بیند که سبب او بر سر من چه میبود بیت کر کشند زلف تبان از اره پاره پاره ام
با سر صد پاره کردم کر د صد پاره به بین چون من دیدم که شانه هم از عشق زلف می جنبد
و از بهر وی او بصد زبان سخن میگوید گفتم آری شانه تو جنس دیگری و زلف جنس دیگر ترا
با او چه عشق گفت ای دیوانه این چه منطق است که مرا در بحث جنس میداری این نوع عید افی
که در میان مذهب عشق میان عاشق و معشوق و طالب و مطلوب جنسیت شرطیت اگر میان
طالب و مطلوب شرط جنسیت بودی بر بنده طلب مولی واجب نبودی زیرا که بنده جنس مولی نیست
نشنوده چون آن حیوان که رابعهم کلبهم عبارت از اصحاب کهف است از دنبال آن طلاب صادق گفت
ایشان منع و زجر میکردند هر بار که او را باز میگردانیدند او باز نمیگشت و چون زجر و
منع ایشان بسیار شد آن حیوان با ایشان در سخن آمد که شما مرا باز از چه میگردانید
و با خود منع و زجر میکردید و رفتن نمیدهید گفتند از آن سبب که تو از جنس ما نه او گفت اگر در
طالب این قاعده ممهد است پس شما هم باز گردید که خداوند عز اسمه از جنس شما نیست
بیت گر من سگ کوی عشق گشتم شاید در عشق سگ و شیر برابر باشد القصه چون
این سخن از شانه اصلح الله شانه بشنیدم با صاحب زلف آغاز کردم بیت ای کاش من آن
شانه چوبین بدمی تا هر نفس گرد سرت میگشتم ای صاحب زلف امروز در عشق زلف
میان من و سر موی فرق نمانده است از شوق تو چون شانه شدم خشک و نزار هم درست

تقاضائی

قضا نمی برد بر سر تو چون من این بیت را که دیوانی فدای او توان کرد انشا کردم صاحب
صاحب زلف را اهتزازی در باطن ظاهر شد و چون زلف خود سراندازی کردن گرفت و گفت
ای مشاطه زلف مسلسل معانی می باید در ردیف زلف غزلی انشا کنی بیت چه کنی ذکر زلف
خود ما من هر چه قصه دراز خواهی کرد گفت محل سعد و زینت حاصل الامر از برای خاطر شریف
او غزلی در ردیف زلف چون سلسله حلق دلهاست در قلم آمد غزل ای بت مشکبوی
عنبر زلف کی بود چون تو زلف او هر زلف تا که شانه ز تو زبانی یافت رفت از آن روز
بر سر زلف خط خوبی ترا چه خوش گویم که به پهلوی اوست خوشتر زلف همچو مویم چو کرده
از غم از چه تهمت همی نهی بر زلف اندر آن عارض چو خورشید است خود چه گویم که چیست
در خور زلف دل پریشان شد و برفت از من مردی کن یکی ببین در زلف تخته را
بکشت از غم خود آن یکی خال خوب و دیگر زلف ما محوس حمار دهم در مناقب خط قلم زبانی که
چون قلم ارباب معانی همه از معانی جنبند اگر بر حرف انصاف خط نکشند از خط خوبان حرفی
نوشته آید بیت اگر چه خط خوبان کس نخوانده است نخوانم مثل تو حرفی از آن خط ای خط دلپذیر
تو چار محل جمال و ای سبزه نی نظیر تو زینت روضه کمال بیت گرد در چار خط تو خانه لسان حسن
یکبارگی چنین نشدی نامدار حسن تا گرد روی تو آوازه سبزه خط بر آمده است سبزه بر در و بام می
آمد که چیست باشد که نظری بر سبزه تو تواند انداخت بیت بگرد عارض رنگین کشیدی تا خط
مشکین ز عشق آن خط سبزه خاک میخاید ای سبزه کاندر رنگین تو از سبزه گلزار رنگین

تر صبح میدانی سبزه کلذار تو همه وقت تماچه تازه و تر است از آب دیده رنگین بیت نرسته
سبزه در کرد روی اکر سیلاب چشم من نبودی عجب حالتی من سبزه باغ ترا همه ایام از دیده
آب میدهم و تو همه اوقات از من باغی می باشی بیت خط تو دار چشم من آب عاید بکش یک جای
سبزه خوش ایجین و الحان آب روان من میدانم که سبزه تو ترا ستایم و یا آب دیده
خوش آب دهم بیت بجز این عارض و از آب دیده کسی برک کل کشتی نکرده ای نبات
نبات تو از نبات شیرین از نبات نبات تر روید چون است از نبات تو نبات میروید
بیت ندانم از لب لعلت چه رستست نباتی خود چنین هرکز نباشد ای لشکر عشاق
دنبال تو روان اکرچه عارض تو خاموشی مینماید اما رنجانید سپاه عشاق کم از خط
تو هم نیست بیت عارضت در زیر خط سبزه چیست انکه کویند آبی در زیر کاه
تا عارض تو خلعت خلیفتی پوشیده است از برای کشتن من حرز خط بران میدار فی
چه حرز خط که او همه تعویذ بخون من می نویسد و اکر میکویم ای عارض آن چه خطست
که میکشی میکوید بیت تنت فرسوده نی بود است فرسود قلم آسوده نی بود است آسود
بنده محرر دیوان خویش است و خط عارض بسیار دیده خط این عارض بخط هیچ
عارضی نمی ماند این بنده سه دیکر می نماند بیت برای کشتنم خط میکشند ای شوخ نزد تست
برای جان من از خط او فرمان برون آمد تا خط تو قباله بندکی من بیند اکرد است
اکرچه خط بخون میدهم زنجیر زلف از کردن دور نمیکند بیت زلف و خط تو برانند

که بکشند

که بکشند مرا یکدکر از پی این کار روز بافته اند عارض ترا اکر موی بر قلم سد دست از
کتاب بیدار د عارض تو قلم از موی کرد است نقاشان دایره بجز می آرند این چیست هر چند
دل میخواهد که کرد خط تو نکردد و کرد روی تو نیاید هر جا که میرود خط تو او را کرد میکرد و نمیخواهد
که او را از دایره او بیرون آرد بیت دلم بر روی تو مانده است حیران خط کرد تو کرفت او را
مکر کرد عارض ترا خط تو داده بود که پیش کرد روی بر نیاید اما می بینم که بر می آید اکرچه بر آمدن
او سبب فرو شدن دست مع هذا او را دوست میدارم بنابر آنکه او نیز چون عاشق
روی تست بیت خطت کر موی شد از عشق رویت مرا بالا و قباله فی که جود است
ای قباله زیبا بنام تو مسجل چون خانه درونی من ملک تست وانا علی ذلک من
الشاهدین کشیدن خط چه توجیه دارد بیت خطی شده ام ترا چو بنده از بهر خدای
خط مکش تو تا روی چون چاشت تو دیده ام والضحی از زبان من نمیرود تا موی چون
شب تو بکزیده ام واللیل از دل من فراموش نمیشود و هر کاه که تو عذار میداری
من تولج اللیل فی النهار من میخوانم و هر وقت که تو خط از عذار بر میداری
من تولج النهار فی اللیل بر زبان میرانم بیت بکلی خط او طرفه چه باشد اکر با من
شبی در روز آری غرض من قلم درخط میرانم از حرف کری حرف می ترسم و خون
بانه بر سر حرف می ایم با خود میکویم بیت انکه بر حرف ما نهد انکشت بقلم می توان
مرا و انکشت استغفر الله این چه حرف است ازین انحراف می باید کرد و بر سر

حرف خویش می باید شد بشنو بشنو ای خط ترا نامه وصل ساخته بیت خط را
برای وصل بهانه مساز بیش ای شوخ این بهانه از خود کشید طایفه که ایشانرا
بر خواص اشیا اطلاع کلی است چنین گویند زهر دیده افعی را قوی زیان دارد و
سالهاست افعی زلف ترا می بینم بر خط زمردین تو مراغه میکند و آن زهر و افعی زلف
ترا هیچ زیان نکند بیت سود همه خلق گشت خطت خط تو همین مرا زیان ساخت
ای از خط سیاه تو نامه اعمال ما سیاه میان خلق رسمیست اگر کاغذ سپید در دست
کسی باشد و دیگری برسد که در دست او این چه کاغذ است او گوید نامه اعمال کسیست
من درین تعجبم این کاغذ که ذکر خط تو همه سیاهست اگر کسی برسد این چه کاغذ است
من او را چه گویم بیت تختی از هوای خط نوشت نامه خویش را سیه کرده است حکما
گویند موی روی نروید مگر از بخار و دخان هر چه لطیف تر باشد از مسام روی بیرون
رود و هر کثیف باشد در مسام روی بماند و موی گردد بشنو بشنو موی روی که تو
او را خط میخوانی حقیقت از بخار و دخان خواهد بود که اگر بخار و دخانی نبودی دود از نهاد
عاشق و روی معشوق بر نیاوردی بیت گرد عارض گر تری خواهد چکیدن خط مشک
هیچ وقتی دیده کاید برون دود از آب عزیز من طایفه که امروز نامه ایشان از
خط سیاه شده است بایستی که فردا نامه سیاه ایشان بدیشان ننمودندی و دو
نباشد که ننمایند و آن شنیده باشی که وقتی صدر نشین صفه خلت را رسید ندای

ابراهیم آتش نمرود ترا از چه سبب نسوخت گفت از سبب آنکه سوخته را دوباره نسوزند
بیت خسته را بار دیگر خسته کشته را بار دگر نکشت بشنو بشنو چون نمرود مردود را
هوای ملک بالا در سر افتاد به پشت کرگس نشست و در هوا شد و این قدر نمی دانست
که کسی که از پر دیگران پرواز و چکار آید چون حق فلک رسید جانب آسمان تیر انداختن
گرفت از غایت کرم تیر او را بخون ماهی آلودند و باز فرستادند تا او شکسته خاطر
نگردد بیت آنکه بر دشمنان ببخشاید دوستان را کجا کند ضایع ماهی بنالید
نمرود کافر باشد و بسمل مرا کند من چه کرده ام که تیر آنچنان زه در دیده مرا مجروح
گرداند در سر ماهی فرو خواند ندای ماهی اگر ترا از تیر نمرود زحمتی رسید خوش باش
که زحمت ذبح تا قیامت بتو نخواهد رسید عزیز من میان ماهی و میان عاشق مناسبتی
هست یعنی اگر ماهی غرق آب دریاست عاشق غرق آب دیده است چون بر ماهی
دو زحمت روا نداشتند بر عاشق هم دو زحمت سوختگی روا نخواهند داشت
بیت نسوزد عاشق از هجران دوزخ که بسمل کرده را بسمل نکردند سبحان الله من
سخن در خط میگفتم حرف دیگران در میان افتاد باز بر سر حرف خود باید شد خط چیست
خطی قلم و شام سپیده دم زده عنبرین و سمه چنبرین نقشی معنبر بخاری
بخاری مصور بیت بخار آه من بر آسمان میرفت هر صبحی عذار تو ریم خود گرفت
او را و با خود داشت نی نی خط چیست دایره مه ماه جدول وسمه کلف ماه

سنبلات سیاه بیت حجت زیبای و فرمان دلربای خط او شد حجت اسمای من
اندوهی بر حکم فرمان میکشیم فی فی خط چیست راهی باریک و روی تاریک سرمه بناگوش
غالیه می نوش هم خوابه مهتاب هم سایه آفتاب بیت خطش از نو بر آمد تازه رو شد
جوار نیک بر گز بد نباشد من میخواهم در خط چنان قلم زنم که جهانی رنگ خط خوبان خوش و
اما قلم بر سر این خط خواهم کشید و بغزلی هم در ردیف خط اختصار خواهم کرد و همچنان کرده آید
غزل ز لعل تو آن زمردین خط نقشی است چنانکه بر نگین خط جز روی خط تو کس ندیدست
شیرین تر از آن خط تو ناید کیرم که کشند بر نگین خط من خط به بندگیت دادم خر بنده تو
که داد این خط بنویس که بنغز می نویسی بر صفحه نغز یاسمین خط جز عارض تو کسی نوشتست
بی کاغذ و بی قلم چنین خط تا خط تو نخستین فرو خواند بنوشت بترک حور عین خط ناموس
پانزدهم در مناقب لب صحابانی که در جلاب عبارات ایشان همه چاشنی شیرین لبانست
اگر عبارت مرا که جلاب وار و چاشنی قبول خود دهند جلابی که از شهد آن قوام یافته است
در حلق وقت ایشان ریخته آید بیت چون من ز لب یار کویم سخنی شیرین سخنان
ز شرم لب لیس شوند ای آب لطافت از لطافت لب تو خندان بیت لبت را که دهد
با دیو پوست که من زنده باستظهار اویم نام لب شهد آمیز تو میبرم لب من با شهد
آلوده میکردد اگرچه از آتش کفتن زبان نسوزد اما لب شیرین خوبان که رنگ خوبان
وار دارد انداست که از یاد او کام وقت شیرین کردد آری وقتی صاحب ذوقی در تلاوت

کم نوری بو لو تو شیرین خط

قران بود چون شراب و سقیهم ربهم شرابا طهورا بلب او رسید لبهای خود را لیسیدن گرفت
گفت ای خواجه ترا از چه سبب لب لیس شده انت تقروام تشرب کفت من بصدق وعده
اصدق القایلین چنان بسخنم کوی ساقی قدرت هم درین مجلس آن شراب امیز در جام
لب من می ریزد بیت نام آن لبهای شیرین میبرند کام وقت بنده شیرین میشود
الحبا کویند اگر لب بطرقد و خون آید و از دهن آب بسیار رود اول بر لب کاک باید زد
بعده بالای او جو کهار و فلفل سوده باید مالید بغایت سود کند اگر بر لب دمیده هی ظاهر شود
صندل با آب ترهله بمالد دمیده کی برود مرا که از بخار درون لب دل بطرقیده است نمیدانم
بکدام معجون آن ترقید کی خواهد رفت بیت دلم کز تیزی عشقت شکست مجروح بهر دارو کجا کردد
فراهم اصحاب حال از ارباب مقال که ایشان بی منت لب و بی معونت دندان سخن
کویند و چنین کویند میان لب و دندان گفت و شنود شد دندان و دندان رفت و وقت کر
و از برای گفت و گوی یکبارگی تیز شد لب گفت ای دندان این چه دندان و دستت پاره استخوان را
بالعل کانی چه معارضه و کوشه صدف را با یاقوت رمانی چه مناقضه بیت من لعل بدخشانم
تو بلور سپیدی وه سنگ کجا قیمت کوهر دارد دندان کفت ای لب بر هم نه و از تنها بلو
اگر تو لعلی من مرواریدم لعل اگرچه از میان جوهر سرخ است اما لعل در گردن و گوش دلبران بواسطه
مروارید جای یافت و کرنه هیچکس خونی در کردن خود نکند و یا آنکه وقتی کرده این در حق
اوست بیت سلک لعل ناب در کردن مکش خون خلقی بس بود در گردنت لب کفت

ای دندان بیت لب از غصه همی خای جهردم ❊ میدانم که با شکرچه داری ❊ ای دندان
انچه سرد لیست که بر روی چون منی میکنی آری تو ژاله مزاله را از سردی چه غم آید بیت از دمی
سردت چه میرانم سخن ❊ از زمستان هرچه میبی سردتر ❊ دندان گفت ای لب طراوت
ژاله پوشیده نیست و خوش آبی او پنهان نه مرا با ژاله نسبت کردن سبب آبروی منست
وانکه مرا بسردی منسوب میکنی بیت در گلستان جهان همچون گلم ❊ سود دارد در جهان سرمای گل ❊
لب گفت ای دندان صفت بیوفای تو درازست و حکایت سخت ولی تو باشید و فرار از رسول
ثقلین علیه من الصلوة اطیبها تو توانی شکست و صدیق اکبر و صدیق اکبر را رضی الله عنه
چهارده ساله در درد تو توانی داشت بیت اگر با دیگران یاری کند کس ❊ کسی را در جهان
با رین چه بازی ❊ دندان را ازین سخن طعنه زدنی دندان کند شد و زبان بگردانید
و گفت ای لب ترا اینقدر معلوم و مفهوم نیست که رقبه کل مصنوعات اسیر حکم ازلی اند
و گردن کل مکنونات دستگیر پنجه لم یزلی من درین امر محکوم قضا و قدرم و درین حکم
مجبور در حکم و ارادت و این سخن تمام بدان ماند که یکی در محلی در آید بیکدست سنگی و
و بیکدست میخی بزرگ و آن میخ را در دیوار زدن گیرد دیوار گوید ای میخ تو خود را
از او تماد میخوانی از من ترا چه رسیده است که از برای کوبش من تیز گشته و بی موجبی در تن
مرا سوراخ میکنی گوید ای دیوار با من چه گوئی با سنگ گو که مرا کوفته میدارد و از برای
این چند سرزنش میکنی دیوار با سنگ گوید آنچه سنگ دلیست میکنی میخ را که از دست تو

چوبی شده است بر چه کوفته میداری و چندین سرزنش بر چه میکنی سنگ گوید ای دیوار
نمی بینی که من در دست دیگری گرفتارم این سخن با صاحب دست گو دیوار با صاحب دست
گوید ای خواجه این چه بیدردی است که تو میکنی و این چه دست برد است که تو مینمائی که سنگی
هم از دست تو را مانمیشود خواجه گوید ای دیوار نمیدانی که من مجبور قضا و محکوم قدرم
بیت شاهان نتوانند که کاری بکنند ❊ بی آنکه بگویند که این کار بکن ❊ آری آن روز
که خطاب یا نار کونی بردا و سلاما در گوش آتش رسید آتش گفت ما امروز دانستیم که
در دست من چیزی نیست صاحب خلت صلوات الله علیه و سلامه چند بار کارد
بر حلق ذبیح الله خود راند موئی از وی بریده نشد از غایت غصه کارد بر سنگ زد و
آغاز کرد ای ابراهیم این نه کار است تو مرا میگوئی که ببر و کسی که در من قوة بریدن نهاده است
او میگوید مبر من گفته تو نشنوم یا گفت او بیت ما جمله گرفتار قضا و قدریم ❊ کاری
نتوانی ستیدن تا نه بند ❊ سبحان الله من در صفت لب گشاده بودم سخن بکجا رسید
بیت عزم کجا بود و کجا تاختم ❊ مهره کجا بود و کجا باختم ❊ باز بر سر حرف لب آئیم و در
آن چندان شکر ریزی کنم که از استماع آن شکر لب لیس انگشت شود بیت سخن در لعل خوبان
خوش توان گفت ❊ چنین افسون بر آن شکر توان خواند ❊ لب چیست جوهر و الاشکر بالا
خاتم عقیقی عقیق رحیقی لعل شهد آلود حلوای بی دود بیت لبش حلوای بی دود است اما
همیشه در دلست او در دهان نیست ❊ نی نی لب چیست غلاف ستاره نبات و دوباره

رحیق نظری عقیق جگری مرجان جانی مایه زندگانی بیت بقای آن دو لعل قیمتی خواهد
که از وی عمر من اینک دو تو شد نی نی لب چیست عقیق مذوق صهبای پر رونق عقیق
لحمی محض بی رحمی رطب حلوای بکیت حرمای بیت ز نقره حک حباب در مغاک وضع
اندوه پیاده کرده مرا ان کمیت حرمای نی نی لب چیست گوشت لعل یک ولعل گون
رنگ دو گواه خون دو شیرین موزون روح نه اما حیاتی نعوذ اما نباتی بیت نبات چون لب
او خواند از شیرین خود را ولی ببین که چگونه بخورد هر سر چوب عزیز من در لب سخن شیرین
چند انست که دریای طبع من که لبالب معانی است اگر موج زند تا لب گور هم گویی در صفت لب
نگشاده باشد اما صفت چشمه لب چه چه خواهد بود مص اگر یابد خبر از چشمه او از ان عالم سکندر
باز گردد وقتی صاحب ذوقی با بنده میگفت در سخن تو این چاشنی از کی ست گفتم از
عشق انگبین لبان مص کشته ام چوبی ز عشق هر لبی لیک چونه چوب آن چوب نبات
القصه میسر هم نباید درین بحرانات اسرار شیرین لبان از لب بیرون افتد ازین
گفتن لب خواهم بست و بغزلی هم در ردیف لب که چون لب شیرین لبان شیرین است
ختم خواهم کرد همچنان کرده آمد بیت غزل تو تا بگشادی ای مه در جفا لب نه بستم پیش هر کز
از دعا لب مرا تا بالبت افتاد عشقی دو چشمم گشت دریای لبالب لبت را الجبوا بن
گفتنی بود بگفتم تا کی فغ از خط لب قوی در دست ما را از خط تو اگرچه میکند که
دوا لب بجا فی از تو بوسه می ستانم برغبت می شود گران نتالب لب خمین تو

تا دیده و دیده منم دایم بخون دیده تالب مرا شد عشق شیرین از لب تو مبادا هیچ کس را
عشق یا لب برهنه مینماید سلک دندانت بدان غایت رسیده است از صفا لب
ضیای بخت بی لب لیس ماندست منبدای دوست از بهره عالب نا موس نشان خودیم در
مناقب دهان اصحاب اینکه جنبش زبان معانی از دهان وقت ایشان است اگر مهر دهان انصاف
ننهند مهر از درج دهان بر گرفته اید مص گر نبندی دهان ز انصافی من زبان در دهانت کنم
تا زبان کار کند از صفت دهان تنگ دهانان نمی باید بست بیت گر بگویم سخن بوصف دهانت در دهانم
زبان بکار آید ای از دهان تنگ تو وقت نبات در تنگی هیچ میدانی دهان تنگ تو چیست
صندوقچه سی و دو بار تنگ نبات دو پاره بیت گر دهان تو نیست روزی من از چه
از چه تنگ افتاده است نی نی دهان چیست درج یک دو الماس هر صاحب انفاس
بیت من هر نفس از ذکر دهان تو کنم می شاید از انکه ذکر صاحب انفاس نی نی دهان
چیست کان لعل ها جوی آب زندگانی مص تا اگر کندست آن لب لعلت که دهان تو جوی
شیرین شد نی نی دهان چیست خاتم شاه دریچه ماه مص از دهان و رخ تو ام عجب است
با دریچه که دید خورشیدی ای تنگ دهان اگرچه در صفت دهانت ضیق عبارت است مع هذا
میخواهم که دهان در صفت دهان بگشایم مص از دهانت تو وام خواهم کرد سخنی کردان دهان
گویم تو و خوش قلم دو زبان میخواست که در صفت دهان دهان بگشاید ادب دهان او
زد که دهان کشاده گفتن گرفت انجم دهانی که غنچه تنگ دهانان تنگ کرد از دو منقبت آن

دهان کز دهان چگونه بگشاید بیت از هوای دهان غنچه وشش غنچه را شاخ تنگ می آید

ای از یاد دهان تو دهان من شیرین از بسکه عاشق غیور باشد من نمیخواهم که دهان من نام

دهان تو گیرد بیت از دهان تو میکنم سخنی خود دهان کین ندانم این چه کس است ای غنچه دهان

وقتی دهان غنچه دهان خود را چون دهان تو میخواند نرگس سوی سوسن چشمک میزند که این دهان

بسته چه میگوید سوسن گفت بیت با آنکه غنچه در چمن از شاخهای گل صد زر و بان نهد بدهانش

کجا رسد تا سخن دهان تو در دهان غنچه افتاده است غنچه باز شد و گل که دهان بر بسته است

و رونه او ازین اندیشه خون گشته بیت غنچه را همچون جگر خون شد با دهان [illegible]

وا رسی فی فی تا نسیم دهان غنچه وش تو به غنچه رسانیده اند هیچ صبح نیست که چندین غنچه

از شرم دهان تو بی طرقد بیت غنچه چمن جان باز بادمی طرقد از رشک دهان تو می طرقد و

می افتد چون غنچه از گفتگوی دهان گرد آورد پسته دهان بکشاد و در معرض دهان خوبان

داشتن گرفت خیال دهان دوست با من گفت ای دهان معانی از الفاظ عبارت عذبی شیرین

بسته چه میگوید گفتم بیت گر بگیرد بهر زده نام دهانت خلق هر پسته را دهان شکنند

پسته چیست خنده بسته بی زبانی یا او دهانی بیت همچون دهن تنگ شیرین زرکی جا شد

گیرم که من از حکمت آراسته دهان باشد چون مناقب دهان در گوش رسید گوش از

گوشها برون آمد و گفتن گرفت که من برید مملکت اعضایم قوالی را پیش ترکیه کردن چه

توجه دارد دهان از این غصه کف در دهن آمد و با گوش آغاز کرد که ای جاسوس

بی فروغ

بی فروغ وای منهی راست و دروغ العین صادقة والسمع کذاب پنبه غفلت از خود دور

بکن و پیش من که جمیع اعضا حلقه بگوشند و خود را وقر منه بیت توی در عضوها افتاده

گوشی ده هل سان هر دمی بیهوده مخروش منه خود را به پیش خلق وقری همان وقری تو

عیب تست ای گوش تو جای ایمانی آب و راهی ولی بی صواب اغلب احوال اقلید

تو هی و همه وقت هرچه گوی بیهوده گوی بعیب تو منسوب و نسبت کذب تو مذکور

اندر صف رجال چه و تهمت مر ترا عیب همین نه بس که مونث فتاده من امروز

با او جنگی کنم کر هیچ گوش ضرکی با تو نکرده است و هیچ صدایی با توان دست برد ننموده

بیت گر بگویم عیب تو با گوش خر گوش خر انگشت در گوش افکند گیرم که چون رباب همه

کار تو سماع است اما از گوش مال من هم مترسیم مرا زبان بکام است وگرنه معایب تو چنان

بگوش رسانم که از شنیدن آن انگشت در گوش کنند هر گوش پاره را چه محل با صاحب

سخن چون سنگ زبان در معارضه کشاییم و یا چهره مناقضه نماییم ای گوش ترا با من چون منی

نباید چخید و هرچه من گویم تران بباید شنید نطق خویش را مایه منم و سخن دلکش را پیرایه

حل مشکلات از من جستیم توان داشت و رفع معضلات از من توقع توان کرد منم ناطق

توی صامت مرا چون خود چه پنداری که از گویا و ناگویا بسی فرقست در عالم ای گوش

من هر روز مطعومات در ذوق تو دایم از آرزوها دهان باز کشاده و شب همه شب لب بر لب

دلبران نهاده و تو در چپ و راست ایستاده بیت توی در راست و چپ من در میانه در میان

صورت نه من خیر الامورم چون کوش کلمات اصغا کرد از غصه ورونه او سوراخ شد با
دهان آغاز کرد ای دهان انچه یاوه دهانی است قولی که تو کفتی سماع کردم انچه ترا نه است که
تو آغاز کرده وازچون منی خورده کیری میکنی ابوالبشر چندان ابواب تعب از سبب تو کشاده اند
و بر ناصیه او داغ فعصی ادم ربه نه بواسطه تو نهاده اند آسیا بر چرخ ادم کجا بدای دهان
کندم آدم تو کردی آسن بر بالای چرخ ای دهان من هزار بشنوم و یکی نکویم و تو یکی نشنوی
هزار بکوی ترا رسمست که اغلب احوال کوس ریا زنی و همه وقت بر کرد خاص و عام سخن ارائی نان
جهود خوری بنده جهود باید بود ای زبردست بینی خود بینی رها کن و همه دم زبان آوری مزن و ترا
دمی شمرده داده اند درین دم شمرده هر دم تخم معادلت مکار و کوشه نشینان را میازار
تنها نه مرا از تو این رنج رسیدار است باهر همه کس آری آری بشکم و دندان چون سخن کوش
اینجا رسید زبان با خود بیچید و با من آغاز کرد ای کوش جهان از جوهر تو مملو هستی که کوش
با دهان چه یاوه دهانی میکند چه باشد تو دهان را السخنی هم تو یاری نمیکنی کفتم این لنا
لاجران کنا نحن الغالبین زبان کفت نعم وانکم لمن المقربین کفتم ای زبان کوش را
با دهان چه معارضه وصمت را بانطق چه مناقصه سنان بین الرمح والعصا والدر
والحصی اکر دهان را عیبست همین است که صاحب دهان نکاه نمیدارد و دهان را با ایسان
ناپاک ملوث میکند چنین کویند وقتی خواجه ابراهیم ادهم قدس الله سره بر سر مستی رسید
دهان او آلوده دید آب بیاورد و دهان او را بشست و میکفت در دهانی که نام خداوند

کفته باشند

کفته باشند او را ناپاک نباید کذاشت و چون آن مست هشیار شد و او را از حال دهان
اطلاع دادند در زمان توبه کرد و پیش دهان خود را بنا بالیست بیالود خواجه ابراهیم را
نور الله مرقده در خواب نمودند اکر تو دهان او را از لوث ظاهر شستی ما بموافقت تو دل او را
از لوث باطن شستیم نختبی هر که ذوق پاکی یافت کی ملوث وجود پاک کند ظاهر
خویش هر که دارد پاک باطنش را خدای پاک کند علما طب کویند دهن که بپخته شود از باد
شود علامت او انست که دندان درد کند و بجنبد و بیفتد و کوشت بن دندان
آماس کند از دهان چنان نماید که از چونه سوخته است علاج او انست که بهار رک بکشایند و
بروغن شیر کرم مضمضه کنند و اکر هر روز نیم سیر کنجد بخاید همان فایده دهد آبی که از
دهن برون آید از العاب کویند و آن آبی باشد که از کام بن دندان برون آید
و برون آمدن او از دماغ و چشم و حلق و فم معده راسو دار و خاصه لعابیکه در ایام
زمستان برون آید زیرا که در زمستان رطوبت بیشتر در دماغ کرد شود و لعاب
که برون آید از خاییدن چیزهای تیز برون آید و از غرغره بشرکه ولب کام دهان
مدخل تن است و مقعد مخرج او هر کاه در دهن علتی ظاهر شود چون بجلک و غیران دم از
غذا باز ماندن تن در زبول افتد و هر وقت در مقعد علتی پدید آید چون دم و بواسیر و فضله
جدا نشود در تن کاهش آید بواسیر علتی است که بالا و فرود مردم را از و رنج بسیار رسد
هر وقت سر رکهای مقعد از خون فاسد منتفخ شوند و خون زیادتی را رکها از رکها برون

آمدن گیرد و آنرا ابواسیر خوانند و تواسیر از طعام غلیظ باشد و از خوردنی سودا انگیز
و از غذای نفاخ هر طعامی که از و بواسیر متولد شود حصی که در سنگ مثانه نیز از و متولد شود
از طعام غلیظ و نفاخ همه وقت احتراز باید کرد تا از علل شما مصون و محروس مانید بیت
نیست حکمت به بازوی هر کس ✻ وقت او خوش که دم ز حکمت زد ✻ باز بر سر حرف خود
باید شد و سخن آنرا هم اغزلی در ردیف کرده اید غزل ای بت شیرین لب شکر دهان
مان که دارد جز تو در شکر دهان ✻ ماه گردون گرچه بت اما کجاست ✻ ماه را کل تو
پروین در دهان ✻ در بهشت خلد هم نبود چو تو ✻ یک بهشتی چهره کوثر دهان ✻
چون دهانت کی شود شیرین بگو ✻ گرچه فرماید از شکر دهان ✻ تا بدیدم آن دهان تنگ تو
چون زبان افتاده ام در هر دهان ✻ با دهانی تو نخواهد گشت راست ✻ تا نخواهد چون درج
پسته بر دهان ✻ تختی با آن دهان تو خوش است ✻ خود کجا باشد ازین خوشتر دهان ✻
صفت گفتیم هم دهان و دندان ارباب صحابی که دهان معانی را تشبیه به دندان کرده اند اگر
با ما دندان نزنند در دندان سخن گشاده آید مص کس ز دندان سخن نگفت ولی ✻
من ز دندان سخن کنم با تو ✻ ای از سلک دندان با آب تو مروارید بی آب
وای از کواکب دندان تو کوکبه کواکب خراب مص صبحدم چون میکند دندان
سپید ✻ آب کوکب میبرد دندان تو ✻ صفت دندان خوبان کردن که صفت دندان
برون نیست از کار لب و دندان هر کسی نیست مص لایق دندان نیاید یک سخن ✻ گرچه دادم

سالها دندان نزنند ✻ دندان خوبان بمروارید ماند و مروارید با اشک درین صورت
دندانرا اشک هم توان گفت آری اگر دندان اشک نیست چشم عشاق را چرا اثر میدارد
مص دندان او شده است چو اشک لطیف ما ✻ بیهوده نیست اینکه بچشمم درآمده است ✻
از بسکه دندان دوست با اشک ماند مارا در دیده هیچ در دیده نمی خلد بیت گرچه دندان بود
خلنده و لیک ✻ چون درآید بچشم کس نخلد ✻ دندان ستاره ایست روشن اگرچه دندان
ستاره بود سوخته شوند بروشنی او نرسد مگر من بر طالع ستاره دندان زده شده ام
شده ام که همه وقت دندان میزنم و دندان من بکام نمیرسد بیت کام دندان من بگویم
چیست ✻ آنکه وقتی فرو شود بلبی ✻ خلق دندانرا مسواک میکنند این چیست مگر دندان
خلق پیش دندان یار خود من دندان زده است که خلق هم بدست خود دندانرا بچوب ادب
میکنند مص پیش دندانش مگر دندان کی لافی زده است ✻ میزند هر کس مر اورا چوب روزی پنج
بار ✻ و وش ماهی که دندان پروین در دهان داشت تا گاه بسخن با من دهان بگشاد او را
چه دهان مص درجکی بود هم پر لولو ✻ لعل بر گرد و در میان هم در ✻ چون من آن درج
مملو و درجک مشحون بدیدم از حیرت دندان من گفت بیت گویا که گذشت بر زبانش
سخنم ✻ کایام دهان او همه پر در کرد ✻ دندان و سال از یک قبیله اند یعنی یکی از نیها
دندان سن است او سن سال را هم گویند و لهذا وقتی بادشاهی را مطلوب شد که عمر یکی از
ندیمان خود معلوم کند او را پرسید که سن تو چند است گفت سی و دو و گفت از آدمی سم

گفت توشه از دولت پادشاه چه کم است گفت ترک مطایبه گیر از عمر تو استفسار میکنیم گفت عمر
همین قدر که در نظر پادشاه ایستاده ام ای عاشق این حکایت ندیم پادشاه است تمام حکایت تو و
معشوق تست یعنی اگر تو هفتاد در کوی معشوق بگذرانی و درین هفتاد سال اگر دمی طاقت
حاصل شود حاصل عمر خود همان یکساعت بیش ندانی و آن شنیده باشی که وقتی پادشاهی
یکی از حجاب خود را اخراج کرد آن صاحب بپادشاهی دیگر پیوست آن پادشاه روز اول
او را اعزاز و اکرام کرد و در توقیر و تبجیل او اقصی الغایت رسانید و روز دوم از وی از هر جنس
حکایت میپرسید ناگاه گفت عمر تو چند باشد او گفت دو روز پادشاه گفت عمر تو از هفتاد
سال بیشتر مینماید دو روز چگونه میگوئی گفت آن هفتاد سال در خدمت کسی گذرانیدم که
او در حق من آن لطف نکرده بود که تو درین دو روز کردی پس حاصل عمر من همین دو روز
بیش نیست آن منت بزرگ که بود از همه و سال آنست بزرگ که بمعنی باشد عزیز من در
خلقت دندان چندان منفعت است که اگر اهل حکمت سالها دندان زنند شمه از ان تقریر
نتوانند کرد اکنون بدانکه دندان آلت مضغ است و چون اکل اول به برین محتاج است
بعده بخائیدن و دندان پیش را تیز آفریدند تا مضغ را بان ببرند و دندان بن را پهن
آفریدند تا مضغ را بان بخایند اگر مسئله معکوس شدی یعنی دندان پیش پهن بودی و دندان
تیز در بن دهان مصالح دهان باطل شدی هیچ منفعت دندان از دندان بحصول نانجامیدی و مشاهده
محسوس است اکنون منفعت صاحب دندان تیز بدندان متعلق است و چند مصلحت مردم بواسطه

دندان

دندان بکفایت میرسد و خاصه گزیدن خونهای شیرین از لب شیرین لبان
دیگر بدانکه دندانی که در پیش اند عمل ایشان نیست مگر بریدن و این عملیست ضعیف لاجرم این
دندانها یک بیخ بیش نیست و دندانی که در بن دهان اند عمل ایشان قویست لاجرم ایشانرا
بزرگتر آفریدند و بیخ ایشان بیش از یکی باشد زیرا که بنیاد و بنا اندازه بنا باشد و بیخ
درخت اندازه درخت بود و این قاعده ایست که رعایت او بسیار جا تواند کرد چنانکه
عاشقان گویند قوت درد فراق به اندازه قوت محبت باشد یعنی هر چند محبت
قوی تر باشد درد فراق هم قوی تر بود بیت تیر او حشت باطنم آری * زخم اندازه زننده
بود * در وقت سلطان العارفین رحمة الله علیه درویشی بود بغایت گرم رو
و صاحب حال او را یکی از محرمان او گفت چنین کسیکه توئی سلطان العارفین را
چرا نمی بینی درویش گفت کسی که روزی خداوند سلطان العارفین را چندین بار
به بیند او سلطان العارفین را بر چه بیند آن محرم گفت ای درویش چون تو
خداوند را در نظر خویش بینی اندازه نظر خویش بینی و چون در نظر سلطان
العارفین بینی اندازه سلطان العارفین بینی * بیت * توشه بقیاس را باشد اندازه
سر کلاه باشد * دیگر بدانکه در دندان دو رسته است رسته بالا و رسته فرود و در
رسته فرود دندانیکه پهن و بزرگ اند ایشانرا دو بیخ باشد و در رسته بالا دندانیکه
پهن و بزرگ اند ایشانرا سه بیخ باشد و یا چهار زیرا که دندان رسته فرود چیزی ماند

که در قرارگاه خویش باشد و چیزیکه در قرارگاه خود باشد او بتعلق بادوات محتاج نباشد و دندان رسته بالای چیزی ماند که آن چیز معلق باشد و چیزیکه معلق باشد بتعلق بادوات محتاج باشد نشنوی اگرچه بعضی دندانها زاد و بیخ است و بعضی را سه اما دندان معشوق در دلمن چنان نشسته است اگوی اورا هزار بیخ است دندانیکه در دهان است او عاقبت از دهان جدا شود اما دندانیکه در دلمن نشست او هرگز از دل جدا نشود بیت عشق تو چنان نهاد اندر سر من کز سر برود عشق تو از سر نرود ای حکیم پیشه یکی بنظر حکمت در دندان خود نگاه کن و به بین حکمت حکیمی که شکم انار پر دندان کرده است و چون تو خواهی که از دندان چیزی ببری سر دندان بالا و سر دندان فرود باید که برابر یکدیگر باشد اگر غیر آن حال سرهم برابر بودی سر دندان سوده شدی بلکه شکستی کمال حکمت آفرینش چنان اقتضا کرد که وقت حاجت سر دندان مقابل یکدیگر آیند و وقت عدم حاجت آن حال زایل گردد تقدس و تعالی من له حکمة زاهرة و قدرة باهرة حکمت آفریده کار ببین پاره استخوان و چندین کار نشنو چون خواهند که بدندان چیزی برند حکمت چنان اقتضا میکند که تقریرا فتاد یعنی سر دندان بالای و سر دندان فرود برابر دارند آنگاه ممکن گردد سالهاست خوبرویان مضغه دل مرا که هم دست ایشان کباب شده است میبرند و هیچ بان ترتیب محتاج نشد هزار مضغه دل پاره کردند من عجب دانیست که وقتی دهن بجنبانند

بعضی

بعضی گویند در هیچ استخوانی حس نباشد مگر در استخوان دندان که استخوان دندان هم حس کند تا باشد و هم حس ما این حیثیت از برای عشاق عذابی دیگر زیرا که زمان زمان در دهان عاشق هم دم سرد گذر دارد و هم دم گرم پس زمان زمان دندان عاشق را عذابی دیگر باشد بیت آه گرم و این دم سرد تو میدانی که چیست این یکی سرمای عشق و آن دگرمای عشق بنده بختیشوع گوید دندان استخوان نیست که اگر استخوان بودی گشاده نبودی زیرا که در همه کل حیوانی هیچ استخوانی گشاده نیست بیت کرده کمال حق لب دندان آدمی فهم رکیک ما بکمالش کجا رسد ائمه طب گویند اگر برگ چغندر و ریگ مقابل بجوشانند و غرغره کنند بیخ دندان محکم شود اگر اگر پاره پنبه گرم کرده در دهان دارند درد دندان برود و اگر بیخ دمالتوره سیاه برو ریگ نشیبه زیر دندان نهند درد دندان دفع شود و دندان کسی که همه وقت درد کند اگر برگ ترنج بخاید بغایت سود کند اگر آن آب گشنیز تر و سرکه مضمضه کنند چنین فایده دهد اگر بیماری دندان برهم زند این علامت مرگ باشد زیرا که بهم زدن دندان از سبب تشنج عضله ناگوش باشد سبز شدن دندان بیمار همین حکم دارد بیماریکه دهان گشاده باشد این نیکو نباشد زیرا که این نباشد مگر از ضعف عضله اگر دندان کسی زرد باشد و یا بد رنگ و یا بیخ و یا بیخ دندان ضعیف سیاری سوخته و با ازوی خام و پرکاله سفال فقاع شود و با آب و یا خوشک

بساید و چند روز بر دندان مالد دندان روشن و صاف شود و عود سوخته همین حکم
دارد عزیز من مرجعی که مدت از دادن آب نفع دیده پنج صد سالهاست که آب داده
نفع نداشت و هر پنج را که آب بسیار دهند سستی او زیادت شود این آب آن پنج را
سود ندارد بیت گرچه دادم سالها از دیده آب ٭ پنج صبرم هیچگه محکم نشد ٭ ای از شرم
دندان اپدار ور و رشکم کوش جز دیده مرلب در صفت دندان کشاده بودم حکمت کجی
انداخت عاشق را با حکمت چکار اگر عاشق را حکمت کار فرماید پس در عالم عشق دیوانگی
که کند ٭ همچو آشفته حکیم بیت تخته حکمت بشو از آب چشم ٭ ترک حکمتهای کنده می باید
کرد جز در صفت دندان معشوق دهان نمی باید کشاد نام آن دندان چون در
می برم درج من پر ز لولو میشود چندین وقتی میان لب و دندان گفتگو شد
لب از دندان گزیده شده بود با دندان آغاز کرد ای دندان در بادیه گفتگو بسیار
می پوئی و همه وقت سخن ناخاینده میگوئی تو استخوانی من لعل و لعل بر مردم گوهری
پوشیده نیست و اگر کسی پوشیده است از من بشنو که لعل حیست هو حجر ثمین مبارک متقابل
و لعل بر سه نوع است یکی را عقربی گویند و هو احسن طراوه و اثر لونا دوم را
پیازی گویند و هو لحمة البصل سیوم گوشت رنگ گویند و هو لحمة اللحم و مرا
با این هر سه مناسبتی تمام است و مشابهتی کلی بیت نیست پوشیده بعالم گوهری
گوهری من شاه را ماند تمام ٭ دندان گفت ای لب اگر تو لعل ما نیم من مروارید مانم

اگر لعل بر سه نوع است مروارید بر شانزده نوع است اگر میخواهی این هر شانزده نوع
مروارید را در گوش تو اندازم بشنو یکی را مروارید ابیض گویند دوم را حسک آب سیوم را
سیماب و چهارم را تیزآب و پنجم را شکروام ششم را سیاه آب هفتم را غلامی هشتم را
لوزی نهم را شلغمی دهم را عدسی یازدهم را یزدی دوازدهم را مزبز سیزدهم را
مجدر چهاردهم نیونی پانزدهم را نمرو شانزدهم را مروارید خورد است یقال له بار یات
و مرا با این هر شانزده نوع مروارید خورد است مشابهتی تمام است و مناسبتی کلی مروارید
پیر لسیت که صفای او بر همه روشن است و کرامت او بر همه مبرهن کدام صفا از ان بالاتر که
عمر لسیت هر چه دید است معاینه بتو نموده است و رشته تابی از تو پنهان نداشته و کدام کرامت
ازین والاتر که سالهاست سجاده بر آب انداخته است و هیچگه قدم او تر نگشته بیت گرچه
دندانم ولیکن در تری ٭ لولوی خوشاب مانم تمام ٭ لب گفت ای دندان اگر تو مروارید
مانی من بیاقوت مانم و یاقوت بر شش نوع است یکی را رمانی گویند دوم را بهرمانی گویند
و سیوم را ارغوانی چهارم را وردی و پنجم را انبلی ششم را اصفری بیت خود گرفتم لولوی
مانی بلطف ٭ گوهر یاقوت احمر دیگر است ٭ دندان گفت ای لب گرفتم تو یاقوتی و من
مروارید یاقوت بشنگرف ماند و مروارید بزیبق و زیبق از انهاست که شنگرف ازو متولد
شود فحینئذ زیبق اصل باشد و شنگرف فرع پس باید که مروارید راجح آید بر یاقوت لان الاصل
مقدم علی الفرع بیت پیش دندان لب چه دندان میزند ٭ وه نه آخر لب بزیر کاز اوست ٭

دندان چیست لعل ناب در خوشاب سلاح نانی آسیای استخوانی سبحه بروج مهره
تسبیح بیت دندانست آن از نقره یکانست ∴ اگر چه کرم بود یکان نقره ∴ بی فی دندان
چیست تنگنای زبان پروین دهان کوکب مصقول ستاره منقول زیره حیوانی حطام
استخوانی بیت هیچ دانی که چیست دندانت ∴ زیره ملیک زیره خوردن ∴ بی دندان
چیست لعلی چون میخ دری با پیچ ∴ البی بر دکعتین بی زر گوهر نباتی استخوان
نانی دوست نه اما کرده کشای لخلخه نه اما شکرخا مزن لاف شکرخای ازین بیش
شکرخا نیست کس الا که دندان ∴ سخن در دندان بسیار شد است میخواهم که در دندان
چندان سخن گویم که از شنیدن آن مدعی ور دندان شنیدا یا یکی انگشت در دندان
گرفته میگوید بیت چند در دندان او دندان زنی ∴ نیست چندان همین در دندان
زدن ∴ بغزلی هم در ردیف دندان اقتصار و افتخار خواهیم دید سخنان دیده آمد
غزل چه برما تیز کرد آن تیز دندان ∴ نمیدارد تنم در کار دندان ∴ مگر دندانه
شانست دندانش ∴ که کم دیدم چنین هموار دندان ∴ لب از دندان شود افگار
لیکن ∴ ازان لب میشود افگار دندان ∴ جو از لب بد دندانش اثر کرد ∴ که شد بر شکل
لب خونخوار دندان ∴ کنم وصف دهانش سیراما ∴ نمی باید زدن بسیار دندان ∴
دهانش هست در تنگی چو سوفار ∴ نباشد گر چه در سوفار دندان ∴ چه دندان میزنی
اندر لب دوست ∴ ضیای بختیی هشدار دندان ∴ ناموس نهم هم در مناقب زبان

زبان آورانی که ایمه لسان و اجله بیان اند اگر با ما زبان نکنند و زبان بمن دهند
در در زبان کشاده اید آنچه خیزد زین زبان بی زبان گر قبول افتد زهی خدمت
خدمتی ای ثنای زبان تیز زبان چون پشت تیغ کنند بیت مرا گر زبانی دهی یکزبان ∴
رسم چون زبان هر زمانی بکام ∴ تشنو تشنو زبان و زیان هر دو در تصحیف یکدیگر اند
این چیست میان صدق و کذب واسطه نیست هر چه خواهی گفت یا راست خواهد
بود یا دروغ اگر راست فرمایی همه زبان و اگر دروغ پیمایی همه الکذب مردود غیر الشرع
و مذموم عند الطبع و قیل الکذب بیان خبث السریرة و اظهار لوث العقیدة
بیت تا توان در راستی بکشا زبان ∴ کار سرو از راستی بالا شده است ∴ عزیز من زبان
اگر چه بصورت خورد است اما بمعنی بزرگ است اللسان حقیر الذات خطیر الصفات
زبان را کدام شرف ازین بالاتر که در حق او زبان افصح العرب و العجم علیه من الصلوة
الطیبها گذشته است ان الله تعالی عند لسان کل قایل فاتق الله و اعلم بالقول
بیت هست ایزد در زبانت از سخن نزدیکتر ∴ ای برادر گر چه خواهی گفت بالله بشنو گو
ای همه زبان چیست زبان را آلت مدح عمر و زید کرده شرم نداری که ترا زبان
دیگری دهد و تو زبان بمدح و حمد دیگری کشایی بیت آنکه او مر ترا زبان داد است ∴
نه از پی مدح دیگران داده است ∴ لسان چیست چنین گویند هیچ سوزنی نیست
که زبان نگوید اصبحت تن گویند خیران ترکیبی صعب کاری و بوالعجب رسمی

زبان آورانیکه

دیده عاشق شود دل در عنا ماند زبان کنه کند تن در بلا افتد بیت از شر کسی

نکردد و نا خوذ پس تن که جفا کشید از شر زبان ای پاک زبان اگر زبان پاک داری

زبان بلوث غیبت ملوث مکن و از روز یکه یوم تشهد علیهم السنتهم عبارت از وست

بترس و آن شنیده باشی که وقتی سلطان ابراهیم ادهم را طاب ثراه و جعل الجنة

مثواه که ادهم شد خبر او بیک جولان دو عالم بکرفت در دعوتی دعوت کردند پیش

از آنکه یکی و نا ز ابطعام بکشاید یکی زبان بعیب یکی بکشاد خواجه ابراهیم کفت ان

قد امنا یا کلون الخبز قبل اللحم وانتم تاکلون اللحم قبل الخبز بیت مردمان نان خورند

آنکه کوشت کار بر عکس کرد غیبت عزیز من تا مرومان بخوردن کوشت نا خوردی

دهان کشاده اند من میخواستم از خوردن کوشت خوردنی دهان بربندم تا تو دریدی

کفت این و آن دهان بکشاده من به این از نیک کفتن هم زبان بربسته ام وقتی درویشی

کوته زبانی اعرابی را دید به بد کفتن یکی زبان دراز کرده و دشنه زبان را بی محابا

کار میفرمود کفت ای اعرابی در حرب روم بوده کفت نی کفت در حرب چین

بوده کفت نی کفت از تو مسلمانان رها نمیشوند کافران رها شده اند بیت

بوالعجب شخصی بود اندر جهان الکس که او دوستان را رنج باشد دشمنان را راحتی

وقتی پیغمبر موسی علیه السلام را وحی کردند من مات تائباً من الغیبة فهو

من یدخل الجنة ومن مات مصراً علیها فهو اول من یدخل النار بیت در محلتی که

نیکوان ترسند حال چون تو کسی چکونه بود تو در غیبت احدی تجاوز مکن اگر تو

حد غیبت نمیدانی از من بشنو که چیست باشد که زبان کر و آری پیش از نیاز زبان

نیاری صاحب احیاء العلوم نوشته است حد الغیبة ان تذکر انسانا بما یکرهه اذا

بلغ سواء ذکرت نقصانا فی بدنه او نسبه او فعله او قوله او دینه او دنیاه حتی

فی ثوبه او داره او دابته تا توانی درون کس مخراش نیک میکوی و نیک کو می باش

اکر چه زبان آلت کفتن است خوش وقت کسیکه زبان خود را آلت نا کفتن سازد و لقمان حکیم

خود را کفتی یا بنی ان افتخر الناس بکلامهم فافتخر منهم بالصمت بیت نخستین کوش باش یک چندی

چند از بهر زبان بودی همه حکمت کویند کوشت زبان دو شاخ است یعنی دو پرکاله است

چون زبان مار اما عیب آنکه در عشاست من حیث الصورة یکشاخ می نماید بلکه عشار او

دو شاخ دارد اما از پی آنکه میان پیوسته است یکی مینماید بشنو بشنو من می دانستم که هر

زبان همین حساد و اعدل مثل ندارد اما چون نیکو دیدم همه بدین مبتلا اند بیت رسم

اخلاص کم نهاد کسی دو زبان و دو رو مباد کسی زبان معبر دل مترجم تن و آلت

حس مزه خوش از و یابند و مطعومات از و باشد طعام که در دهان کردانند او کرداند

و بردهان آورد و قوت ممیزه و مفکره در وست و شرف آدمی بر حیوانات

از و زبان کوشتی نرم و سپید است اما در رک و شرائنات بسیار است از خون و عروق

او سرخ نماید و درین زبان کوشتی او را مولده اللعاب کویند لعاب و آب دهن از و

متولد شود قریب او و منفذ است از متولد اللعاب و ایشان افتد و تری زبان
ازان باشد غشای زبان بغشای معده افتد و تری او پیوسته است زبان دو پرکاله
و در میان درزیست بعضی از حیله کردن ان در زبان شکافند هم چنین و چنری درو افکنند
خلق همین تصور شود که او زبان شکافته است نگل مار اند مردمان دو زبان سخن
بیهوده ازان گویند و زبان چون صحیح باشد و بی علت از و سخن درست برون اید
و مزه هر چیز زود دریابد و از رفتن راه زبان خشک شود و تشنگی منفرط زحمت ندهد
و در جواب آب دهن فرو دیغند و اگر در زبان علتی باشد سخن درست برون نیاید
و سر و تن گران شود و مزه هر چیز در نیابد صاحب او محموم باشد دست او بشکنند و او را چیز
خوش نیاید سندرسی و فلفل در گیرد و زرچونه یکان درم سنگ بر سفال بریان کنند
و ثلث درم سنگ چونه خشک اند رو افگنند و باریک بسایند و سه روز بر زبان مالند چنانکه
لعاب از و فرو د افتد زحمت بصحت بدل گردد عزیز من خشکی زبان خلق از گرمی علت
باشد و خشکی زبان عاشق از گرمی آه آتش آه لبکه گرفته‌تر در دهانم زبان شده است
اگرچه زبان بنفشه شرف دارد که آن زبان الشرف صدق مشرف باشد اگرچه وی راست
صدق از عالم با زبان صادقان رفته است و ذکر آن اندر زبان کاذبان مانده
خواجه محمود ترمذی گوید رحمة الله خص الله تعالى الانسان من جميع الحيوان ثم خص
الرجال من المؤمنين بالصدق حيث قال رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه

محقق

محقق عن حد الرجولية بیت مردی اندر راستی آمد پدید مردمیت ای کس چون ما
مردمیست عزیز من محمدت زبان صدق شنیدی مذمت زبان کذب هم شنو
بیت قیمت روز کس ندانستی گر بعالم شب سیه نبدی ما من مضغة احب الی الله تعالى من
لسان صدوق وما من مضغة ابغض الی الله تعالى من لسان الکذوب بیت گر تو ای
دوست و دشمن را مرنجان از زبان کز زبان هم دوستی حاصل شود هم دشمنی
علما طب گویند زبان گوشتی است نرم و رنگ او در اصل سپید است اما در رگها و شریانهای
باریک بسیار است از خون و رگها و شریانها سرخ می نماید اما زبان ما ازان سرخ می نماید
که ما از دست بدگویان خون میخوریم بیت گر نه من خالکم چرا افتاده ام در دهان
انکه بدگوی منست امروز من حیران انکسم که زبان نگاه نمیدارد و زبان به هیچ
دراز میکند و ستم در زیان من می افتد و مرا از زبان می ترساند بیت همه کس از
زبان من ترسند لیک من از زبان تن می ترسم مگر زبان درازی داند که
من بمقراض قلم زبان کوته کردن نکو دانم که کسی باشد که زبان من بان بد زبان نگوید
بیت نیست جز سود خود زیان کردن مر زبان لگام است و اگر نه طایفه که از برای بد
گفتن ائمه همه لسان زبانند ایشان هم بزبان گرده اید بیت گر تیغ زبان من در آید
در کار سر که بزیر پای هر کس افتد سبحان الله این چه آیت که بر زبان میرود
زبانی بدین طراوت ولسانی بدین لطافت را کار بهتر ازین نباید فرمود چون سخن

خواهد ماند زبان نخواهد ماند پس باید که از زبان تو سخنی ماند که از سبب آن سخن در
زمانها نماند فی که سخن نیک حیات ثانی است بیت سخن گو از سخن زنده است دایم ٭ جواهر را
به بین اعراض قایم ٭ زبان چیست معبر تاویل معبر تنزیل متکلم یگانه گویای زبانه سخن
جامع اشتات معانی کلید قفل استخوانی بیت طراز زبان و دندانست ٭ قفل انار خوان
کلید گوش است ٭ نی نی زبان چیست کاشف مشکلات کاشر معضلات کشاف
تفاسیر قران مفتاح معانی و بیان بیت گر نباشد زبان اهل دلان ٭ کی رسد سر دل
بگوش کسی ٭ نی نی زبان چیست جوهری جوهردار گوهری گوهر بار نقیب دروازه
دهان کوتوال حصار دندان هست دندان حصار خاموشی کوتوالش زبان دانا بان
نی نی زبان چیست عندلیب شهد نوش سلطان همه امادر کن مکن تخت نشین اما صاحب
سخن بیت زین سکه سخن که زبان زد بملک نطق ٭ فرقی نماند ما ن زمن و تا زبان من ٭
در نظر زبان آوران به زبان آوری بسیار میشود میخواهم زبان کردارم و مقدم زبان را
بغزلی هم در ردیف زبان تایید دهم و همچنان داده اند غزل ای مرا از لبت کباب زبان
بی زیاد تو در عذاب زبان ٭ می برم نام روی چون گل تو ٭ میشود تر ز صد گلاب زبان
هست جانان زبانه آتش ٭ آنکه تو کرده خطاب زبان ٭ میکنی وصف روی خود
آنکه ٭ میکشای در آفتاب زبان ٭ ز آتش آه در تنور دهن ٭ میکنم هر نفس کباب زبان
ور کنم از لب تو بوسه سوال ٭ میدهد از میان جواب زبان ٭ سخن گفتنی است اگر گو

سخن صدق باصواب زبان **ناموس نوزدهم در ستایش زنخ** خضر قدمانی که سیراب چشمه حیات اند
اگر در من که روزگار سر چاه زنخدان خوبان می برد و تشنه باز می آرد نظری کنند سر رشته
چاهی که من غرق اویم اندر دست ایشان داده آید بیت مرا تا چند گویی در کدام چه گرفتاری
سررشته بنمودم گر توانی برکش از چاهم ٭ ای در زمره زنخدان تو چشمه الحیوان غرق بیت
کاوکاو من را غرق زنخدان تو کرد ٭ آری آری گر کوی بسیار کاوی چه شود بو
من امروز گرفتار زنخدان خوبانم سالهاست که در گو زنخدان کسی میکاوم و ازین کاوکاو مرا بجز
کاهش حاصل نیست عجب کار شبی مردمان گویند هر که گل کاود گل خورد من سالهاست که اندر
چشمه حیوان میکاوم و اندرین کاویدن چندین خلق با من میکاوند چون است از ان چشمه قطره در
حلق من نمیرسد آری من کوشک زنخدان تنگ روزی ترافتاده ام این گو تنگ روزی من
کجا شود بیت بسی خواستم تا تو روزی شوی ٭ ولی هیچ از رزق نتوان دوید سبحان الله چندین
چاه شیرین در زنخدان خوبان گشاده اند و ما از تشنگی کام زنیم آری اینهمه دیده مست
نخورونی بیت ما تشنه بمردیم و بعالم ٭ سه ربع زمین همه پر از آب ٭ دوش گل روان سودای چمن
گرد زنخدان محبوب بر آمد از هر طرف چه چه بر خاسته شده دیدم گوی خوش و چاهی دلکش
با خود گفتم بیت بنامیزد چه شیرین گوی کو در زنخدان دارد ٭ چگویم کو چه باشد بلکه چاه و کهی
شیرین ٭ دل دیوانه من که چه رشته مثل در چنین چاهها فرو شود گویا گو در ان چاه افتاده است
از هر طرفی بر آمد یکی بر سبیل ملامت با من گفتن گرفت بیت چه جبکر دو دولت کرد زنخدانت

که صد کس حلق در آن گرداب داده است ؛ من با آن الم که صد چون او را بر لب چاه برم و تشنه باز آرم گفتم دل دیوانه من اندر چاه زنخدان محجوب که عالم ظرافتست غریب بودم و غریب را کور گویند و کور را چند دیر ماند در چه افتادن بیت ران زنخ کز چهم بیش نگردم گردش ؛ کور باشد که فتد بار دوم اندر چه ؛ ای یوسف مصر ملاحت من که در دلم و آستین تو او بزم مقصود است باشد که از حله پیراهن تو زنخ بندی حاصل توانم کرد بیت کز زنخ بندی از آن حله کی حاصل شود ؛ خواب خوش آید ابر بستر خاک لحد ؛ عجب حالتی که اگر در نوبت مهتر یوسف یعقوب یوسف را در چاه کردند و اگر وقت ابن مقنع ماه در چاه بود امروز چاه در ماه می نماید بیت گر به نخشب ماه در چاه کرده اند ای نخشبی ؛ چاه را در ماه در چاه زنخدان نگر ؛ ای دوستان ماه چاه تا من گرفتار چاه ماه شده ام بیت زمن هر ساعتی آهی بر آید ؛ چو آوازی که از چاهی بر آید ؛ من حیران آن چاه زنخدان محبوب خویشتم چرا که در کنار آب حیات کسی چاه بکاود در زنخدان او که چشمه آب بقا کاینست چه چه کند بیت او چه کند دران زنخدان در آب حیات چه نباشد ؛ چشم من که امروز دریای مواج است در کوز زنخدان دریا انسام او جهان فرود شده است طرفه حالتی کو در دریا باشد دریا در کوست بیت صد چاه بچشم من فرو شد اما ؛ چشم بحی فرو شد و بر نیاید ؛ رسم است که در حریم چاه ها هفتاد کثرت گل باشد اما در حریم چاه زنخ کثرت دل باشد آری این چاه گل است و آن چاه دل و میان گل و دل تفاوت بسیار است بیت دل خود در ته چاه زنخت بنشانم ؛ پیدا

یوسفند اگر تو بر لو بنده در طالع مولود دلو است و زلف خوبان رشته دراز دارد آن چیست عادت روز کار آنست که کار چاه بی رشته و دلو راست نیاید مرا نیز چون با چاه زنخدان دوست کاری بود بعشق بواسطه من ترتیب این مقدمات گرفته است بیت در ازل بر ما نبشته عشق و بالی علم از آن ؛ هدهد اندر کار افزای سلیمان بخبر سبحان الله من صفت زنخ میکنم یکی زنخ میزند و نمیداند که من در کدام عالمم از او را از دور دمن چه درد بیت کسی کو غرق گرداب زنخدان کسی باشد ؛ نکو داند که من غرق چه خونخواره کردانم ؛ کسی باشد که با آن زنخ زن بگوید ای زنخ زن مبتلا این زنخ زن و با طایفه که چون زنخ همه محاسن اند مکاوکه کاویدن این نکو نیست که ترا از آن آبی حاصل شود اما حاجتیکه کاوی از آن بی آب شوی و دران ی لی بیم غرق شدن تو باشد بیت آنکه با آب غرق کرد و سهل است ؛ ای وای بر او که کشت بی آبی غرق ؛ ای ملامتگر تو بر لب چاهی و من در قعر چاه از لب بر توان خاست اما از قعر چاه بر نتوان خاست من سالهاست تشنه اینجا بودم اکنون آنجو رو مرا بر سر این چاه آورد اگر من ناسیراب شده از سر این چاه برخیزم بس کار کرده باشم بیت بو العجب آیتست ای دوستان ؛ تشنه بودن بر لب حوض و تشنگی ؛ شنو شنو اندر آنچه مهتر یوسف را علیه السلام از چاه برادران بر کشیدند و زلیخا را در چاه زنخدان او افکندند زلیخا از بی آبی میترسید عشق یوسف آب داد ن گرفت ای زلیخا ترا در زندان چاه عشق بند ابد کردند و در زنخدان

چاه چه جای تنگ و ناموس است اگر تنگ نام من نباشد چه عجب کجا عشق بازی کجا ننگ و نام
زلیخا را درین چاه آب از سر گذشت و بیم غرق افتاد لایمات مصر زبان دراز کردند ای این
چه بی آبیست که خود را در چاه افکنده هیچ قصد برون نداری خود چاه مگر چشمهٔ حیوانی
یثربدان نمی ارزد که کسی خود را دران غرق کند دشنه کرم که زان درو نباشد
هیچکس در شکم نخواهد زد زلیخا چون در چاه زنخدان یوسف بی طاقت شد گفت ای
یوسف امروز در عرصهٔ حسن مفتی تویی مسئله آورده ام جواب گو گفت آن مسئله کدام
زلیخا گفت اگر در چاهی آدمی بمیرد آب آن چاه چه قدر کشند یوسف گفت تمام زلیخا
گفت امروز من کشتهٔ چاه زنخدان توام درین چاه چه حکم خواهی کرد یوسف گفت
ای زلیخا این چاه چشمهای پاک دارد از انهاست که او را چیزی ملوث نکند اگر هزار
چو تو در چاه فرود شود هم او را پلید نتواند کرد درین چاه برکتی نهاده اند اگر سبوی
فلک و دلو آسمان سالها آب کشند هم او را بی آب نتوانند کرد بلکه دلوی هم از و کم نشود
بیت آب چاه هم ز دلو کم نشود کی شود از سرابه دریا کم ای زلیخا اگرچه در دریا
نهنگ باشد اما درین نهنگان عصمت بسیارند این چه شورست که ترا در سر افتاده
تو ازین چاه هرگز آب خوش نخوری گرچه باشد هزار چاه زنخ قطره را آب
بحلقی کی رسد ای یوسف مرا خود این غمناکی باشد که از چاه زنخدان تو آبی
خوش خورم یا لبت مرا درین چاه بخوردن خون بگذارند صاف و صافت کجا دهند

مرا کاش در دوری هجر تو یابم ای زلیخا چندین هزار چاه که آب ایشان همه زلال است
رها کرده درین چاه که آب او همه خون است کجا افتادی بیش ازانکه سبوی طاقت در زر
نگردد است هیچ توانی که سر خود گیری و از سر این چاه برخیزی گفت ای یوسف نتوانم
عمری تشنهٔ آب حیوانات بودم الحال دم ابر سر چشمه رسانیده است اگر امروز ازین آب
هیزم زهی بی آبی که حاصل کرده باشم نشنوده ای که یکی از پادشاهان یک سواره چنانکه
او را کسی نشناسد بر سر عورتی هیزم فروش رسید و گفت ای حمالة الحطب این هیزم
چند فروشی عورت او را بشناخت که پادشاه است گفت هزار درم را گفت بچه روز
چند می فروشی گفت بیک درم پادشاه گفت امروز چیست که یکی بهزار درم میگویی عورت گفت
ای شهریار پنجاه ساله که این کار میکنم هیچ وقت خریداری چو تو بر سر وقت من
نرسیده است اگر بدست تو هم بیک درم بفروشم دیگر چکار کرده باشم مرغ وحشی
چند خواهی دلم را باشد بقا سالها باید که مرغی را بدامی او فتد عزیز من در محاسن
زنخ سخن آغاز کرده بودم عشق که همه محاسنست محاسن گرفته کجا برد باز گرد محاسن
زنخ بر می باید آمد زنخ چیست ترنج ولا سیب بالا فندق طرب گوی بوالعجب
نغز کی نغز جوزی پرمغز امرود چرا پی سیب آبی و در گلستان جهان ای سرو
من سیب آدم کم بود الا ترنج فی فی زنخ چیست گوی مزوق چاهی معلق زنخ می
منقول چاهی معقول گوی پرخون چاهی سرنگون سخن در مجلس زنخ بسیار شده است

پیش از انکه زنخ زنان زنخ بجنبانیده اند سخن را کرچه محاسنست اکنون تا کجا باید کرد انیک هم بنوزا
در ردیف زنخ که چون کوی زنخ ظرافتی دارد قصر باید کرد همچنان کرده آمد بیت
کشاده تو تا روی چاه زنخ :: لبا کم بکرفته راه زنخ :: چراغیش دارا زنخ تلخ کرده لب
انچنان مستکاه زنخ :: زاشکم زنخدانت رنجیده بودم :: ولی چشم شد عذرخواه زنخ
میکنیم بام ماه به بین :: بجاه محاسن کناه زنخ :: تندید استی بروی زمین ::
چهی هرنکون جز که چاه زنخ :: اگر کعبه کرد دوکیتی کرفته :: ز زمزم خورد در پناه زنخ ::
خلاصی کجا بخشی راز تو :: که کر کرد کیرد سپاه زنخ تا موسم ... در مناقب روی
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین
توجیه کویانی که وجه وقت ارباب توجیه اند اکر توجه بمن کنند سخن موجه مواجهه
بسمع با وجه ایشان رسانم بمن که روی آوردند خوبرویی :: کنم وصف جمال خوبرویان
ای سرور موجه تو وجه مسئله توجیه اکرام وزکیتی مسئله من وجهی پرسد من بسیک
بوجه تو میکنم بیت چو من از وجه تو سازم ولیلی :: فلک کوید زهی وجه موجه :: ای وجیه
عالم الطافت سخن نقص علیک احسن القصص بدانکه یکی از وجها قیاس است اهر چند
روی ترا بچیزی قیاس میکنم مقتبس علت مرجوح می ماند نمیدانم که بکدام روی ترا ایم که
روی ترا چیزی قیاس توانم کرد بیت روی تو به قیاس نتوان کرد :: افتابی تو خود ز روی قیاس
خود استحسان است که روی مستحسن ترا بماه و افتاب قیاس نکنند بیت ترا بماه چه

نسبت

نسبت که ماه پوشته زآفتاب نور افتاب از تو :: تا من روی بعشق روی دوست
آورده ام عشق با من آن پرروی میکند که بر روی روزکار کسی بر روی نکرده است نی نی عشق
بهانه است این همه بر روی من روی دوست میکند بیت مرا روی و مویش چنان کرده اند
که در بیخودی میرود صبح و شام آن روی که من امروز از عشق روی او روی از همه عالم
تافته ام بایستی که روی یار مار روی خلق نمودندی که خلق زبان ملامت از و کوتاه
کردندی چنین کویند وقتی خواجه سری سقطی رحمة الله علیه اندیشه یعقوب پیغامبر صلوة الله
علیه در خاطر کذشت که چون یعقوب در محبت خدای تعالی تعلقی تمام داشت او ذکر یوسف چندین چرا
کردی ساعت صورت یوسف به سری نمودند رحمة الله علیه سری با چندین بی کسی زده روز بیهوش
بود در سر سری ندا میکویند این ای طالب انصاف است که عشاق مشتاق را ملامت کنند بیت انکه مرا
ملامت عشق تو کرد :: چون روی ترا بدید معذورم داشت :: عزیز من چندین در این کار حکمت است هم توان کرد
که نقاش قدرت بر صفحه روی کرده است وقتی دوست روی پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه
که طراوت روی و صلابت روی با طراوت او بود در رقعه شطرنج را می ستود و میکفت چندین حکمت هم توان
انکیخت که وضع شطرنج در رقعه شطرنج انکیخته است حکمت بسیار است اما پیش رقعه روی رقعه شطرنج
همه بازیست این رقعه از ان رقعه خوبتر است بار دیکر این که چه در حکمت درین رقعه است
بیت چو روییت صوتی صورت توان کرد :: تعالی خالق از و تعالی :: هر نقاش چابکدست
که ده صورت روی نکارد عاقبت من وجه مماثل بکدیکر فتند چندین هزار سال فراشت

که نقاش صورت روی میکاوند هرگز من کل الوجوه دو صورت مماثل و متشابه یکدیگر نیفتاده است
تعالی من له صنع بدیع و حکم منیع بیت صنع او بین و جسم و جان کردن ... صورت ازین آب
چون توان کردن ... چنین گویند ملکی که بر ارحام موکل است در وقت ایجاد جمیع وجود او را چنانکه
خواهد نگارد و چون کار بر سوی رسد قلم از دست بیفکند و روی او بنگرداند و گوید
یا احسن الخالقین این نقش اندازه قلم است این نقش جز قلم قضا و ید قدرت نتوانند
نگاشت نقش روی را بی واسطه ملک ارادت و مشیت رب العالمین نگارد و صد هزار بر رو و تو بالا
و چون کار بر رو و تو رسیده است ملک مقرب روی از رو و تو کردانیده است و ملک تعالی بخود خود ابرای تو
کار رو و تو کرده بیت هیچ دانی قسم تو چندین لطافت از کجاست ... وقت قسمت کار با قسام احسن بخشیده
بود ... باید دانست یکی از بلاهای روی کلف است و اگر خون کرم ضروس چند بار بر سوی مالند
کلف برود و اگر کنجد سیاه و زیره سید و پوست سیر را برسایند و بر کلف مالند همچنین عمل کند
و اگر کل جنبه و پوست او با آب و یا با خمیر مالند همین فایده دهد اگر کوکرد و قیر را بر آتش کنند
و یا با سرکه هندوی در او نرم بدارند و یکشب همچنان بگذارند روز دوم بر اندام مالند بحق قدیم
برود و اگر روز یکشنبه دوم برون آید و در سایه خشک کنند با کمیز ماده گاو بسایند و برتبق
بمالند دفع شود و اگر کسی را بر روی دمل برون آید و درد بکند و بینی او بخار داو روز سوم
و یا دوازدهم بمیرد عزیز من دیر باز است که از بحران بحران مثل این دمل بر روی دل برآمده است
و بینی وقت وقت بخار دلا جرم حال به بین که چه سست است و کار در دمن تکر تا بکجا رسیده است

چندپرسی

بیت چند پرسی که حال دل چونست ... دل من در شد و حیات تو باد ... چنین گویند در
وجود انسان سه هزار عضو است عاشق را در هر عضو معشوق یک عاشق باشند اما در مقام
عشق بود نه مینی از برای روی سعید خیر رضی الله عنه کشنده او هفتاد بار بکشتند و الحجاج
بود که حجاج را که روی از عدل تافته بود و بعد از فوت در خواب دیدند گفتند حال تو چیست
گفت سخت است و دشوار گفتند از چه گفت از آن روی هر کرا کشته بودم در دنیا از برای او
هر ایکبار بکشتند اما از برای سعید جبیر هفتاد بار بکشتند بیت تو نبو مرا چنانکه دانی کشته است
اندازه تیغ زخم باشد بی شک ... عزیز من روی خوب آفت دلهای زنده است کسی از تیغ
تیز نترسد که اصحاب دل از روی خوب ترسند بیت کسی ز تیغ سر افکن همانقدر ترسد ... ز روی
خوب من ای جان همان قدر ترسم ... ای دوست روی دوست از آنها است که بعضی دوست
رویان بیش از آنکه چندین راه رو جان بباد داده اند درین معنی حکایتی که صد جان او رده باد
می آید نیکو بشنو چنین گویند وقتی زنی خوبروی که دران ایام بخوبلی سوی او رندی در ایام
حج روی بکعبه آورد و چون انجا رسید در خانه زالی نزول کرد و کلبه تاریک او از نور روی خود نورانی
گردانید بعد از فراغ حج و مناسک عمره چون خلق روی بقربانی نهادند آنماه روی اشتری
قربانی کرد و از روی لطف کی ماه رویان را باشد روی دست خود بخون اشتر کرد و بر روی
دیوار زد چنانکه رو ید دست او بر روی دیوار بعینه برآمد پس روی بدان زال کرد و گفت
ای مادر چون من روی از اینجا بگردانم و روی در بلاد خود آرم ان نقش دست من یادگار

روی من ست هر بار که ترا نظر بر روی این دوست افتد باید که از روی من یاد آری و بر روی من افسوس
نکنی بیت میروم از تو ولیکن از پی تسکین تو * نقش خود را میگذارم بر سبیل یادگار * چون آن ماه
روی را در بلاد خود آورد سال دوم جوانی دوست روی آنجا رسید هم در خانهٔ آن زال
مهمانخانه شد روزی بر روی آن دیوار روآورده بود ناگاه نظر او بر نقش آن دوست افتاد
دست عشق با او پنجه کرد و بصد جان عاشق آن پنجه شد اگرچه کثرات با پنجهٔ عشق بگفت
بیت مکن ای عشق چندین پنجه با ما * که غم بازوی ما را تاب داده است * بهیچ نافع نیامد که زور
این پنجه که زور پنجهٔ شیران داشت پنجهٔ صبر او شکست روی و زال کرد گفت ای مادر این
چه نقش است دست خوبروی می نماید مص زسرتا پا همه خوبی تو امروز * ز خوبان هر چه باشد
خوب باشد * زال آه در زد از روی حال برگرفت و تمام قصهٔ آن ماه رو فرو خواند مص در روش را
ز سوز ماه رویان * تنوری گرم دید و گرده بربست * چون آن جوان مناقب ماه روی بشنید
و دیده به نقش آن دوست بردوخت و مدت یکسال چشم بر نداشت از آن نقش بر نگرفت
و چندین بوسه بر روی آن نقش نشست که او را از آنجا بر نگرفتند مص آنانکه بیاد
روی کسی جان بدهند * چون روش ببینند ندانم چه کنند * اتفاقا سال سوم
ماه روی رو بکعبه آورد هم در خانهٔ آن خانه گرد نقش پنجهٔ خونین خود بر روی دیوار چنان
لایح دید گوی هماندم بخون تازه نقش کرده اند با زال گفت این نقش دست من همچنان
تازه مانده است زال گفت این نقش دست تو خون تازه کرده است و دست او نیالوده

این تازه کی

این تازه کی هم از ان خون تازه خواهد بود ماه روی گفت ازین سخن بوی خون می آید
این سخن چه باشد زال قصهٔ آن جوان و بر روی او نشستن و جان در سر کار آن نقش
کردن تمام باز گفت ماه روی چون قصهٔ وفای آن دوست شنید جوی خون بر روی او طل
شد گفت ای مادر آن کشته ما را کجا دفن کرده اند گفت در مصلای شهیدان آن ماه روی گفت
دیگران بر یاد شهیدان خویش شربتی دهند ما را بر یاد شهید خود جان شیرین می باید داد ای
مادر برخیز و مرا بر خاک آن شهید بر که خاک من از آنجا برگرفته اند مص از کوی عشق او نتوانم
جدا شدن * خاکم ز کوی عشق بتان بر گرفته اند * زال چون دم صافی و قدم وافی آن ماه
روی بدید بترسید و با خود گفت گرفت چنانکه او جان در سر کار او کرد بکوشید که
او را بر سر خاک او نبرد و چون خاک او را از آنجا برگرفته بودند میسر نشد ضرورة او را
بر سر خاک او برد و چون نظر ماه روی بر پشتهٔ کشتهٔ او واقع افتاد نعره زد و جان از کالبد
بیرون برید مص تا نه پنداری همین عشاق را صدق است و بس * عاشق از صادق
بود معشوقه صادق تر بود * عزیز من روی خوش مثل این خرمنها را آتش زده است
و چهره دلکش دود از نهاد سوخته بالهمان بر آورده مص نخشبی روی نکو بد نیست لیک
آن بدست کو خانه ویران میکند * از بسکه شعلهٔ آن حکایت تقریر و تحریر آمد
اشعار مرا کباب گردانیده است و نایرهٔ آن روایت که تصور و تذکر افتاده احشای
مرا تاب افتاده است روی آن نمانده است که نام روی بر زبان آرم مع هذا بشنو

که روی چیست معین با عین و غین با غین ماه با خال اعجاب با مقال بساط محضوری
قرص کافوری بیت روی تو گرچه قرص کافورست نبرد هیچکه حرارت را فی نی روی
چیست شمع نعلی و چراغ عقلی ماهی لجی آفتابی نجمی صحرایی با جوی میدانی با گوی بیت
هست میدانی حسن روی تو بان گوی چوگان وران ازان سبب آنی فی روی چیست
سپری از کافور آب کردی از نور آئینه با کوش معاینه با نوش راغی با زینت و زیب
باغی آراسته و سیب بیت روی که باغ زینت ای گلبوی سیب و عناب اندرو چکند
فی نی روی چیست دو روی خوش وجهی دلکش پایه خوبی مایه مرغوبی آفت زهاد و فتنه
عباد بیت نوبت روی چون تو بی توبه کجا و زهد کو روی چو ماه دلبران آفت زهد و توبه
شد از ذکر روی روی خواهم تافت و غزلی در ردیف روی که چون روی تا آن
دل آسمانست در قلم آورد غزل جهان بالانکه گیرد سر بسر روی کجا باشد جوان و تیو هر رو
مرا تا دیده شد آن سعی خوبت ندیدم هیچکه زان خوبتر رو چو روی خوب تو شیرین
نیاید لب از ذکر جانان از شکر روی بردم آرزوی انکه وقتی نشینم با تو روز
روی در رو اگر یوسف در پرده حسن چه میداری چو یوسف ده برون بیت
خوبرویان زاندیدم مگر چون جامه بازار بر رو سگ خود گر بخوانی نجیبی ترا تا باید پیش او
از شیر زر رو ناموس میت و تکیم در مناقب خال شروع کرده که خال چهره معانی اند اگر چون خال روی روی
بروی من آرند بر روی معانی خالی نهاده آید بیت قطره گر ز نوک کلک من چکد

لایق

لایق خال نکو و دیان بود این چهره زیبای تو بخال و لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم
مزین تو خال چهره فطرتی چهره ترا بخال چه حاجت بیت جهان را چون برین منوال کردند
ترا بر روی خلقت خال کردند رسمیست مشاطه رسمی عروسان را بیارایند بعده خالی بر چهره
ایشان نهند این چیست تا حسن بر حسن زیادت شود مشاطه تقدیر چهره خلقت انسان
بیاراست بعده خال و لقد کرمنا بنی آدم بر رخساره وقت و ایشان نهاد این چیست تا تکریم
بر تکریم زیادت شود بیت تقدیر به بین چه خال خوش داد ترا ای روی کسی خوش که چنین
خال دوست مشاطه تقدیر چهره وقت ترا چنانچه باید آراسته است و بخال تکریم
مکرم گردانیده اگر کسی خال وسمت بر روی نهاد این چیست روی خود را هم بدست خود سیاه
کرده باشد بیت تقدیر ترا بخال دیگر آراست تو چهره خود سیه مکن خال مخوان من
غلام روی آن نیکو رویم که بر روی نیک خالی دارد اما وای بر او که بر روی نیکو خال بد باشد
و هیچ میدانی که بر روی نیک خال بد چیست خوبروی که او را خوی بد باشد بیت نخستین
خوی خوش کجا یابند قیمت با فهاز بو باشد وقت او خوش که اندرین دوران
ظاهر و باطنش نکو باشد ای خال چهره لطافت دیگر از لطافت چهره از خال باشد
اما لطافت خال تو از چهره تست بیت دانی ز چه خال تو لطیف افتاده است کرده است
بخال تو این حسن جواز ای دانه خال تو دام مرغان زیرک بیت دانه خال تو دیدم دل
بدام درد ماند گرچه مرغ زیرکم لیکن بلا آن دانه شد نشنو نشنو پیش از انکه من بلان

خال فریفته شدم و بر دام زلفی مبتلا گردم صبحدمی صبا همدم من بود و او بردمن
او همه بوی مرادات می آمد و از استین او همه نسیم مصافات می برید گفتم ای صبا از
کجا می رسی که دامن و استین تو بعطر افشای معطر است و بخور باتنکیبای مسخر گفت از جایکه
صیاد حسن دام زلف نهاده است و دانه خال پراکنده و مرغان زیرک را قید میکند
گفتم عجب مرغ زیرک را هم قید تواند کرد گفت آری من از عالمی می جستم که دران عالم عقل را
باخفض میخوانند و از شهری می آیم که دران شهر زیرکی را روستایی میگیرند گفتم آن شهر
کدام است گفت شهر عشق گفتم من آن شهر را نیکو دانم و خورد و بزرگ انجا شده ام و
نشو و نما انجا یافته اما صیادی بدین طریق که او مرغان زیرک را در دام تواند آورد
کم دیده ام بیت برای صید نادان دام با دانش بس باشد ٭ نمیدانم که دانا را که دام این
دام میگیرند ٭ چون صبا دید که من دعوی دانش بسیار میکنم و در هوای زیرکی بسیار
می پرم مرا حلق گرفته بر سر دانه و دام زلف و خالی برد چون نظر من بران دانه افتاد
در حال خوشه صبر دانه دانه شد و خرمن شکیبایی بر باد رفت و مرا که عقل مرغ زیرک
نام نهاده بود و عشق بی نام و نشان گردانید مرغی که همه دعوی دانش میکرد ٭
با آن همه زیرکی بدامش گردند ٭ آری خال خوبان دانه ایست که مرغان زیرک را
بی دام در دام می آرد و بی قید در قید می افکند نی نی خال حبیب مرغی است که جز
دانه دل نمیخورد و جز در حریم حبت القلب نمیپرد ٭ دانه را مرغان خورند اما بهین

دانه خال

دانه خال تو مرغان می خورند ٭ الشنو شنو روزی ان زنگین بچه خال قلب پرسیدم
ای خال چه حالت است این غم که اینچنین سیاه شده گفت از غم روی محبوب گفتم تو که همواره بر روی
محبوبی تو چرا چنینی گفت ای برادر نشنیده گفت هر که با آتش قریب تر باشد او از همه حریق تر
باشد و هر که باب نزدیکتر بود او از همه غریق تر بود در عشق قرب و بعد را اعتباری
اعتبار محبت راست یعنی قوت درد اندازه قوت محبت باشد هر چند محبت قوی تر بود درد
او هم قوی تر بود با عشق کس را زور نیست عشق مذهبیست که در وی مردی چون یعقوب بامداد
میگفت فصبر جمیل و شام فریاد بر آورد یا اسفی علی یوسف بیت نگردد هیچ دور از فی
کهی موری سلیمانی ٭ ولی در عشق می بینم سلیمان مور میگردد ٭ ای زلف نباکوش روزکار
وای خال چهره لیل و نهار چون بر روز روی یار من یاره شب که تو آنرا خال میخوانی
معاینه شده شب برات لقب گرفت این جزوی از من است و شب قدر لقب گرفت
این عضوی از من است میان هر دو گفتگو شده و هر کسی محاسن خود را شمردن گرفت برات
گفت من کسی ام که عاملان عمل آخرت برات نجات از من توقع دارند و پروانه
قسمت من دارم تا من تحریر خط قبول ننویسم فرمان مغفرت محال است اینک هم از این است
خواجه جهان که مشرف دیوان اعلی است مرا در شهر خود میدارد ٭ شراب یمن من در جام
شعبان است ٭ برات نویس من اندام شعبان است ٭ شب قدر گفت ای برات چند از پر دانی
و مثال چلبی اگرچه ترا بهر سال تازه و تر می نویسند اما هر بار راجع میشوی اگر بازی

یگانه این چه مشکل ست کرفتم برات توی اما نشان انا انزلناه فی لیلة القدر من
دارم و فرمان من احیا لیلة القدر ایمانا و احتسابا غفر الله ما تقدم من ذنبه وما
تاخر بنام من نبشته اند بیت من بدانم بدر هر قدر همه قدر من این همه کجا دانند
برا کفت ای شب قدر فضل بر فضل چه خوانی من از تو مقدمم باری فضل مراست
الفضل للمتقدمین شب قدر کفت ای برات شب قدر کفت ترا تقدم از کجا و تا خر من
از کجا معلوم امام اعظم رحمة الله علیه که سلطان اصحاب مذاهب بود هیچ شهری نیست که وقاع
من نکردانید ست لیلة القدر دایرة لکل شهر پس در صورت مرا بر تو فضل باشد نه ترا
بر من ترا نیمی از شهر داده اند از شادی آن نمی کنجی و هر بار صد هزار شور طبل زنان در می آیی
و مرا دوازده شهر داده اند چنان می باشم که میان هزار کس یکی بخو نانه در نمی یابد بیت هیچ
دانی چه قوم کاری اند آنکه در قبه تواری اند برات کفت ای شهر سر کردان
شرف من در همه جهان مبرهن است و عظمت من بسر روشن بیت از آمدنم شهر شود
روشن و خوش ای زبرات شهر روشن کردد یکی دلیل شرف من همین است
که برهان خط فتوت و سلطان شهر نبوت مرا میان شهر خود جای داده است و ترا کسی نداند
که کجا می باشی از نهایت فراموشی ترا در طاقها نهاده اند اینک طاق نسیان شب قدر کفت
ای برات تو چه دانی که من کیستم و ما ادراک ما لیلة القدر اگر ترا در شهری جای داده اند
چندین نازی من کسی ام که بر هزار شهر شرف دارم بیت قدر شب قدر از کجا شناسد

انکه

آنکس که نخواند انزلناه ای خال روی زیبای من سخن در خال آغاز کرده بودم در
میان کفت کوی دیکر داد بحث خود تقریر میکردم ولیکن اعتراض افتاد در میان معترض
باز بسر حرف می بایست شد خال چیست حلقه ماه به یار سیاه بیت آن خال بر آن چهره
زیبا امروز کوی که کس نهد بر شیر افتاده است نی نی خال چیست شبه شبکون پاره
اکسون نقطه ای از قیر کسی در شیر حبشی مرد زنکین محرو داغچه آئینه هندی سانیه ظلمت نور
بلبل کافور بیت بلبل از کافور کی روید ولی خال تو آن بلبلی میدان که از کافور میروید تمام
من صفت خال نثر میکنم و نظم دل ماند که میکند و میکوید ای خال چهره معانی چون ست ما را
چون خال نما کوش در کوشه فکنده بلکه چون خال ابرو در طاق نسیان نهاده ای
از برای خاطر او غزلی هم در ردیف که چون دلبران آساست نظم شد بیت غزل زهی بر روی تو
از مشک تر خال ندیده دیده زان خوبتر خال کجا خیزد چو آن زلف تو هر زلف
کجا باشد چو آن خال تو هر خال چو خالت قطره می افتد ز چشمم کجا افتد مرا چشم
بر خال کهی از شب کشی بر روز خطی کهی از شام نهی بر سحر خال که بنشیند در بنا کو
مکر زلف که باشد روی در رویت مکر خال ضیای بخشی تا چند هر دم کشی
بر چهره از خون مکر خال نا موس مست دوم در مناقب کلو یزید فی الخلق ما یشاء ان الله
علی کل شیء قدیر ای چون فرسته تا حلق بر معنی اکر معنی فرسته حلق میخواهی با ما حلق
مزن و طایفه که تا حلق همه معنی اند سخن معنوی حلق ایشان بشنو بیت منم صد حلق

بهر گوش تو لایق گوش تو دارم حلقها ٭ بباید دانست که نغمات خوش و اصوات
دلکش همه تعلق بحلق دارد و اصوات بر دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی حیوانی
باز بر دو نوع است منطقی و غیر منطقی چنانچه اصوات حیوانات ناطق و غیر منطقی
اصوات غیر ناطق و این منطقی باز بر دو نوع است واله است و غیر واله چنانچه اصوات
و کلام مفید و غیر واله چنانکه ضحک و بکا و غیر حیوانی باز بر دو نوع است طبعی و آلی است
طبعی چنانچه صوت حجر و حدید و صوت سایر الاجسام التی لا روح فیها و آلی چنانچه اصوات
طبل و اوتار و ما شابه کلها چون این معلوم شد اکنون بدانکه علم موسیقی هم تعلق بنغمات
و اصوات دارد و اصوات را همه تعلق بحلق است و علم موسیقی علمیست در غایت لطافت
هر طبعی آنرا محیط نتواند شد و هر درکی آنرا مدرک نتواند گشت زیراکه کسب علم موسیقی
ممکن نشود مگر بطبع سلیم و قریحهٔ مستقیم یعنی لا یفهم معنی نغمات الموسیقار و لطایف
عباراته عن اسرار الغیوب الا النفس الشریفة الصافیة من الشوایب الطبیعیة عن
الوالهیة ٭ صورت این علم نتوان دید الا در دلی ٭ کو بصفا ز آئینه صد بار صافی
تر بود ٭ و علم شعر و علم موسیقی در دقت و رقت از یک بابند اما عیب علم
موسیقی همین است که در زبان عوام افتاده است ٭ صحبت بد کار تبه میکند ٭
دیک سیه جامه سیه میکند ٭ و مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات را حکما
گفته اند و حکما که این علم استخراج کرده اند از حرکات افلاک و سیر کواکب کرده اند

زیراکه

زیراکه در حرکات افلاک و سیر کواکب همه نغمات طیبه است و اصوات مفرحه ٭ بیت
از چرخه پیرزن برآید آواز ٭ در چرخه چرخ چون نباشد نغمه ٭ چنین گویند فیثاغورس حکیم بود
از غایت صفای نفس و ذکاوت ذهن نغمات و اصوات حرکات افلاک و کواکب
سماع کرد و از قوهٔ فکری که در و بود علم موسیقی برون آورد و انواع نغمات و الحان
استنباط نمود و هو اول من تکلم فی هذا العلم و اظهر عن هذا السر من حکما و اما علت تحریم او
آنست که خلق اینچنین علمی دقیق را در لهو و لعب استعمال میکنند و لهو و لعب نزدیک
جمهور خلایق حرام است و هم ازین است که اغلب احوال نه در گوینده راحت می باشد و نه در
شنونده غرض ازین سماع نصیب روح است اما چون گوینده را راحت می باشد و نه شنونده
از سر نفس می شنود مسکین روح را از نصیب خویش محروم کرده باشند ٭ از زبان هر چه بگوید
بگوش آن شنود ٭ گر توانی تو ز دل گفت من از جان شنوم ٭ اگر گوینده از سر نفس گوید و
شنونده از سر کبر شنود چندان زیان ندارد اما گوینده از سر کبر گوید و شنونده از
سر نفس شنود همه زیان دارد و المستمع ینبغی ان یسمع بقلب حی و نفس میتة و من کان قلبه
میتة و نفسه حیة لا یحل له السماع ٭ زنده دلان زو گنشتی دیگر است ٭ رشته دین را
کشتی دیگر است ٭ ای برادر من و مع من جنید شنیده باشی و اگر نشنیده بشنو چنین
خواجه جنید قدس الله سره العزیز نسخه این اقطاع بود مدتی تارک سماع شد او را گفتند
چرا سماع نشنوی گفت از که شنوم گفتند هم از خود چرا نشنوی گفت با که شنوم چون

نکوینده صالح مانده و نه شنونده صالح اگرچه سماع ضروریست آن صالح نیز یک
در گوش وقت خود انداخت لانهم کانوا لا یسمعون الا من اهل مع اهل فلما فقد الاخوان
ترک او اب چو بزم محتشم از ابنای جنس نغز شد خالی ؛ برو ساقی و مطرب تو هم با خویشتن
بیرون ؛ عزیز من سخن در حلق صوت حسن آغاز کرده بودم سخن گلوگرفته کجا بر دبسیار
حلق نمی باید زد و باز در سر سخن می باید شد قیل فی قوله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء
و هو صوت الحسن بیت کارها دارد بالحن ساز خویش ؛ دولتی بی شغل دان آواز خوش ؛
شنوت شنو کسی که به آواز خوش کرده اند و کسی را به آواز مستظهر گردانیده اند اما چنین دانم
که آوازه به از آواز بنابر آنکه هر آوازی که باشد بلند تر باشد تا ده میل شنیده شود
شنود شنو آوازه از قاف تا قاف برسد بیت اگر لاهوز بلبل دارد آواز ؛ ضیا از تحسین
آوازه دارد ؛ بباید دانست اگرچه اصوات موسیقار و نغمات او بسیط اند دارین
جز حروف معجم نیست مع هذا النفوس بدیشان مایل باشند از سبب مشابه کلی که بینهماست
و ذالک ان النفوس جوهر و بسیطه روحانیه غیر مرکبه و نغمات الموسیقار کذالک
و الاشیاء الی اشکالها یمیل بیت هیچ دانی روح را با نغمه این میل از کجاست ؛ ای
برادر روح و نغمه هر دو از یک عالم اند ؛ ای نای گلوی تو از نای موسیقی باد و دو تر
یکی از آلات موسیقی ناست و نای بادخانه ایست مدری و در بان انگشت نمار انگشتان
تا درهای او را هردم می بندند و میگشایند ای دربانان درین خانه چه دیده اید

که یکدم

که یکدم از در دور نمیشوید و هرشست و خاستی که دارید بر درهای اوست ای خلق
شما چه دانید که ما را ازین خانه چه راحتهاست و ما از بادهای او چه ذوق میگیریم
بیت انگشت که او صاحب خاتم گشتست ؛ از خدمت درهای چنین قوم شده است
نی نیهای نعمت باد دارد اگرچه طبیب مبارک دوست نه او را تتعهد میکند عاقبت هردم
می نالد بیت ای نای قوی زار و حزین می نالی ؛ باشد که ز عشق همنشین می نالی ؛ چون
من ز لب یار نه باری دور ؛ آخر چه شدست چرا چنین می نالی ؛ بشنو اگرچه نای نه در
چشم دارد اما کسی را در چشم نمی آرد لاجرم هم از آنست که او از چشم می نالد بیت در نای
به بین چه بوالعجب ترکیبست ؛ بیرون همه چشمست و درون جمله شکم ؛ عزیز من میان
ناله نای و ناله چنگ فرق بسیارست ناله چنگ از زبانست و ناله نای از دل از اینکه هم
ازینست که نوازنده چنگ اگرچه او را در بر میگیرد اما چون نوازنده نائی لب بر لب
او می نهد هم ازین خواهد بود که نای را باد در سر افتادست و با همه کس حلق می زنند
اگرچه بد و دست در گرفته گرفته سر او می پوشید از چشم نهاده که کی از مجلس بیرون رود
بیت داری تو هزار بار غوغا در سر ؛ ای نای ترا یاد که کرد است فضول ؛
وقتی نای را پرسید ندای نای تو از دست که چنین خوبی شده گفت از دست
نابی اری چنین چرا النغوم نابی سیم مطربی می ستانند و مرا در مجالس فسق می برد
در نظر حریفان برهنه میکنند و آن بر لب من نهند و سر لوتی هم بر سر او ردائید دارد

ومن در مجلس از دست چندان ناله میکنم که حریفان از ناله من خون میگریند مصرع من بیچاره
چندان جور گردان آشنا ٭ مردم بیگانه را بر نالهٔ من دل بسوخت ٭ ای مستمع ترا از نای سماع کردتی
خرده هم بشنو وقتی چنگ در چنگ من افتاده بود من او را در بر گرفته می نواختم ناگاه از ناخن
بر رگ او رسید از هر رگ او فریاد برخاست گفتم ای چنگ این چیست گفت دیر باز است
زحمت خشکی دارم طبیب بر رگ زدن فرموده است این همه نالیدن من از دست خشکی است
زخمهای بسیار خورده ام بهرزه نیست چنین چوبی شده ام هر چند در من نگری جز رگ و پوست
چیزی نبینی با همه رگ راست دارم نمیدانم مرا چندین نغمه از کجا میرسد گفتم ای چنگ
اگرچه صورت چنگ داری در تو علامات عشق بسیاری می بینم اما عشاق را با چنگ چکار
گفت آن علامات عشق کدام است گفتم پریشانی موی و برهنگی سر و تنگی پوست
و نزاری تن و بیرون جهیدن رگ و کوژی پشت و نالیدن بسیار بیت داری کسی حقیقی
بیجدو رنی ٭ پیراهن کاغذی چه توجیه بود ٭ چنگ چون این بشنید سر فرو افکند
و گفتن گرفت اگرچه من سه و دو زبان دارم اما هیچ وقت یک فصل ازین
باب پیش کسی نخوانده ام تو قصه سر بمهر من چگونه فرو خواندی گفتم نشنیده
الولی یعرف الولی مصرع بیدلان دانند قدر بیدلان ٭ مرد را جز مرد نشناسد
کسی ٭ بشنو بشنو چنین گویند وقتی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه که باطن پر
عشق او از عشق عالم عبودیت وحدانیت مملو بود با مبارزی ملاقات شد

آن مبارز

آن مبارز را آغاز کرد ای جوان تو علی را شناسی علی گفت بلی علی را نیکو شناسم میان من و
او کسی نگنجد گفت برو او را بخوان علی فرمود او را چه خواهی کرد گفت من شنیده ام او
امروز در میدان مبارزت مبارزی چیست خاسته است من نیز در ملک خویش همچنین
کسی ام علاحده از ملکی بملکی آمده ام تا نبردی کنم علی فرمود ای جوان آنچه غرور است که ترا در سر
افتاده است ترا سر علی که باشد اگر سر خویش می باید سر خویش گیر و ازین سخن که از همه بوی خون
می آید درگذر مصرع این حکایت حملهای روباه لنگ ٭ قصه شیر ژیان و روبه است ٭ مبارز
گفت ای خواجه این چه تکلف است که در میان آورده آنچه ترا میگویم اگر سر آن داری
که بکنی بکن و الا زحمت خود از میانه بکسو نه امیرالمومنین علی کرم الله وجهه گفت در علم
مبارزت من یکی از شاگردان علی ام تو با من هم آوازی بکن اگر بر من غالب آیی من
او را بخوانم همچنان کردند علی که شیر بیشهٔ مبارزت بود این مبارز را چون روباه اسیر پنجه خود
کرد خواست که گردن زند دران حالت آن مبارز بر شکل بیدل و مشتاق پای در گل
آب در دیده بگردانید و نفسی سرد بر آورد امیرالمومنین بحکم الولی یعرف الولی دانست
که عاشق است زیرا که عاشق را بدم سرد و گونه زرد توان شناخت گفت ای خواجه این نفسی
که تو بر آوردی اندازه تو نیست ازین نفس هم بوی دل پخته و جگر سوخته می آید
پرده از صورت حال برگیر راست بگو که تو کیستی و اینجا بر چه آمده مبارز گفت ای
جوان این وقت وداع جان است زور و خلاف را مساغ و محل مدخل نه راست خواهم گفت

بشنو بعد هرچه باید بکن بدانکه من پسر فلانی پادشاهم و مدتیست که بر دختر پادشاه
دیگر عاشقم روزی پدر من بر پدر دختر پیغام مصاهرت فرستاد که دختر خود را بر
پسر ما بده او جواب داد بیچنان خواهم کرد اما خوبرویان از دیدن روی شهر طلبست و هدیه
روی دختر من سر علی است هر که سر علی برس آرد من دختر خود را او را دهم آری تا کسی
نده بوصل خوبرویان نتواند رسید مصرع گرچه در عشق پایها بسی ؛ پایه اولین ست
سربازی ؛ چون جواب پیغام من رسید مرا غرور عشق و غذای جوانی بران آورد که سر که من دارم
مر اسیری آوردن چند کار است بدین نیت و امنیت اینجا آمده بودم خود درمیان خبر
دیگر آمد بیت امید سرون رسیده بودم اما ؛ بی از دم و گوش مرا گرد فلک ؛
این ساعت اسیر قهر توام هرچه خواهی بکن اگر بگذاری جوانمردی کرده باشی و اگر
نگذاری هم خوشم باری در راه عشق کشته شده باشم بیت اگر در راه جانان کشته گردم
مرا از زیستن چندان نکوتر ؛ امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه چون بر سر او مطلع
شد از کرم اصلی و حلمی که در او بود تیغی بر دست داشت در دست او داد و گردن خود
پیش او نهاد و گفتن گرفت ای عاشق من ترا رها کردم اگر کار تو موقوف بسر
علی است علی منم اینک شمشیر و اینک سر بیت مرا وقتی نیاید کار این سر ؛ ز دوش
من بیا بردار این سر ؛ این حکایت مقصود از ایراد و انشای این حکایت و روایت
آن که امیر امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بجز دم سرد و آه گرم که آن مشهد

بجز من

محبوب منست شناخت که او عاشق است مرا گوی در تو چندین علامات و امارات
عشق که محسوس و مشاهده اند چگونه ندانم که تو عاشقی مصرع عشق در کس کجا نهان ماند ؛
عاشقان را نشانه بسیار است ؛ عزیز من در بیان حلق صوت حسن آغاز کرده
بودم سخن کلو گرفته کجا برد بسیار حلق نمی باید زد باز بر سر حرف خویش می باید شد
قصبه حلق آلت درون و برون آمدن خواص است منفذ او مزاج است و عضو او
بسیار بعضی بر شکل دایره و بعضی بر شکل نیم دایره منافع حلق و منافع کلو چندان است
که درین باب طب ایمه طب گویند اگر زنگ سک فرنجمشک و بلیل دراز و نانخوره و
جو بهار برابر سوده با شیر ماده گاو و نبات بخورند درد حلق و درد دم از او
دفع شود اگر آمله سوده با شیر ماده گاو و نبات بخورند گوفتگی حلق برود و چشم
روشن شود و صافی کرده سرفه تعلق بحلق دارد و سرفه از صفرا و بلغم و باد بفزاید
صاحب او را روی زرد شود و سینه درد کند و تب ملازم شود و استهلاک گردد و بلغم
بسیار شود و میل او باشیای گرم باشد روغن وحده و بلیل زرد و جوبه برابر
سوده و بیخته سه درم سنگ بخورد سرفه قدیم برود و دفع شود و اگر فلفل دراز و بلبله
و هلیله و آمله آس کرده باشند بخورد همین فایده دهد مصرع همه درد که هست او
علاجی دارد ؛ و آن درد کی بی علاج باشد مرگ است ؛ عزیز من سخن در حلق که تو از کلو
خوانی آغاز کرده بودم سخن کجا رسید پیش از آنکه از کلو سخن دیگری برون نیامده است

بعزلی هم در ردیف گلو که گلوگیر خصم است اقتصار و اختصار می باید کرد غزل
ای کرده از دو زلف مرا رشته در گلو ٭ وز رشته تو کرده مرا معتبر گلو ٭ ما را گلو گرفته
بهر سو همی کشی ٭ از طوق حکم تو نکشد هیچ سر گلو ٭ از هر گلو کمند چه اندازی از جفا ٭ ای
عاشق کمند وار ز تو هر گلو ٭ تا طوق عشق تو بگلوی دلم فتاد ٭ از ذوق طوق لست چو
من بخبر گلو ٭ گر کار ناید مرا برای وال عشق ٭ یکدم زدن رها نکنم زیر سر گلو ٭
میخواستم که قطره آید چو خوم شبی ٭ از لب فرو چکید ولی ماند در گلو ٭ طوق تو از گلو نکشد
نخشبی گهی ٭ سیاف گر چه تیغ نهد بر گلو ناموس سی و سیوم در مناقب گردن
گردن کشانی که مالک رقاب کشور معانی اند اگر گردن بکشند حقوق که ایشان را بر رقبه
منت از گردن فرو داورده شود و درین پرده چیزی اورده اند بیت گردن خود وقف
طوق حکم یاران کرده ام ٭ گردن انکس بزن کز حکم تو گردن کشد ٭ سعادت آن گردنی که
در کمند خوبرویان افتاده است ٭ اما حرمان این قصه که ازین سعادت ازاده است بیت ور گردنی
که منت کمند هوای کس ٭ اولا تو قفاست شمشیر زن قفاش ٭ امروز گردن من گرفتار
کمند کیست که ازین سلسله مسلسل زلف بنده ولان را گردن گرفته جانب خود میکشد چون
نوبت بگردن من میرسد میخواهد که مرا هم کمند در گردن اندازد من از و گردن کشی نمیکنم و الا
گردن بشکن ولیکن با او میگویم بیت در گردنم کمند چه اندازی از جفا ٭ انکس که خود در و دست تو
بر دن چه حاجت است ٭ ای کمند گیسو تو کمند در گردنی انداز و کز کمند تو گردن تابی کند

اما گردنی که

اما گردنی که عاشق بکمند بست کمند وار ان گردن افکندن که چه بیت عنان از تو نگردانم کمند
از گردن اندازی ٭ چه میخواهی مرا اندر زبان دشمن اندازی ٭ شنوده شنوده آن بوزنه گردن
تشنگی گردن کشان عرب علیه من الصلوة اطیبها بفرمان حق گردن نهاد از مکه برون آمد
سر بالا کرده میگفت خداوندا چون مرا از مقامی برون آوردی که من آن مقام را دوست
میداشتم اکنون مرا در مقامی فرود آور که تو آن مقام را دوست میداری ای گردن حلی از تو تجلی
تو نیز از گردن من بر اهنی که مرا بایست چون بر بستیدی اکنون در تن و گردن خرقه و لکن
که ترا می باید بیت از گردن من چون قلاده کردی دور ٭ اکنون تو بطوق خود عزیزش گردان
و گردنیکه ذوق زنار عشق دید در تسبیح پاک نکرد و رقبه که وصل طوق ملامت یافت
با قلاده سلامت نسازد و بلکه اینچنین گردن را که سران پیش او گردن نهادند از قلاده رنج
طوق باشد و از طوق راحت قلاده بود و یک فرق میان عاشق و نا عاشق همین علامت
ذوق رقبه ناعاشق از قلاده باشد و راحت گردن عاشق از طوق بود چنانکه ناگاه شبی و کسی
یکجا افتند یکی دزد و دوم عاشق چون شب به نیمه رسد عاشق که گردن او بطوق هجران
مطوق بود بزبان حال با شب گوید ای شب یکبار روز شو تا گردن از طوق تنهایی خلاص
یابد و دزد گوید ای شب زنهار روز نشوی نباید که گردن من بکمند شحنه عمل گرفتار گردد ای
ازروی حربا همان خواهد بود که هیچ وقت روز اخر نشود و هم طوق خفاش همان طلبکه هیچ
شب بپای نرسد زیرا که مطلوب حربا روز باشد و مقصود خفاش شب بود بیت در

گردن من طوق او آن فوق است ٭ گر سلک بگردن عروسان ماست ٭ امروز اگر مردمان

درمان خواهند ما درد را بمنت بر خود میخواهیم دیگران اگر آزادی جویند ما بستهٔ خود را

در بند می افکنیم اگر ما را در میان قلاده و تیغ مخیر گردانند که ازین دو گرامی خواهی گردن ما

بجز طوق در و سر فرو نیارد و میدانم که این گردن را با این طوق چه سر خوش افتاده است

که جز بدو سر فرو نیارد ٭ بیت ٭ حایی که ز دست تو حمایل باشد ٭ در گردن خود ز زر حمایل

که کند ٭ عزیز من گردن ما را با طوق عشق عهدیست و طوق شوق را با رقبهٔ ما پیمانی

ابد الاباد نه از گردن ما نقض عهد آید و نه از طوق نقض پیمان ازین مذهبی که من گفتم

دران مذهب چنین گویند گردنی که در و زنار عهد باشد بهتر از گردنی که در تسبیح نقض

عهد بود و لا دین لمن لا عهد له ٭ شنوده شنو خواجه مبارک قدس الله سره میگوید که در عرب

با کافر گردنکشی حرب میکردم و وقت نماز پیشین در آمد نتوانستم که از عبادت گردنکشی

کنم با آن گردنکش گفتم که مرا معهودیست و پرستش او در گردن من فرض است و این وقت

پرستش اوست اگر با من عهد کنی که مرا در حالهٔ عبادت گردن نزنی من بعبادت مشغول

شوم کافر گفت عهد کردم من سلاح و سلب از گردن برکشیدم و در نماز مشغول شدم

چون بار شرع از گردن فرود آوردم باز بحرب مشغول شدم وقت نماز دیگر همان حکم محکم

داشت چون گردنکش بشارات روبمنزل آورد آن کافر آغاز کرد ای گردن افراز

مرا هم معهودیست و این وقت پرستیدن اوست من از سر و گردن توانم خاست اما پرستش او

نتوانم یافت چنانکه من با تو عهد کردم اگر تو هم با من عهد کنی من بر سر عبادت خود

مشغول شوم خواجه عبد الله میگوید رحمة الله علیه همچنان کردم چون او پیش آفتاب سر سجده

نهاد گردن او برهنه دیدم با خود گفتم گردن خصم اینچنین که یابد تیغ را برای گردن آن گبر

و بر گردن او زدم سر او از گردن جدا شد اما سر یار از سر بریده او آواز برآمد او فوا بالعهد ی

اوف بعهدکم عزیز من بیگانه که با نا آشنای حق عهد نگاه میدارد او را این درجه میدهند

یگانه که با آشنای حق نگاه میدارد ندانم او را چه درجه بخشند ٭ بیت ٭ در گردن ما که عهد شد گردن بند

گردن برود عهد ز گردن نرود ٭ ایمهٔ طب گویند درد سر و گردن از صفرا و بلغم و

باد خیزد اگر از صفرا باشد صاحب او را دهن تلخ شود و بینی او خشک گردد و بچشم تاریکی افتد

و هلیله و بلیله و آمله و مویز و جراتیه و کشنیز و بیخ سوسن و خیار و خبیر از هر یکی

یک درم سنگ کوفته بجوشانند و با شیر گرم بخورند سود کند و اگر از بلغم باشد صاحب او را گردن

درد کند و از دهن و بینی او آب رود و در هوای سرد زیادت شود و در گرم کم گردد

زنجبیل و کبابه و فلفل دراز و تخم کرفس و بیخ خربوزه با آب حل باید کرد و ناس و

نا برسند درد گردن دفع شود و اگر از باد باشد صاحب او را اول روز درد بیشتر

خیزد و اصوات او مختلف شود و درد او از محلی بمحلی نقل کند هلیله و بلیله و سنده هی

و کشنیز و برگ و اشنا باید جوشانید با شیر گرم باید خورد نافع آید و درد کم شود

سبحان الله من سخن در صفت گردن آغاز کرده بودم سخن گردنم کجا بر د گردن حبیب

صاحب مهره مالک نقره سر بزرگ شورش کردن افراز عالم بدن مت از گردن تو ما زان شدم
مست که بیت تو را به صفت با گلوی مغنی من میخواهم در صفت کردن حلق زنم سخن
گلو میگردد و میگوید تا که مرا گردن گرفته هر سوی خواهی دوانید میخواهم هم غزلی در ردیف گردن
که در دیوانها گردن افرازی کند اختصار کنم همچنان کرده آمد غزل چو من بحکم تو بنهادم
از وفا گردن متاب از من شوریده از جفا گردن اگر نه گردن من پیش تو نهد سر خط
خورد ز تیغ خم انداز تو قفا گردن فدای تیغ تو سازم هزار که روزی رسیم اشک تمامم هزار بلا
گردن نگار من بدل طوق کردیم مطلب که فرق نیست بعالم ز طوق تا گردن برای بات
بگردن نهاده ام سر خود چه وصل تست سرم را و گرنه یا گردن بوقت خوردن آب استسقا
ننماید بدان متابه رسیده ام در صفا گردن ضیای نحیفی ار خسته مانده چه توان
چه حیله گر بزند تیغ با دشنا گردن نامه بیست و چهارم در مناقب پشت ای پشت ارباب معانی
از قوت تو قوی اگر نیست مرا از قوت خود قوی کنی لطیفه درست که ده پشت ترا بکار
اید تنور سانم الا لطیفه مرا پشت نه هی بیت تو تا چند با من درشتی کنی چه باشد مرا گر تو
پشتی کنی عزیز من چو کاغذ با ظاهر و باطن بودن هیچ نیست مرد کامل کسی است که چون آفتاب
یکروی باشد نه چون کاغذ دو روی رسمیست که اول کاغذ را بکوبند بعده عرق کنند بعده بر
دیوار مالند بعده بند از بند او جدا کنند بعده روی او را سیاه گردانند بعده مجلدی
و پس تکه این را شکنجه کن و در بازار بگردان مجلدی در پوست او می افتد تنی دو روی در دو

گاه در شکنجه

گاه در شکنجه میکشد گاه سنگ گران بر سر او می نهد تا کار او جایی رسد که از مسطر کجها خارت
خواهد و هیچ میدانی که این کاغذ را از کجا میرسانند از آنچه چون ظاهری و باطنی دارد بت
بی شبه روشنای عالم شود بدین هر دو از آنکه ظهر و بطن نباشد چو آفتاب اگر از پشت یا پهلو گردی
ترک ظاهر و باطن گیر و به پشت و پهلوی خود غره مگرد که پشت و پهلوی آن نداری که لت
فردا توانی خورد سعادت راستی پشت غنیمت دان و پیوسته پشت را برکوع و سجود
خم ده که عنقریب تیر را بکمان بدل خواهند کرد و آن شنیده باشی که وقتی جوانی راست پشت
پیری گوژ پشت را دید گفت ای خواجه این کمان که بر پشت داری بچند خریدی پیر گفت از بابا
چون بپرسی سر خید روز ترا رایگان خواهند داد بیت تختی در شب جوانی تو
روز پیری عیان شود در وی گرچه داری قدی چو تیر اما از کشاکش شود کمان ونی
بباید دانست که قوام در پشت از عضلاتست و اصل عضله عصب است و آن بر سه نوع است نوع
اول را عصب گویند و نوع دوم رباط گویند سیوم نوع و تر صانع گویند حکیم تعالی و تقدس بر اندامی
که بحرکت محتاج است از برای حرکت او عضله در وجود آورده است و عصب را برباط آمیخته و اطراف عضله
بآن اندام پیوسته تا بواسطه عصب قوة محرکه کار خود میکند و بقوت رباط در و حرکت حاصل میشود
و در بعضی اندام یک عضله است در بعضی دو و در بعضی کم و در بعضی بیش در قضیب چهار عضله است
دو و در هر سوی قضیب در هر سوی قضیب آید و در وقت مجامعت همان هر سمند شوند تا کد فراخ شود و آب
آسان برآید و دیگر از استخوان زهار رشته است و در بن قضیب پیوسته هرگاه که این هر دو ممتد شوند

اعتدال شوند قضیب را باشند و اگر امتداد بیشتر باشد قضیب بسوی زهار میل کند و در خصیه مردان چهار عضله
هر جانبی دو و در خصیه زنان دو عضله هر جانبی یکی بنابر آنکه خصیه مردان بیرون است و آویخته اگر
چهار نباشد او را در جایی نتوانند داشت اما خصیه زنان درون است و دراز و آویختگی او بر هم بدین دو اکتفا
افتاد و از همه عضلات عضلات پشت محکم‌تر اند زیرا که پشت ستون تن است پس لعاب سایر طبقه محکم
تر باشد شکننده پشت بسیار چیز است اما از همه پیری شکننده‌تر است بسوی خاک باشد گوژ پشتی از نظر
این بیت جوانی را میان خاک میجو بیندی نمی‌یابند ای راست پیش از آنکه بار پیری پشت را بشکند
باری ببند در بازار آخرت که از پشت توانی نهاد چند همه بربط و نای سغانی پشت کن از بار پرستش
دوتا ای تیر پشت کمان پشتان از نظر استخفاف مبین که پشت گوژ کمان غازی را مانند زده و هرگز
خطا نکند بلکه از یکی بگذرد دو و ده دیگر را خسته کند چنین گویند سلطان العارفین قدس الله سره که پشت بدنما
داشت روزی پشت بدیوار آورده بود و پای دراز کرده تا پایگه نه از پشت بالکی بود عمدا پای او بر پای
او نهاد بلند پشت او پشت نیکو نگردانیده بود که پای او و پای فرزندان او و اقربای او
ریخته شد و کرم افتاد و تا امروز از بسطام از آل او هستند که هر که از ایشان نزاید
پای کند نزاید تیر بکه کمان نی هم بگشاید از جوشش آفتاب روشن گردد عزیز
من اینچنین تیر نباشد مگر در جعبه یک او همه عمری پی صاحب قاب رفته باشند و پشت
خود را شکنجه عبادت کمان کرده ناز ده تیر مرد انداز د آنکه او تیر خود و کمان کرده
کسی از کمان عمرش چنان تیر سد آنکه من از پشت گوژ و یکی از جامه کعبه آن قدر بخراند که من از خرقه

زنده

زنده وقتی گوژپشتی با خرقه ژنده بمسلمین مجلس خواجه علی فرقاق رحمة الله علیه در آمد
جوانی راست پشت با لباس اغنیا حاضر بود بر سبیل استهزا با گوژ پشت گفت این قبایی که تو
بر پشت داری بچند خریده گوژ پشت گفت این ژنده را که قبا خوانده میگویی بچند خریده بداد
هرچه در دنیاست بخریده ام و لعقبی و هرچه در عقبی است می خواهند نمی فروشم بیت ژنده
درویشی چو بینی بپوش ملک جهان در کف خود ژنده پوش ملک را زان که شنیدی صدا
ملک الغیری دهد و خود گدا آتشی که در آتشکده سوخته باشد آتش دوزخ را خاکستر کند و شعله
که از کانون کمان پشتان خیزد دود از قعر دریا برآرد چنین گویند وقتی مذکری معنی اولیا تحت
قبابی بیان میکردند ناگاه گفت از این اولیا و علما مرادند و از این قبا و دستار علما درویشی گوژ پشت
آنجا حاضر بود بشورید و گفت اگر این همه شمایید پس ما چیستیم و دمی جانب سقف مسجد بر آورد
آتش از سقف مسجد بر خاست و تمام منبر و محراب او سوخته شد این قبه اولیا تحت او نیند
این قبه مگر قبه پشت گوژ است سلطان العارفین قدس سره که پشت سالها او بر زمین نیامده
رسیده نه پیر لوکه بود گفت الهی گوژ پشت گفتند این چه باشد گفت وقتی در راهی میرفتم پیر زالی
را دیدم که انبانی بر پشت داشت گفت این انبان من بر پشت خود نه من انبان او از پشت او برداشتم
تیری بدان طرف میرفت پشت او نهادم چون بمرحله نزدیک شدیم زال خواست که از من پشت گرداند
گفتم ای پشت غضبت از تو موی اگر کسی در این مرحله خواهد رسید که امروز با تو همراه که بود خواهی
گفت گذون خواهم گفت امروز با من یکی ظالم زغنایی همراه بود گفتم ای زال من زغنا از چه

وجهم گفت رعنای ازین بالاتر چه باشد من ترا میگویم انبان من بر پشت دیگری می
نهی چه گویی من بدین قادر نبودم که بر پشت او نهم گفت ظالم از چه وجهم گفت ظالم ازین بیشتر
پشتی را که حضرت صمدیت از بار مردم آزاد کرده است تو بار پشت خود بر آن پشت می نهی بیت
پشت زین بار که شد مرغدار // جز تو که افکند برین پشت بار // بایزید میفرماید اگرچه از بار این
سخن پشت وقت من شکست اما پشت عقیدهٔ من ازین سخن استوار شد و بعد از آن بار خویش بر هیچ
پشتی ننهادم ای من غلام آن کل که هر پشت که رستی چون بایزید که پشت طریقت از و قوی
بود بکلمات او اقتدا کرد بیت لایق پشتیبانی گر کس شد // مقتدا گشتن ای سر کار نیست
ای پشت معانی از پشتی تو قوی // وقتی عزیزی یک عالم را پشت زده بود با من میگفت نزدیک تو پشت را
اعتبار کلی است و یا پشت کوز را گفتم نزدیک تو دینار را اعتبار کلی است و یا عقبی را گفتم طلب دنیا بتوان
کرد مگر به پشت راست او طلب عقبی نتوان کرد مگر به پشت کوز // والله لعبد العزیز را پرسیدند پیش از آن که پشت
در جهان با پشت خلافت آری جامه پوشیدی که همه هزار دینار و دو هزار دینار از زر حلال
چیست گفت امروز طالب خلافت بودم و خلافت را در دست نتوان آورد مگر بدان جامه و امروز طالب
بهشتم و بهشت را در دست نتوان آورد مگر بدین جامه بیت نخستین پشت در رکوع نکو // در قیام ارچه
محض زیبایی است // کوژ پشتی است سر نگون بودن // راست پشتی تمام رعنایی است // سبحان الله من
میخواهم صفت پشت کنم قوت پشت میدهد پشت چیست که دین افراز کشور نمی پشتی و آن عالم بدن
دیوار بیت المعمور وجود و سقف طاعت خانه سجود بیت پشت پشتی و آن خود و آن گرچه پشت

در نظر وقتی نمی آید ترا // اگرچه در پشت چندان سخن است که اگر بگویم بر سبیل تفکر پشت بیلوا
آورده شود چندان سخن بر آید که بی تفکر باده پشت کار آید مع هذا الغزلی هم در ردیف اختصار
خواهیم کرد و بهمان کرده آمد غزل نام او ادای تو ای دلدار پشت // صبر را شکست از تیمار پشت // لشکر فتنه
کشیدی صف عقل // داد از بی قوتی ناچار پشت // هیچ دانی از چه پشتم حلقه شد // می جهد از بار غم
هر بار پشت // بر دلم ناوک زدی از ذوق شست // پنجه بود است از آزار پشت // دی
فلکی تا کمان پشت جعد // شد ز تار جعد تو افکار پشت // بسکه بر سوست تیر تو بمن // مانده ام
امروز همچون خار پشت // رو مگردان بی گنه از نخشبی // یار را وقتی نداده است یار پشت
نامه بیست و پنجم در مناقب استخوان ای استخوان سینه طعمه هوا تو اگر بر سر وقت من چون همای بلی
سایه اندازی هر استخوانی که در من با مغز تر است پیش تو کشیده آید بیت مانده ام گرچه استخوانی چند
هر چه دارم فدای چون تو همای است // شنوشنو همیت چون لاغری یکی غلبت ذکر کنند گویند
فلان استخوانی مانده است اما در من که استخوان هم نمانده است اگر کسی لاغری ذکر کنند ندانم چه گوید
بیت ای همای در دو باری پیش از این می آمدی // کاندرین مرده تنی خود استخوانی داشتم // همای
عشق را استخوانی بزرگ داشته بود اما چون در من او بخت استخوان هم نیافت بیت مرا همای اعمنت
افتاده دیده بگفت // عجب است درین تن آشفته استخوان هم نیست // عزیز من هیچ
نعمتی نبرند که عوض آن نعمت دیگر ندهند اینک اگر عشق از من نعمت فربهی برده است بدل آن
مرا نعمتی داده است که هرگز شکر آن نتوانم گذارد و آن نعمت نیست که امروز لاغری کار بجای رسیده است

همای

که اگر استخوانم ور زنی صد بار هم زانوی تو بجوم میسر شود و از غایت نزاری مرا کسی نمی بیند بیت
خو تسم از ضعف خود که چه شدم از چشمها غایب که باری مرا اکنون رقیبانش نمی بینند بباید دا
نست استخوانیکه در وجود آدمی است یا مصمت و یا مجوف و پیوستگی که در میان استخوانهاست
بر چهار قسم است اول را موصول گویند دوم را مرکوز سیوم را مدور چهارم را ملصق صانع
حکیم تعالی و تقدس جسد حیوانی را از یک استخوان در وجود نیاورد بلکه از استخوان بسیار ترکیب
کرد و درین منفعت بسیار است یکی آنست که حار رطب است و پیوسته آن حرارت دران رطوبت ازانها
اثر میکند و بخار می انگیزد پس اگر جمیع استخوان تن یک استخوان بودی بیرون آمدن بخار
از درون متعذر بودی حکمت این اقتضا میکند که ترکیب جسد از استخوان بسیار باشد
تا از مفاصل او بخارات جسد بیرون رود اما بایستی ترکیب جسد من از یک استخوان بودی
تا بخار باطن من که سموم عشق است بیرون نیامدی و آسمان را دودگون نگردانیدی بیت
بخار آه من بر آسمان رفت ندانم آتش یار چه دود است باخود چنین گویم اگر همه استخوانهای
تن یک استخوان بودی اگر آن استخوان جایی شکستی هر استخوان درو رسیدی استخوان تن بسیار
شد تا اگر یکی درد رسد دیگری متأذی نشود و این در وجود من گویی یک استخوان است زیرا که زخمی یک
استخوان شکاف سینه رسیده است هیچ استخوانی نیست که از و دردی نخاسته است بیت تیر او در
استخوان سینه نشست از ته هر استخوان دردی نخاست عزیز من در استخوان من هیچ درست
اما دل ملک که صد جا پاره است آدر و یک ذره هم نه بیت عاشقان از تشنه می ریزند خون آبها جمله

[illegible]

بدریای برند آری یکی از سعادتهای مردان آنست که مقصود این جهانی او از و باز دارند
مرسلی را چون موسی صلوات الله و سلامه ده سال مذلت شبانی کشانیدند آنگاه او را از حطام
این جهانی چیزی دادند که نصیب شعیب باشد موسی را منور بدین انس انسی بکمال حاصل نشده بود که
سنگ تفرقه در جمع او انداختند آنس من جانب الطور نارا بیت گر ز تو مقصود من فایت شود
ما هو المقصود کنم تمهید چند عزیز من سخن در استخوان آغاز کرده ام هر چند میخواهم تمام انجا
م را بانجام رسانم از ته هر استخوان معنی دیگری میزاید از سر حرف نمی باید گذشت بدانکه یکی از انواع
استخوان دندان است و منافع دندان چند آنست که اگر صد سال دندان زنند مناقب دندان
نگفته باشند بیت این سخن اهل ریاضت را مپرس قدر دندان صوفیان دانند و بس
شنو شنبو روزی میان سی و دو ۳۲ دندان و شانزده نوع مروارید مقالات شد دندان آغاز
کرد که ای مروارید شرف من بر تو همین است که سلک من سی و دو کاینست و سلک تو
شانزده کانی مروارید گفت ای دندان کثرت مرکب زبان نیست اگر بودی انجم را بر ماه و
لشکر را بر سپاه شرف بودی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة بیت از کثرت و قلت نگشاید
چیزی می بینم بخشنده کرامی بخشد دندان گفت ای مروارید توانی که گوهر رسول الله
خر سنگ مخالف غلط بینی و من آنم که گوهر خود را فدای سنگ رسول الله کرده بیت خصم سنگ
اندازی میکرد و من از صدق دل گوهر خود پیش سنگ خصم او مید اشتم ای مروارید تو
همانی که ترا ریسمان صد بار بسته در بازارها برده اند و فی بزند امروز آمده با ما حلق میزنی

هم از تو همت که ترا بیشتر بحلق می آویزند آنکه نظم حال تو بواسطه اوست و تو او را درون
دل خود جای داده و بواسطه او ترا آن روی حاصل میشود تا او از دریای ماهی برد ترا
آبروی حاصل نمیشود و یک دو گوش دل او را ان می رسی بیت ریسمان از خوی ما غم می برد
مرزا این تازگی از جوی ماست مروارید چون این شنید در دانه او سوراخ شد و با
دندان آغاز نهاد ای دندان آنچه می شمری آن بیش من که زاده دریاام و ذکر گوهر خود
میکنی ذکر گوهر خود میکنی دندان گفت ای مروارید ترا چه حد باشد که تو زاده دریایی و من از این
مگر من خدمت خالق دندان چه گونه میکنم بیت فرزند پدر مشو که سودت نکند فرزند هنر شو
که ترا کار آید شیر که او مربده چندان کند خدمت زاغ از بن دندان کند ای مروارید اگرچه
تو زاده دریایی اما اگر تو رشته یابی جدا نشود از دست بهی و در جهان افتی و در خاک غلطیدن
گیری بیت تو از سر رشته ما خبری وقتی من از سر خویشتن نخیزم هر بار بر سیم گری ستوده نیست
و گر نه من این دم خبری میکردم آب میشدی هر اگر همه در زه میکند بدان اصل نمی شوم ترا اگر در ریسمان
گیر بیند خود را جای می بینی بیت از رشته چو ریسمان نشست تر و نمک بری نزدیک تو ریسمان است چون
زر رشته مروارید گفت ای دندان بیش من بسیار دندان منزنی نمیدانی که میان گوهر و
دندان فرق بسیار است او هم از بن خواهد بود که ترا چوب مسواک روزی چند بار ادب میکنند بیت تا که
دندان پیش من دندان زده است دست کرد از چوب مسواکش ادب سبحان الله من سخن
در استخوان آغاز کرده بودم سخن کجا رسید اما آنکه از استخوان بزرگ است آنکه واندک من حمیلکنم

نخستی

نخستی قول و طرز دیگر ساز بر شتر کهن باز ای قصه خویش را دراز مکن یکدمی سر سخن
باز آی استخوان چیست ماسکین قایمه بدن جزوی لغز عف [illegible]
ابلقی متسانتی حیوانی بیت تیاکه شیرین است استخوان هم از این استخوان را متسان میگویند
سخن استخوان اگرچه مغزی دیگر دارد اما سخن مغز خیر از همه با مغز است میخواهم استخوان سخن را
بمغز آغاز پرورش دهم و بغزلی در ردیف استخوان ختم کنم هم چنانکه گردید آمد غزل ای ز عشق
رخت جان مغز در هر استخوان مغز فتنه عشق مانند جای او در استخوان آن دو هانت
ساغر است از باده صافی ولیک کس ندیدست جز دندانت لب ساغر استخوان در هجران استخوانم
از کجی بگرفت گرد نیست در اندام انسانی بدور استخوان در تن من از برای استخوانها پیکانها
گو بمانند نشاند بالای جهان استخوان بی غرق گرد دور از آب چشم کشتی بکلیت من گر نباشد در وجود
خسته لنگر استخوان هر زمان از استخوانم اوفتی خیزد دیگر بسکه ساید از برای استخوان بر استخوان
نخستی از غمزه تیر تو شکلی منجلید گو بیا پر کرده انداز لوک خنجر استخوان ناموس ششم در مفاخرت بازو
ای عضد الاخوان ایدک الله اکرم که از دست شده ام و دهی شنایند و میکایید بازو کری
از قوه بازو تو در بازو دست زده آید بیت اگر بازوی من گیری ز بازو گوهری بخشم که در بازوی
شاهان هم نباشد آنچنان بلند گوهر ای نام تو تعویذ بازوی دوستان بیشتری از مردمان
در بازو بندند این چیست این دوست راست که نام دوستان در میان ازند نی میان بازو
و تعویذ عهد ما دیر باز است تعویذ او بخته بازو بالکه بازو تعویذ بخون او می نویسند و او را از آن

در گردن کرده می‌آویزد مع هذا تعویذ لوز بازو در بند گشتن مثنویت ای تعویذ تو در بازو
چه دیده که همه را آویخته و یکبارگی خود را بر وسته ای مردمان شما چه دانید که من
در بازو چه دیده ام هرزه نیست که من چنین جرمی او فتیم دیگری اگر او رزر و نقره میگیرد
سخن او نمیشنوم اما هرچه از بازو بمن میرساند چون میکنم حیثیت که بازو ندارد اگر زور بازو را
همراه دارد و گر قوت است اهم او راست مرافق است بر همه سرکشت دارد انگشت تمام است تا ناخن
همه هنر است بیت دست و بازو درست باد که او در درستی برات تا ناخن نی نی حیثیت
که بازو ندارد اگر قلم است زیر دست اوست و اگر تیغ است میان پشت اونی نی تیغ حقیقت
یلی بر کشیدن و گاه قلم حیثیت یکی دست گرفته این بار که نی نی تیغ را جهانگیر شد از قوت
او شد و قلم که عالم شناس گشت از یاری او گشت اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی
نزدیک بودی که یکی بخون غرق گردد دوم با سیاه فرو در رود وقتی تیغ را گفتند ای
تیغ تو از قوة که چندین خون میکنی گفت از قوت بازو ای بازوی خوبان که من از دست او
خون میخورم از انهاست کاگر او را دست دریا شود روزی چندین خون کند بیت تیغ خونبار
کشیدی اندرونم خسته شد خستگی من نه از تیغ است از بازوی تست لشنو لشنو بازو بمنزله
دارست و تعویذ بمنزله حلاج دار حلاج با چندان زد و گیر در همه عمر خویش یک کس را
نگرد اما دار بازوی یار من که صد چون حلاج او آویخته اوست روزی صد خون میکند و
درین خون نابه بازو نمیگیرد بیت زور بازوی خوبی که هردم ریختی خونم بگیر اید دست

بازوم

بازویم که چون خون میرود غلطان ای از دست بازوی تو دست من تا بازو در
خون چه خونهاست که من اندر دست بازوی تو میخورم عمریست بدین آرزو بمدد و مستعد ام
که چون منطقه کمر ترا گیرد دست در نمیشود بیت باز و گشاده آمدم باشد گشتم و در گردش ترا
من خط هجران در کشیم که تو در ای در کشیم لشنو لشنو چون بازو از قوت خویش ملک عالم را
گرفت سعادت اعجاز کردار برای انچنین جهانگیری خاتم ملک بیاید پرداخت از
هوس خاتم شور در اجساد سبعه افتاد آهن که از هر هفت کثیف تراست تیز شد و گفتن
گرفت بازو از قوت تیغ ملک میگیرد و تیغ از آهن است پس باید که خاتم ملک هم از
آهن باشد زر چون این سخن بشنید روی زرد شد و بر آهن خیال کرم گشت زر دیک
بود که بگدازد و گفت ای آهن کرم که تو از حدید کذشتی حدادی بخشکی آخر تعبیر تو
من نکو دانم بحق سوره حدید من امروز بر تو ضرری کنم که تو همه وقت گرفته بمانی
ای آهن انچه سخت دلیست پیش من که سرمایه تاج و دواج شهریارانم و سکه من
همه جهان رسیده است خود را جائی می نمائی و دعوی خاتم ملک میکنی آخر میان گریبان و
دامن فرزر و آهن فرقی هست بیت عالم ستانست سکه شاهنشهی به بین ای
بیخبر ز سکه عالم ستانیم ای آهن تو از زر کجا بودی که اعرابی بحضرت رسالت
آمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر فرمود از تو بوی بت می آید نشانی بت در تو هست
نشانی بت در تو هست گفت یا رسول الله من خاتمی از شبه پوشیده ام و در عرب

اصنام از شبه ساختندی پیغامبر فرمود صلی الله علیه و سلم این خاتم از دست برون انداز
روز دوم آمد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود امروز از تو بوی دوزخ می آید چیزی از دوزخ
با تو هست گفت یا رسول الله خاتمی از آهن پوشیده ام پیغامبر فرمود این خاتم از دست دور کن
که آهن نشان جهنم است بیت از تو خاتم نکو نیاید لیک طوق و زنجیر از تو نیک آید آهن چو این
بشنید تافته شد و خواست از گرمی بگدازد باز آغاز کرد ای میان خلق بد بختند و مرا استاخند
اما چنین نیست که ابلهند و ترا ستایند نه شرف منزلت نیست ای زر مقصود و مطلوب آدمیان است
از دنیا با جر منفعت است یا دفع مضرت و منفعت آدمی سه چیز باشد یکی مطعومات دوم ملبوسات
وسیوم بیوتات مصلحت طعام بی آهن ساخته نشود زیرا که سایر انواع مطعومات یا
نباتی است یا حیوانی اگر نباتیست بزراعت حاصل شود و اسباب زراعت جز با آهن ترتیب نمی
پذیرد و اگر حیوانیست از ذبح حاصل شود و حصول ذبح جز با آهن میسر نشود و مصلحت جامه
جز با آهن ساخته نگردد زیرا که انواع ملبوسات نیز نباتیست یا حیوانیست اگر نباتیست زراعت نباید
مگر با آلات آهن و اگر حیوانیست در وی هم صلاحیت پوشیدن حاصل نشود مگر با آلت آهن زیرا که بیوتات
وقتی از برای بودن صالح شود که جو بهای او بر وفق مصالح باشد و حصول آن معنی نشود مگر
با آهن و اینهمه که گفتم شمه بود از جر منفعت آدمی اما دفع مضرت هم ممکن نگردد مگر با اسلحه و صلاحیت
سلاح ندارد مگر با آهن پس معلوم شد که اغلب جذب منفعت و دفع مضرت دنیاوی منوط
و متعلق است با آهن باید که شرف و منزلت آهن بیش از منزلت و شرف زر باشد بیت

زر از درویش

زر از درویش بگریزد ولیکن هر کجا یابی گهی در گنج سلطانی گهی در گنج درویشی چون اجساد
سبعه گفتگوی زر و آهن بدینجا رسانید بوافقی نیز این هوس در سر افتاد و هر یکی سودای خلعتی گرفت
هر هفت گفتند اگر بر تو ملکان خواهیم رفت میل جانب آتش خواهند کرد و منصفی بایستی تا میان ما حکم
کردی که لایق این مصلحت چیست و در خور این مهم که هر همه یکجا شدند پیش تخت کرسی پادشاه شریعت
رفتند و گفتند فاحکم بیننا بالحق شریعت بصر بصیرت و نظر شریعت در ظاهر و باطن هر یکی بنگر
و در نقره صفایی دیگر دید گفت درین جسد من صفایی دیگری بینم که در دیگری نیست گفتند آن
چیست گفت ایشان همه کانند فحسب و نقره از نباتست هم کانی است و هم نباتی پس مستحق این
سعادت هم او باشد حاصل الامر خاتمی ترتیب کردند و پیش بازو بردند که این بپوش بازو گفت
من از این بزرگترم بدینها سر فرو نیارم این لایق دست است خاتم را بر دست بردند و دست
نیز دست از او بکشید گفت این در خور کودکان است امر انگشت کودکست این را بر ایشان برند
خاتم بر کودکان دست بردند چهار تن از ایشان نیز سر فرو نیاوردند آنکه از همه خوردتر بود
بر سبیل نادانی بدو آویخت و خاتم را قبول کرد تا بدانی که بر زر و نقره فریفته نشود مگر
کسی که از همه نادان باشد بیت نقره و زر دنیا که سر فرو دارد مگر کسی که ز انگشت خورد باشد
چون سخن خاتم و بازو انجا رسانیدم دوستی که بازوی من بود آغاز کرد ای بانوی
هنر از تو قوی دستست بمنزله خادم است و بازو بمثابه مخدوم چون است خاتم بخادم دادند
نه بمخدوم گفتم آنک خاتم بخادم دادند و این متضمن شرف و منزلت مخدوم است اینبار که

مخدومی که خادم صاحب خاتم باشد توان دانست که درجه مخدوم او تا چه حد باشد
شنوت تو سلطان محمود غازی انار الله برهانه مقصد بخیر قبول داشت خواست
تا عظمت او در دل خلق متمکن گرداند همه از زر انداخته او پسر خود را که نام مسعود بود
ولی عهد کرد و خواست تا عظمت او در دل خلق متمکن کند روز اول غاشیه او بر گرفت
و خود پیش کار روان شد گفتند آنچه میکنی گفت از آن میکنم تا در تواریخ نویسند که مسعود
پادشاهی بود که غاشیه او محمود شاه مقصد سیل افراز داشت یا خود چنین گویند
که محمود از غایت دوستی مسعود در این درجه عزت داشت و عزت دوستان موجب عزت خویش
باشد آری در عهد مهتر موسی علیه السلام چون قارون زیر زمین رفت بر مهتر موسی
وحی کرد ندای موسی فرعون مارا آزرده و قارون ترا ما زمین مسلط کردیم نه بر فرعون
تا جهانیان بدانند که نزدیک ما آزار دل دوستان بزرگتر از دعوی خدایی فرعون است
بیت آزار نخستی طلب کس روا نداشت :: از خلق تا بخالق آزار دوستان :: عزیز
من سخن در بازو آغاز کرده بودم از بازوی سخن بازوبندی دیگر گشاد بازو در سخن
بازوی باید شد بازو چیست کمان کشی تیراندازی تیغ زنی نیزه گذاری ضبط
طبل و علم صاحب السیف والقلم تا بیازوی خویش کشایه شدی حسن شد زبازو
علم بازو :: سخن در بازو دراز شده گفت میخواهم بازوبند قصر بر بازوی سخن بندم
و نغزی آن هم در ردیف بازو که در خور تعویذ بازوست اقتصار کنم همچنان کرده شد

بر قارون

و بالله التوفیق

و بالله التوفیق غزل نگارا گرچه بخشید ست ایزد مر ترا بازو :: چه چیز است آن ندانم
چو سیمین است یا بازو :: مرا تا نام تو تعویذ بازو شد بشد ایمن :: از این خالی سرای
پر بلا از هر بلا بازو :: بخون خویشتن تا کی زنی رنگینه دست و پا :: درین عرق قاب خون یکدم
بگیر ای آشنا بازو :: اگر در خون من وقتی سزا خن کنی لطفی :: زغم من مزن داران باخن
دو دست خویش با بازو :: تو ای خونریز دلها تا دو دست ظلم بکشادی :: بخون من فرو بست فتنه
دست ظلم با بازو :: ضیای نخشبی تا زد بعشق خوبرویان دست :: ز زور بازوی قوتش
قوی شد عشق را بازو :: تا موسی مست مستغنم در مناقب رگ :: طایفه که محبت ایشان رگی
بر جان من دارد اگر دست رفیق بر نبض وقت من نهند شمه از رنج عشق که رگ و پی مرا
فرو گرفته است پیش ایشان گفته آید بیت نخشبی چون از رگ و چشم نیم بکشاد خیز :: نبض خود
گر توانی دست دانای بده :: باید دانست که در وجود انسان هفتصد و دو هزار
رگ است دوازده از آن اصل اند شش جانب راست اند و بسی و شش فروع او و
شش هزار رگ فروع او و نبض حرکت شریان هاست و بر هر نبض دو حرکت است او و در
سکون یک حرکت از آن حرکت انبساط است و سکون اما سکونیکه بعد از حرکت انبساط
باشد و حرکت دوم انقباض است و سکون اما سکونی که بعد از حرکت انقباض بود
و حرکت انبساط حرکت گشاده شدن شریانهاست و حرکت انقباض فراهم آمدن او
و حرکت انبساط را همه وقت بانگشت در توان یافت مگر وقتیکه مردم بنهایت

اضعف شوند و حرکت انقباض بدشواری در توان یافت حرکت همه شریانها با
حرکت دل موافقند یعنی هرگاه که دل حرکت کند جمیع شریانها حرکت کنند زیرا که دل
بمثابه تن است و شریانها بمنزله اعضا چون حرکت کند ضرورة همه اعضا حرکت
کنند اطبا نبض را پرده جنبش گویند و نبض از ساعد به بینند نه از موضع دیگر زیرا که هردم
جای معایب نمی نماید و از نمودن او شرم نکنند و رگ ساعد برابر دل باشد و برو
چندان گوشت نروید و از آنجا معده ممتلی نشود و نبض مردان نسبت نبض زنان قوی
باشد نبض کودکان سریع بود و متواتر کودک چون ببلوغ رسد نبض او تر از نبض بلغا باشد
نبض جوان بغایت قوی تر باشد و نبض کهل بطی تر از نبض جوان بود و در فصل بهار از
سبب اعتدال هوا معتدل باشد در بلاد سرد همین حکم دارد و در فصل تابستان نبض
سریع و متواتر باشد و در بلاد گرم همین حکم دارد و در فصل خزان نبض مختلف باشد
و بضعف گراید و در بلادی که هوا متغیر باشد همین حکم است و در فصل زمستان
متفاوت و بطی باشد و در بلاد سرد همین حکم است علم طب موقوف است به نبض و
دلیل چون از نبض چیزی شنیدی از دل هم چیزی شنو باید دانست که رنگ بول
چهار است یکی سپید و دوم زرد سیوم سرخ و چهارم سیاه و سپید بر چهار
نوع است یکی چون صابون دوم در رنگ فقاع سیوم آب منی چهارم چون شیرابه
بول زرد پنج نوع است کاهی و ترنجی و ناری و زعفرانی و اشقر بول سرخ چهار نوع

یکی وردی

یکی وردی دوم سرخ ترازو سیوم سرخ ترازو چهارم سرخ کبود که بسیاهی زند بول
سیاه بر دو نوع است یکی سیاه مطلق دوم زعفرانی که بسیاهی زند بول سرخ سلیم تر
از بول زرد باشد زیرا که بول سرخ دلیل غلبه خون باشد و خون بهترین اخلاط است که اگر صاحب
تب را زایل شود و بول او سرخ ماند و آن دلیل کند که جگر او گرم است و باد در جگر او اماسیست
و اگر باد در سر بول سرخ شود و این علامت غلبه خون باشد غایت حرارت و سوختن ماده بول را
سیاه کند و غایت سردی و مردن آتش غریزی همین حکم دارد و اگر در زیر آن بول سرخی
بسیاهی زند بیمار زود تندرست شود و کر تندرستی را مقتی بول سیاه شود و این دلیل کند
که او را در مثانه سنگ متولد خواهد شد بول نفسا اغلب احوال سیاه باشد چنانچه گویی
در وی سیاهی آمیخته اند اما او را از سیاهی هیچ زیان ندارد و اگر چه گفته اند بدترین بول
در زن و مرد بول سیاه است اگر بول طبعی در زنان سپید نماید هیچ زیان ندارد بول زرد
حرارت بیش از آن باشد که در بول سرخ بیماری که از سودا و بلغم باشد بول او سبز باشد
و بول سبز مقدم بول سیاه بود و بعضی گویند بول سبز علامت جذام باشد اگر بول
کودک سبز شود بیم آن است تشنج باشد و کار او بهلاکی کشد بولی که برنگ روغن زیت
باشد دلیل کند بر اختلاف عقل و هذیان و هلاکی اگر بر سر روغن ظاهر شود چون
تار عنکبوت اینها دلیل کند از شش تن باشد اگر همه بول چون روغن نماید آن چندان
زیان ندارد بلکه سود دهد زیرا که این علامت نضج تمام باشد اگر بن قضیب بخارش

و یا درد کند و یا در کتف بار گرانی ظاهر شود و این دلیل کند بر سنگ مثانه بول سپید که صاحب
او غلبه باد بود و دیر ماند کف بر سر بول بزرگی قسته او علامت لزوجیت خلط باشد بول
کسی چون کف دریا شود کار مجنون کشد او عاقبت دیوانه شود و بول فضله مفتم اندام است
و ادرار بول بقدر حاجت منافع بسیار چنانچه در دفع درد بند و درد نشست و گرانی و کاهلی
و استسقا و ادرار که از حاجت بیش باشد دلیل کند بر سستی مثانه و آغاز دق و کداز
تن ادرار بول مفرط که در بول ریش کند و علل دیگر انگیزد زشت باشد زشتی فاحش
هر چه از حد اعتدال گذشت بولی که در طبیب عرضه خواهند کرد باید که همه باشد و شیشه
بزرگ و سپید و صافی بود و شکل شیشه شکل مثانه باشد تا این در وخیان نماید
که در مثانه و آن آب از هوا و باد گرم و سرد و آفتاب نگاه دارد زیرا که این اشیا تغیر آید
از خوردن آنکاه و شراب بسیار بول زرد و سبز شود و اگر شراب سپید باشد بول نیز
در رنگ او شود و شراب سرخ و لکن بول را زرد کند هر رنگی که هست بول را بگرداند
و در رنگ خود کند از حیض و نفاس نیز بول متغیر شود و بعد از شش ساعت رنگ بول
بگردد و کثیف شود و بر او اعتماد نباید کرد بول بعد از دو روز یکساعت نگاه باید داشت
آنگاه طبیب باید نمود که در دست گیرند و برابر بایستند و شیشه بجنبانند چون
در شیشه بیند باید که در روشنایی بیند نه آنکه شعاع آفتاب بر شیشه افتد
و شقاقی شیشه آب کردی نماید مزار بکلی معلوم نشود و ثقل بول که در ته شیشه بود

انزار بول

انزار سوب گویند و آنچه بالای شیشه باشد انرا سحاب گویند و طاقی هم گویند و اگر تنک
رقیق باشد آنرا غمامه گویند و آنرا که اندر میان باشد بول باشد انرا معلق گویند
و بولی که در او رسوب کند علامت او پختگی ماده باشد و دلیل صحت خصم او بود بنا بر آنکه ماده
که نضج یابد عاقبت رسوب کند چنانکه رستنی که پخته شود و الله رحم کند در بول دم لاغر
غمامه بیش نباشد زیرا که ماده او پخته نشود که رسوب کند بول کسیکه تندرست باشد
در و غمامه نباشد زیرا که ماده او نضج یابد مقتضی رسوب باشد نه غمامه رسوبی که صالح در ته شیشه
و رنگ او سپید باشد و قوام او هموار بود چون بجنبانند بالا رود و بگذارند فرود رود
اما بهتر آن باشد که مخروط و پیوسته باشد همچنان فرود شود و رسوب خام آنست که چون بجنبانند
پراکنده براید و هیچ جزوی بجزوی نپیوندد و این دلیل کند بر اضطراب باطن صاحب او
زیرا که همواری و پیوستگی رسوب دلیل صحت صاحب خویش اگرچه بول سرخ باشد و یا زرد
چون سرخ و رسوب او هموار و پیوسته باشد و اگر همرنگ او نباشد بهتر آن باشد که سرخ باشد و یا زرد
رسوب سیاه و معلق غمامه دلیل کند بر فرط حرارت و مردن طبیعت آن غمامه سیاه
در بول پیران دلیل کند بر بطلان بواطن افزون رسوب طبیعی سیزده نوع است بعرف بالتجربه
فرق میان بول مرد و بول زن نست که بول مرد بجنبانند هم یکجا براید و اگر لختی تیره شود میل او
جانب فرو باشد و اغلب سر بول زنان کف باشد سخن در بول بسیار شده است نجات
نمی باید رسانید مقف کار من و تو میاه و نیکو غایت طلبی نیکو نباشد عزیز من در هر

ما آمیات ملیات ... ملک ربست

رحمتی و علتی که هست طبیب ازان عدیمه المعرفه بکر رحمت و علت عشق بیت آن کسانیکه
هر دو را کویند ای خون جگر تشنه خون بدانکه دو رکست که از جگر رسته است یکی
مقعرا ست ازا باب کویند و انکه محدبست ازا جوف خوانند در حق عشاق کویی بکسیر آن
دو رگ پیوسته است و سر دوم بچشم زیرا که هر خونی که در جگر می باشد از راه خون خوار آن
رکها در چشم می اید و از راه چشم بیرون میرود مسکین جگر هر خونیکه بصد خون جگر حاصل
میکند بچشم در یک چشم زدنی انهمه را آواره کند بیت کم کن ای چشم ضایع انکه ما را شد
یکبار از خون جگر کرد باز رگیست از میان کرده و جگر هر خونیکه با آب مخلوط و ممزوج
کرد و کرده آن آب را خود جذب کند و خون از راه رگ بجگر فرستد غرق کشته است تنم
در ته خونابه چشم تن مسکین بچه خونابگرفتار شدست نبض اگرچه ده جنس است اما ازین ده
نبض یک رگ را اخذ و در تن ما نمی جنبد نبض یکی از افعال قلوبست زیرا که نبض حرکت
شریانست و شریان از دل است و هم ازینست که نبض هم از دل حکایت میکند از برای
اخبار دل مجروح ما بر تر از نبض منیست اما هیچ میدانی که نبض ما چرا نمی جنبد و از دل ما حکایت
چرا نمیکند از انکه دل ما مرده است کی حکایت تواند شنید بیت دل ما مرده شد حیات تو باد رگ
جانم ازان نمی جنبد دل دو تجویف است یعنی درون دل دو جایگاه تهی است یکی جانب
راست دوم جانب چپ از تجویف چپ دو رگ را اصل است یکی بزرگتر است دوم خوردتر
انکه بزرگتر است ازا شریان اورطی کویند و دوم انکه خوردتر است ازا شریان وریدی

عشق ز رحمتی و علتی هر دو را کویند

کویند

کویند حرارت غریزی هر دو رگ بهمه اعضای تن رسد و تن را در حد اعتدال دارد و شریان
وریدی از دل بشش رفته است و در وی پراکنده شده است این حیثیت شش پیوسته بخدمت
دل مشغول است و لهذا امراو را مروحة القلب خوانند و شش دایم بحرکت است و حرکت او بانبساط
و انقباض است بحرکت انبساطی نسیم هوا از بیرون بخود میکشد و معتدل کرده بدل میرساند و دل را
ازان نسیم بصارتی حاصل میشود و بحرکت انقباضی نسیمی که بدل رسیده است و از حرارت او
دل دردناک گشته آنرا از دل بیرون می برد و دل را ازان تفاوتی حاصل میکرد و چون شش
پیوسته درین روز کار دل مشغول است و او را فرصت آن نیست که غذای خود را نضج دهد نضج
غذای او را دل التزام کرده است و لهذا خونیکه غذای همه تن خواهد شد نضج او در جگر باشد و
دل پیوسته غذای شش را نضج دهد و پخته و آباد کرده از راه شریان بشش میرساند تا حد نگاه داشته
باشد سبحان الله باشش عدل نگاه میدارد و با من کو خون منست هیچ نگاه نمیدارد و عاشق نیز
با دل نگاه نمیدارد و او را اندوه مفرط متنوع می اندازد کاری که نیافت اشک من هم ازین اضطراب
دل است که من ترک دل کفتم اگرچه خون منست از و بیزار شدم بیت بلای بود دل اگر رفت از تن
نکو بار هی زمن را یک بلا رفت عزیز من جریان عشق در رگ همچنانست که جریان خون در رگ
و لهذا اگر طبیبی خواهد که نام عاشق و معشوق بداند انگشت بر نبض عاشق نهد و هر نوع نام بگیرد
در اثنای آن نام معشوق او بگیرد رگ او در زیر انگشت طبیب در حرکت آید اینکه دم عشق
اینچنین بیاید زدن که بر دعوی او رگ وی گواهی دهد بیت گر بکوشش من فرو خوانی

الست از سر هر موی من خیزد بلی ‌ بشنو بشنو ای عزیز من که هردون کار عاشقیست
اما تو که معشوقی ترا با این کارها چه کار در مذهب عشق که روا دارد که معشوق بمیرد
و عاشق زنده ماند آری این برای آنکس است که او کسی را دوست دارد که او بمیرد و عاشق
معشوق را در توده گل نتواند دید در توده گل چگونه تواند دید ای لیلی تو زنده بودی
من مرده اکنون تو مردی من چگونه زنده توانم بود بیت میان وصلت بودم ز شوق می مردم
میان اندوه هجران کسی چگونه زید ‌ بشنو بشنو وقتی مرا رنجوری عشق که بیماری ناپدید است
صاحب فراش گردانید تا کار بجایی رسید که از ده جنبش نبض یک رگ راحت در تن من
نمی جنبید روزی دوستی بر سر وقت من آمد گفتن گرفت اگر بگوئی بر آن تو طبیبی بخوانیم گفتم
نیکو باشد گفت کدام طبیب خوانیم گفتم همانا که مرا این رنجوری از سبب اوست من و او هم در این
گفتگو بودیم طبیبی در رسید و دست در نبض من زد من آغاز کردم بیت ای طبیب ای من چه میخواهی
برو از پیش من درد عاشق را دوا کردن نه کاری چون تو هست ‌ الغرض میان من و
طبیب گفت و شنید میشد یکی روی بر آورد که طبیب چه میگوید گفتم بیت طبیب اندر علاج و خلق
بر وی زار میگریند که من نیکو نخواهم شد و او بیمار خواهد شد ‌ طبیب چون دید که من بشکل رباب
می نالم مرا رگ زدن فرمود و ندانست که مرا این گوشمال از جای دیگر است بیت کار من سودای
خوبان بخت ناز است ای دوستان ‌ رنج من آنکس نکو داند که این کاره بود ‌ رگ زن حاضر
بود در حال والی برون کشید و خواست تا دست مرا که از هنر دست از همه جهان بیزار استم

به نبضم من

به نبضم من آغاز کردم ای رگ زن بد و الطفلان ضیق الصدر مساند اما من
از عشق زلف خوبان بزنجیر میکسلم را ابدین و الحجی ترسانی من درین کار چالکم
که بدان و الهاتر سیم بیت صورت حال من و تو گر با معانی بنگری ‌ قصه آن نشتر و
آن بال و آن غربیل اوست رگزن که روزی صد خون با دید دارد و سخن از تر بات
تب زدوم کان دالست و نشتری که از و همه بوی خون می آید برون کشیده خواست
که نیش در رگ من فرود برد و رگ من مالامال عشق بود با نشتر آغاز کرد ای نشتر تو
کیستی چه داوی را نسبت به تست تفسیر شما من نیکو میدانم کسی که او را چنان نسبتی موضحه
باشد او در کار کسی چگونه نیش زند نشتر چون این سخن بشنید خواست تا از سر خون
برخیزد حجامم او را تیز گردانید مع هذا او بار گردن من نیز میگفت ای رگ این هر دو خستن
بگذار و با مارگ راست نه نیش من قائم مقام نوش است ‌ و چرا خون من جاری مگردی که رحمت
بسیار رند باشد که چندین نیکی در ضمن او مندرج بود عسی آن تکرهوا شیئا و هو خیر
لکم اگر آدم علیه السلام افضل الصلوة بر آسمان زلت نکردی مالک ملک زمین
کجا شدی و اگر قحط در عالم نیفتادی این پایه یوسف علیه السلام کی رسیدی
ای رگ مرا خدا معلوم میشود تو علت عشق داری بنابر آنکه اگر کسی بعلل شتی معلول باشد
او با معالج خویش چنین گفتگو نکند که تو با من میکنی اما الانسان از نهایت کم او قدر نعمت
منعم خود نداند ان الانسان لربه لکنود هیچ میدانی این همه کنود او از کجاست

اینهمه ازان جاست که او وقت وقت تمکنت وبسته عملی میکند وان عمل را
کاری میداند ونمیداند که این همه پندار حجاب وقت ادمی شود ای درویش اگر تو
حجاب خود ازمیان برداری ترا همه چیز معاینه شود مکاشفه فی مکاشفه ومشاهدة
فی مشاهدة وملاطفة فی ملاطفة ونور فی نور وحضور فی حضور وسرور
فی سرور تو گرد در خود نه بینی ای برادر چه چیز است انکه تو در خود نه بینی
ای درویش عملی که تو میکنی انرا کار میدانی اگر سرپوش از سر وقت تو بردارند
وعمل ترا اخیا نکه هست بنمایند ترا هم ننگ ازو اید گر از عمل تو استخوان سازد
چرخ سگ تیز بگرد او نگردد وقتی بشنو بشنو ملایکان را فرمان شد روی بخاک
ارید یعنی با ادم و ادمیان را فرمان شد روی بسنگ ارید یعنی بکعبه این چیست تا
قدر عمل خود بدانند موسی صلوة الله وسلامه علیه فرمان شد ای موسی جانب
کوه بین انظر الی الجبل این چیست الطور حجر وانت مدر تو کلوخی و کوه سنگ
وسنگ لایق کلوخ باشد و کلوخ در خور سنگ بود دانی زچه میرسد با سنگ
جفا کل را نبود رهای از سنگ کهی عزیز من سخن در رگ آغاز کرده بودم از
رگ سخن خون دیگر گشاد باز بر سر حرف می باید شد رگ چیست رسن حیوانی
معلاف ابدانی جوی از خون کوچه از درون تذکره دو حرفی جدول شکرف
دانی که چه چیز است رگ اندر تن ما جوی که بجای آب دروی خون است

وقتی

وقتی رگ را پرسید ندای رگ چیست که ترا همه کار با خون است گفت مقلوب
گر از خون چاره نباشد گر نبودی لایق خون درون رگ نبودی لایق مقلوب
گر سخن در رگ چون رگ در تن بسیار شده است میخواهیم که بر رگ سخن به بندم
وغزلی هم در ردیف رگ کی که بر جان دارد اختصار کنم ای عشق تو خزیده
چو خون درمیان رگ گر جان برگ بود تو بی ای درمیان رگ عشقت
کجا برون رود از اندرون ما ای عشق تو خزیده چو خون درمیان رگ
اندر جهان دیده من نیست جز که خون جز خون دگر چه باشد اندر جهان رگ
خون رگ دو چشم من امروز شد روان آن کیست کو به بندد خون روان رگ
این قطره های خون که ز چشم چکید بین وقتی بدیده تو اگر باودان رگ
دی ناگهان بخواب شدم اشک شد روان بد باشد ار بخواب گشاید دهان رگ
از چشم تخشبی نشد این خون دل رها گرچه خزیده بود بدار الامان رگ
طایفه که چون اشک من خون من اند اگر بکیدم از کرم
خونی در من به بینند قصه که از خون نوشته شده است در نظر ایشان داشته اند
قصه نوشتم از خون خود کرم خونی کو که خواند قصه ام بشنو بشنو یکی از
منفعت خون انست که در ایام زمستان و سالها بردی تن را گرم دارد
اما در من که قطره از خون نمانده است نمیدانم کدام حرارتست که مرا گرم

میدارد این حرارت نیست بحرارات عشق خواهد بود که شعله گرمی او را تری
من هم نافع نمی آید   آتش عشق تو طرفه آتشی است   می شود از آب چشم مشتعلتر
باید دانست که خون یکی از انواع اربعه خلط است قیل الخلط جسم رطب سیال و
انواعه اربعة الدم و هو حار رطب والصفراء و هی حارة یابسة والبلغم و هو
بارد رطب والسوداء و هی باردة یابسة   ای گرم خون بدانکه طبع خون
گرم و تر است و هر طعامی که بخورند طعام وقتی غذا گردد که خون شود سبحان الله
ما مید النسیم همین عشاق پیش غم خون نخورند اما چون نیکو دیدم همه درین غم نا اند
من نه تنها از غمش خون میخورم   همچو من یک شهر در خون خوردن است   بدانکه
غذای حقیقی خون است و طعام که غذی گویند از آن گویند که او در تن مردم خون
خواهد شد و باعضا خواهد رسید قیل الطعام اسم لما هو خارج عن البدن
فاذا ورد علی البدن فصار داخلا سمی غذا زهی خون اگر فته طایفه که با هم طعام
ما را تا خون نمیکنند از برای غذای ما صالح نمیشود و ما را از خون خوردن
خلاص کجا باشد   نیست زین غم خون خوردنم وقتی خلاص   تا قیامت هم
چنان خون خوردنیست   باید دانست که خون بر دو نوع است خون
طبیعی و خون غیر طبیعی خون غیر طبیعی غلیظ باشد و بغایت سرخ تمام بود و این
خون در جگر باشد میان رگها که ایشان را آورده خوانند و خون طبیعی سرخ باشد

اما معتدل

اما معتدل در فشان باشد و خوش بو بود این خون در دل باشد میان
رگها که ایشان را شریان گویند و تولد این خون شود مگر از دل معتدل و غذای
معتدل و اینچنین خون بغایت شیرین باشد سبحان الله مگر خوبرویان از همین
خون شیرین شده است که نمیخورند مگر خون دل اری خوردن خون در جمیع مذاهب حرام است
مگر در مذهب عشق که غذای عاشق نبود مگر خون   تا طبیبی گفت خون شیرین بود
خوردن خون عشق را شیرین شده است   بشنو بشنو عالم عشق لو العجب عالمی است اگر
عاشق غم معشوق میخورد معشوق را افسوس می آید اما اگر معشوق خون عاشق بخورد
عاشق مینگارد میگوید   جانا غم خود روانداز در برمن   آمن بشادی خود فدای
جانان گردم   بزرگی میگوید درست این مشتی خاک که تو آنرا آدمی خوانی
کمانی داده اند که جبرئیل و میکائیل از زه کردن آن عاجز اند و عقابه العشق
ای بیخبر فرشته ز ابروی دلبران   آری کمان عشق همین آدمی کشد عزیز
من خلق بر دو نوع اند یا خوبروی و یا زشت روی و ما در دست هر دو درمانده ایم
اگر خوبروست خون ما می آشامد و اگر زشت روست گوشت ما میخورد چون
منی ما را از دست همه خون می باید خورد   تا چند خورم خون نه که تنها ز تو
ما را   آن کیست که بی مصلحتی خون نخوراند   باید دانست که محل سپرز از
محل جگر فرود تر است و سپرز خزینه سوداست و سودا دردی خون است

تا هر دردی خون که از جگر جدا میشود در سپرز گردی میآید از انجا بتدریج خرج میشود
شنوده شنو اگرچه بصورت محل سپرز از محل جگر فرود است اما بمعنی محل او از محل جگر
بالاتر است زیرا که هر دردی خون که در وی جمع میشود همه بتدریج عاشق را بکار می آید
و پیوسته عشاق را سرخ روی میدارد   خون خود را غلام چون نشوم سرخ روی
عاشق از خون است   وقتی من بار نگین لبی را که از خون من لعل خویش سرخ کرده بود
میگفتم ای لعل خون آلود تو از خون خون گرفتگان رنگین   خون من در گردن
خود میکنی و نمیدانی که این ناکرده نیست   تا من بر لعل خون آشام تو چشم سرخ
کرده ام چشم من یکدم از سرخی خون بدرنگ نیست نی نی تا تو چون الف جان میان
جان جای کرده من چون واو خون میان خون جای ساخته ام بلکه واو خون را از خود
مجروح تر می بینم که او را اصلا از میان خون انفکاکی نیست شنوده شنو که وقتی واو را
که در میان خون است پرسید ندای واو تو که عاشق نه همواره در میان خون چه
میکنی واو گفت اگرچه عاشق نه ام حرف علت هستم و علت را از خون چاره نیست
علت اندوه او تا در دل من جای کرده   در میان خون است همچون حرف علت
جای من   عزیز من هر رونده که هست چون او گران بار شود از رفتن باز
ماند مگر اشک یعنی اشک من رونده است اگرچه از دردی خون گران بار شود
اما از رفتن باز نمی ماند   بنگر احمر بچسبان میرود اشکم بر روی گرچه از دردی خون

اشک

اشک گران بار شده است   تا مرا عشق در غم خون خواره فکنده است من دست
از خون خود شسته ام و سر خود فدای تیغ معشوق کرده   عشق تیغی است که ان
کاو صد خون ناحق ریخته نوبت خون منست ای یار اینک تیغ و سر   ابراهیم
ادهم که از دیده خونبار چندان خون ریخت که از خون خویش سرخ روی دو جهان
شد اگرچه هیچ وقت نظر او جانب هوا نبود وقتی نظر بجانب هوا کرد و بالای
از خون دید در هوا موج میزد متعجب شد که چه خواهد بود در سر او فرو خواندند ای
ابراهیم این خون دیده طالبان ماست که هم اینجا جگر ایشان خون شده است و
بیشتر رسیده اند   خونخواره رو است راه دلبری دوست   بس دیده که خون
شد و بدلبر رسید   عزیز من کار عشق نیست مگر خون خوردن صوری
و خون خوردن معنوی بود انهمه که شنیدی اما خون خوردن صوری آن بود
که مزینی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم که محبوب همه جهانیان بود خون
بکشید بعد از فراغ مصلحت خون را بیرون برد تا در گوشه زمین فرو برد دل او
رخصت نداد گفت قوی حیفی باشد که اینچنین خونی را که قطره او چون بهای
عرش با عرشیان است در زمین فرو برم از غایت عزت و محبت آن خون تمام
بخورد و اتفاقا آن مزین سیاه چرده بود چون در حجره حضرت صلی الله علیه و سلم
باز آمد از نور روی او تمام حجره منور شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسید مگر آن

چون ما نخوردی گفت یا رسول الله اگرچه در شریعت پاک تو خون خوردن حرام است
اما دل من رخصت نداد که من آن خون در خاک ریزم از ارادت محبت و محبت را از خون
خوردن چاره نیست من آن بخوردم حضرت فرمود صلی الله علیه و سلم بار دیگر از اینها مکنی
اما از برکت نیتی که ترا بود تو فردا با من در بهشت خواهی بود   نخشبی این رنج عشق خوش
رنجیست گر توانی بکش بخانه و دشت   هر که در عشق دوست خونی خورد سرخ روی
همه جهان او گشت   سبحان الله من سخن در خون میگویم خون گرفته و چشم سرخ کرده
می گویم هم چیزی میگویم که از و بوی خون می آید پیش از آنکه سیل خون بنیاد وقت را خراب
نکرده است این سخن قطع می باید کرد و بغزلی هم در ردیف خون که خون بهای
صد مدعی است اختصار بواجب دید   ای لب خونین تو حلوای خون چند
باشم پی تو در دریای خون   خون چشم جاری مجرای جهان آب   چشم جاری
مجرای خون   زردی رویم بزیر اشک لعل   هیچ دانی چیست آن صفرای خون
پیش از این بود است چشم جای اشک   شد کنون از دولت غم جای خون   بر تو صد
کس دعوی خون میکنند   زشت باشد پیش در غوغای خون   نخشبی تر میدهد از الطسم
بسکه چشم هر شبی بالای خون   چون نکردی پایمال ای نخشبی   نان مریز از دیده بر
پای خون   ای صاحب دست اید ک الله اگر مرا از دست شده ام و
دهی و دست رفتی بر سر وقت من فرود آری و از پای در آمده را دستگیر شوی دست

در دست

در دست زده اید و دیگر از دست من برآید نثار دست تو کرده اید ~ من توانم
که از تو برگردم " دست من گیر تا که سر گردم " نخشبی بشنو تا دست عشق مرا
دست نموده است از دست او چنان دست و پای گم کرده ام که مرا دست از کم فرو
نمی آید هر چند میخواهم دست در غمان شکیبای زنم دست در نمیشود عشق زبردستی
بنیاد نهاده است و مرا دست آن نیست که دست او از خود کوتاه کنم و خود را از دست او خلاص
توانم داد ~ اگر از دست او یابم خلاصی " ز دست مرگ کی جسته باشم " راحت که چون
راحت در دست من بود از دست من چنان رفته است که پیش در دست من نمی آید هر چند
عشق را چون آمده دست در دست کرده میدارم و او را بدست خود تعهد میکنم او مرا دست
در دست غمی انداز که من میخواهم خود را از دست او هم بدست خود هلاک کنم چنانچه
غم بر من دست یافته است اگر من بر او دست یابم و من از دست او دست بدست بجهم او را آن
دست برد نمایم که زیر دستان آفرین بر من کنند ~ بدست خود ببرم گردن
غم " ولیکن چون کنم چون نیست دست من " نخشبی بشنو کف دست را راحت گویند
این چیست راحتی در دست من داده اند اما دست عشق بتغلب از دست ما بیرون
میبرد و نمیدانم از دست او دست در دامن که زنیم که از دست او دست ما یکبارگی زیر
سنگ ماند ~ غمش گوید نه در سختی و عمری است " که دست ما بزیر سنگ ماند است " نه بنداکم
دل دیوانه ما را چه در دست می آید که خود را بستم در دست عشق او افکنده است هر چند با او

میگویم که ای ابروی خوبان تو ای دل کمان عاشقی بازوی تو منت
و دلمن ازینها نمیشنود بلکه از غصه پشت دست میخاید و بدندان بانو دلگو میکند حال
من از دست عشق جای رسیده است که در دست ملامتیان در مانده ام وقتی شخصی که در
دست بوده هیچ خدا نشناخت با من که در دست خوبان اسیرم میگفت بیت همه یکبارگی زمام وقت
خود در دست خوبان داده چون گنجشک دست آموز هر جا که میخواهند میکشند چنین زیر
زیستن هم مصلحت نیست گفتم ای خواجه آن را که ازین دست زخمی نرسیده است معذوری و آن
نشنیده باشی وقتی گرگی هیچکس را بر دوست نیست با اشتری که در دست ساربان گرفتار
می گفت ای اشتر چیست زمام خود را یکبارگی در دست دیگری داده تا هر کودکی که هست
مهار ترا دست گرفته هر جای می کشد اشتر گفت ای گرگ ترا کار با مرده کاران افتاده است
و مرا کار با زنده کاران اگر ترا هم ازین محنت در قفا باشد که مراست دست از من بداری
و مرا در معرض ملامت نداری مرا و دلیست بی درمان چگویم بیت این و آن
طبیب آن رنج کی داند کسی این کار ما باید گرگ گفت ای اشتر هیچ نمی توانی خود را از دست ایشان
خلاص دهی اشتر گفت اگر من ناقه صالح شوم هم از دست آدمی خلاصی متعذر باشد ای
گرگ چنین گویند مثل که آدم بر دنیا دست یافت احوال جهان چنان صالح بود که
گرگ از جبر هوا و ماهی از قعر دریا بر آب بر آمدندی و یکدیگر حکایت کردندی چون
زمام کار عالم در دست آدم دادند گرگ بوداع ماهی آمد و دست او ببوسید و گفت

بعد ازین

بعد ازین نه مرا از بالا فرو می باید آمد و نه ترا از فرو ببالا باید شد شنیده که دنیا دست
کسی دادند که مرا بحیله از بالا فرو دارد و ترا بهندسه از فرو بالا کشد مر جهان
امروز از تقدیر قومی دست یافت کم خورد از دست ایشان مرغ و ماهی آب خوش
سبحان الله من میخواهم که در صفت دست زنم و در مناقب دست ید بیضا نمایم
سخن در دست بدست شد سر رشته سخن آن دست نمی باید داد و باز بر سر حرف می باید
شد چنین گویند وقتی در میان دست و پا گفت و شنید شد دست بر افق خود غره شد
و به بازوی خود فریفته گشت و با پای آغاز کرد ای پای تو پای خود را در اجرا فراموش
کرده مگر آن نشنیده که چون جان در قالب پیغمبر ابو البشر صلوة الله و سلامه علیه در آمد جان
در کمر رسیده بود که مهتر آدم بنشست پای خود از گل دید در سر او فرو خواند ندای آدم هیچ میدانی
که پای تو بدین طریق بتو چرا می نماید از سبب آن می نماید تا پای خود را فراموش کنی شود
یا مال چون نعلین انگس که پای خود کند یک نعلی فراموش پای گفت ای دست
اینچه دست و پای فراز کرده نمیدانم بقوت بازوی که می پری تو امروز در زد و گیر
انگشت نما شده و ترا کسی دست نمی تابد تقدیر ترا در دست من افگنده است ترا
امروز دستی نمایم که حیرت انگشت در دهان مانی ای دست بدست حق
افتادی مثل از دست منت خلاص کی خواهد بود دست گفت ای پای
از اندازه گلیم خویش پای دراز کنی و دست در کسی مزن که از دست او ترا نه دست آویز

مانده پای گریز و رتبت وزوار صاحب ید بیضا صلوة الله و سلامه علیه چون کار
آن رسید همه استغفار بود و ما تا ملک همین تنگ یا موسی چون نوبت تو شد همه
فرمان بود اخلع نعلیک تو صاحب نعلینی و من صاحب عصای پیران نی نی تو لایق کفشی
و من در خور خاتم ایران بیت نصیب من چه پی و سهم خود هم خود بکن حکمی ❊ کجا دست و
کجا پا و کجا کفش و کجا خاتم ❊ پای چون دست به برد برید آتش در سر او گرفت و از غصه خون
بر پای در سر رفت و چون سر در پا آمده و چنان گرم شد که بر آتش پای کوفتن گرفت
و با دست آغاز کرد ای دست تو از آن دانی اگر چه راحتی بتو داده اند عاقبت دست بمال دهان
زنی و اگر چه چندین مرافق داری البته پیش خلق دست کفچه کنی خدای همه را از دست
پیش کردن نگاه دارد بیت جز در دعا چو دست گشای بسالت ❊ آن دست را دعا و
دعای علیه کس ❊ دست گفت ای پای این چه فراخ کامی است پای هوش و تمار کش
پای مینداز که میان دست و پای فرق در کار است بیت چگویم که من چیستم در کرم ❊
چگوید کسی در ایادی دست ❊ من به پنجه و زور معروفم و سلاح دستی موصوف چو تیغ خون
آشام در دست گیرم تیغ مریخ از دست بیفتد و چون قبضه در قبضه کمان زنم قوس
قزح کوژ پشت کوتاه گیر شود و مرا همه کار با محاسن است همواره ایادی کرم از من توقع توان کرد علی الدوام
خط و قلم از من چشم توان داشت بیت چه هرکس با سر کلکم ستیزد ❊ جهان داند که از کلکم چه
خیزد ❊ پای گفت ای دست تا از من پایمال نشده دست از ینها بدار و مشق دعوی خط و

قلم مکن

قلم مکن مگر بر مجوا دی ای قطعه دست رس نیافته قطعه بختی هیچ نیست خط و
قلم ❊ گر سعادت بدی در و مرقوم ❊ آنکه عالم طفیل او بوده است ❊ زین سعادت
کجا شدی محروم ❊ چون مقالت دست و پای بدانجا رسید دست در دست
من دست زده گفت ای عضد الاخوان ایدک الله مرا امروز دستگیری مکن
و از دست ❊ پای خلاص ده که آن خیال زبری با من زبر دستی میکند گفتم ای دست
پای از دست تو کجا خواهد رفت از دست او چندین نالیدن چیست او یکی از زیر دستان
تست و بر خیز او را هم بدست خود چون دست باز دار در خانه کش نی نی آزموده
زنده در گور کن فرد گر با تو پای دست تعدی کند دراز ❊ چون دست باز دار او را
بجام کش ❊ ای دست اگر پای تو دست نمی توانی نمود و پای بمیندازی که دست
چیست صاحب تیغ بخشنده بی دریغ نی نی دست چیست منشأ کرم صاحب قلم
دست چیست منزل راحت مکمل سماحت نی نی دست چیست صاحب تحریر آلت
تکبیر نی نی دست چیست نویسنده شاه نکافنده ماه نی نی دست چیست حامل
قرآن کاتب فرقان بیت دست بر هر همه شرف دارد ❊ که کتاب خدا بدست دارد ❊
سخن در دست از دست دراز دستان دراز تر شده است میخواهم دست سخن را دراز
دستی بسیار میکند کوتاه کنم غزلی هم در ردیف دست که جلوه او از دست دیگر است
اختصار واجب بینم هم چنان دیده آید غزل ای لعل تو برده از شکر دست ❊ تا چند

کشتی مرا تو هر دوست ٭ در دست غم مکن گرفتار ٭ با آنکه مراست این قدر
دست ٭ انگشت نماست از نیت ستت ٭ از چشم شسته ام ز سر دست ٭ در کوی تو پای
تا نهادم ٭ کز دست تو نیست خوبتر دست ٭ گیرم که کشتی مراچه آید ٭ از کشتن عاجزین در
دست ٭ عشاق تو مردمی زد ستت ٭ از غصه نهند دست بر دست ٭ دست بید و
رخ نهاده میگوی ٭ کامروز مراست بر قمر دست ٭ چون تختی از غم میانت ٭ خلقی
بمانده بر کمر دست تا موسس شیء ام در مقابل انگشت انگشت نمایان کشور فطانت که بر سر
هر انگشت هنری دیگر دارند اگر انگشت بر حرف من نهند دست و انگشت
زده آید بیت گر بر سر وقت من از رفق نهی دستی ٭ چون دست بهر سوی انگشت نما
کردم ٭ ای انگشت نمای عالم فطانت اگر بکسر انگشت بمن التفات کنی همه وقت
چون انگشت شهادت یکباره گی تنها ده گواهی انگشت نمای تو دهم بیت سر انگشتی زمهر تو
نگزدم ٭ چو انگشت ار نهی بر من نگان بند ٭ شنو شنو از میان چندین اعضا و
اجزا آدمی هیچکس با محاسن مردم آن تعلق ندارد که انگشت گویی انگشت عاشق
محاسن است که جز خود را نمیخواهد دیگری گرد محاسن گردد آری کیست که او محاسن را
دوست ندارد فرد انگشت نما میشوی امروز مشو نان ٭ ور می شوی آید ایاری
بمحاسن ٭ ای انگشت نما درین عالم که جنبات آن از سر انگشتی خوردتر است انگشت نما
شدن بمصلحت نیست ماه را هر ماه چندان میرسد که انگشت نما شده است طوبی لمن لا

یعرف الناس

یعرف الناس و لا یعرفونه امروز طایفه خود را در مردی انگشت نما کرده اند که از ایشان
کار زنی هم نیاید چنین گویند شبی خواجه حسن بصری که انگشت نمای عالم طریقت بود
با یاری بر رابعه رفت در زاویه رابعه چراغ نبود رابعه دمی بر آورد و سر انگشت خود
دمید تا صباح آن سر انگشت او چون چراغ می سوخت هیچ میدانی رابعه بدین
کرامت از چه انگشت نما شد از آنکه او سر انگشتی میل بمخلوق نداشت و خود را چنان
عاشق ذکر دوست ساخته بود که نخواستی که نام دوست او بر زبان دیگر کند و که
اگر آن از زبان خویش غیرت کردی غایت انگشت بدندان گرفتی و گفتی حیف باشد
آنچنان ذکر پاک برا چنین زبان رود و درین معنی سر انگشتی تو باز هم خواهم نمود شنو چنین
گویند وقتیکه ذره آشنایان خود میگفت بدین روشنی که آفتاب است کسی باشد که او را دوست
ندارد بیت اندرین چاشنی که او راهست ٭ الله الله که را هوس نکند ٭ آن آشنا گفت
گر تو از حال خفاش کیست گفت دشمن آفتاب ذره را انگشت در دندان ماند و سرگردانی زیادت
شد گفت سبحان الله چگونه شد کسی خواهد بود که محبوب ما را دشمن میدارد گر دلی از غم و اندیشه
خوبان خالیست ٭ دل شوریده من باری از آن خالی نیست ٭ ذره دیدن خفاش رفت او را دید
چشم بر همه نهاده و در گوشه افتاده میخواهد که دیگر روز گند و یا نام آفتاب بر زده
چون او را سیاه پوش دید گفت آنجا نور باری لباس عاشقی دارد و چون نسبت معشوق ما دارد

بیشتر گفتی چنین

می نکوبد فرد کسی کنز داغ کس مجروح باشد نمک بر ریش مجروح جان بپاشد ذره گفت ای خفاش از
کوشه او باز بیرون آی و نظاره عالم نورانی کن خفاش گفت که این خشت سار روز تاریک پیدا شده است
وافتاب تظلم بر آمد بیرون آمدن ممکن باشد و تو کیستی که مرا بیرون میخوانی ذره گفت منم عاشق گفت از
دوستان کیستی گفت از دوستان آفتاب خفاش چون نام آفتاب شنید جهان بر وتاریک شد
گفت ای ذره دوست دشمن بود چون دوستی تو با دشمن ماست مارا با تو چه دوستی دشمن
دشمن بود هر کس ولی من انکسم دشمن جز دوستان دشمنان را دشمنم چون خفاش این ذره دو
خفاش گفت گوی بسیار شد آشنای ذره که آتش افروخته او بود آغاز کرد ای آفتاب ذره و آفتاب را
دشمنان بسیار اند ذره از غایت غیرت گفت کیست که آفتاب را جز من دوست دارد گفت حربات
حربا که باشد گفت معشوق پرستیست که او را آفتاب پرست میگویند ذره بیطاقت شد در
هوای حیرت متردد ماند از غایت قلقی که اهل غیرت را باشد گفتن گرفت بیت من نه دانستم که جز من
دیگری در کار هست لیک چون دیدم چو من بسیار داری هر طرف آن آشنا چون این اضطراب
معاینه کرد گفت ای ذره چه مذهب هست که تو داری اگر ذکر دشمن آفتاب کردم در شور شدی و
اگر نام دوست بردم در اضطراب بازی نمیدانی هیچکسی از دوست و دشمن خالی نیست ذره گفت
ای برادر در کیش عشق مذهب محبت هم این است که من دارم زیرا که طالبی که مفتون و مطلوبی شد
و مفتونی که مجنون محبوبی گشت او دران خوش باشد ~~اوراوران خوش باشد~~ که این مطلوب محبوب او نه

نه کسی

نه کسی دوست دارد و نه دشمن خواجه شبلی رحمة الله علیه که انگشت نمای عالم محبت بود وقتی
در غلبات وقت خویش میگفت خداوندا فردا همه را نابینا بر انگیز مرا نیز حیف باشد جمال با جمال تو همه
بینند فرد چشم بر بندم چو بینم روی تو حیف باشد چشم من وان روی تو سبحان الله من سخن در انگشت
آغاز کرده بودم این سخن بیان انگشتان کم شد خصم انگشت پیچ خواهد کرد و خواهد گفت که فلان که دعوی
آن کند که من انگشت خرد در نمکدان مطابق میزنم چندین سخن بی مطابقه چرا گفت عیاذ بالله که بر قلم من
سخن غیر مطابقه میرود اما صاحبدلان دانند که چه میگویم فرد از آنکه ازین رنگ نباشد رنگی داند که
درین پرده چه رنگ آمیز است عزیز من سخن انگشت در دست دیگر جلوه دهم و حکمتی که لایق انگشت
در انگشت نهاده است باز سر انگشتی بیان کنم تا تو هیچ انگشت را خورد نخوانی و بدانی که در
انگشت چه دستکاری حکمت رفته است بدانکه انگشت مرکبست از سه پاره و منافعی که ان متعلقست
با کنست وقتیکه منفصل و مشتی گردد که انگشت مرکب باشد هم پاره و نه چهار پاره
و نه دو پاره و بن انگشت سطبر باشد و سر انگشت باریک بود چون هر یکی از انگشت مرکب اند به
استخوان بس ضرورت استخوان اول حامل باشد مر دوم را و دوم حامل باشد مر سیوم را و حامل باید
که قوی تر باشد از محمول اما این قاعده در حق عشاق منحرفست بنابر آنکه تا عاشق در غایت ضعیف باشد
و غم عشق در غایت قوت بود و مع هذا این حامل ضعیف آن محمول قوی را تحمل میکند و همه عمر بر دوش
رقبه خود کرده میدارد بیت غم همچو کوهی تر اسکیشم چنین سختی آخر که آرد کشید دیگر بدانکه

بعضی انگشتان درازند و بعضی کوتاه زیرا این حکمت بسیار است یکی آنست که وقت از
وقت مردم بدان محتاج باشند که از دست خود کاسه یابند و این معنی وقتی محقق شود که بعضی
انگشتان دراز باشند و بعضی کوتاه آنرا کاسره تعالی و تقدس کم کاسه سر از برای سر
بهایم گردانده و در دست تو کاسه هم از دست تو داده است و ترا در بدر گردانده و تو در
بند آن که کاسه کجا نهم و در کوزه کجا اگر کسی انگشت در کاسه تو افکند خواهی که انگشت در دیده او
افکنی و اگر یکی کاسه گل ترا اشکند خواهی که کاسه سر او بشکنی و این قدر ندانی فلانا اگر تو عاشقی
و کاسه سر پر از مغز شوق داری ترک کاسه و کفن گیر و از شکستن کاسه خیال خویش شو که آن
سر عاشقان شده بود چنین گویند که وقتی مجنون را که در سر همه سودای لیلی داشت گفتند
ای مجنون لیلی صدقه میدهد و گرد وی خلقی انبوه گرد آمده است مجنون چابه بر سر افکند در آن
انبوه درآمد کاسه پیش لیلی عرض کرد لیلی انگشت بزد و آن کاسه شکست مجنون از شادی انگشت
زدن گرفت گفتند ای مجنون اینچه دیوانگیست کاسه ترا شکسته‌اند و تو شادی میکنی گفت ای
بیخبران دوست کاسه مرا شناخت فرد اگر تیرم زنی جانان نخواهم رو دیت هرگز بهای
خون همین باشد که ما را صید خود داند بباید دانست که هر عضوی را ریاضتی است مخصوص که آن
عضو را بدان ریاضت رسانند کند شود چنانکه ریاضت پای انست که چند گام پیاده دوند
و ریاضت دست آنست که چیزی بردارند و یا بنهند و یا عملی کنند و ریاضت انگشت آنست

لیعز

که چیزی بنویسند و یا چیزی باریک بچینند چنانکه وقتی بسته شوند و وقتی گشاده کردند و ریاضت حلق
و سینه آنست که چیزی باواز و الحان بخوانند و بعضی بالا آرند انفاس را و بعضی فرو برند و ریاضت چشم
آنست که خط باریک نویسد و بخواند و ریاضت گوش آنست که او را بآوازی که دور باشد بخوانند
و نیکو شنود و اعضا و اجزای دیگر هم برین طریق ریاضت دهند اگر کسی پیاده رود گوئی همه اندام را
ریاضت دهد و اگر کسی را در عضوی رنجی باشد آن عضو را نیز ریاضت نباید داد و اگر نه این رنج
زیادت شود چون مردم حرکت کنند اندام در حرکت گرم گردد و حرارت غریزی تازه شود طعام هضم
اندام سخت گردد و فضله بگدازد و اختلاط تحلیل یابد اگر کسی خواهد تن خود را زیادت کند باید که
اول دست و پای انگشت را ریاضت دهد و بمالیدنی معتدل بمالد و روغن کنجد چرب کند و آن
مالیدن را مالیدن استعداد گویند فرد مردم از نقش خمولی ساده به نفس سرکش را ریاضت داده
به هر زنی که یکی را انگشت خورد پای او از زمین برخاسته باشد خواه راست و خواه چپ شوی او اول خود را
بخورد و اگر انگشت دوم که پهلوی انگشت خورد است برخاسته باشد شوی دوم هم بخورد و اگر
انگشت سیوم برخاسته باشد شوی سیوم هم بخورد و هر زنی که انگشتهای او گشاده باشد
خشک و تر انگشت او بر زمین خاسته باشد شوی او برادر خسر او نزیبد و هر زنی که گردن او
دراز باشد آن زن هرگز بمنفعتی نرسد و او را از هیچ راحتی بهره نباشد بیت نصیب زن
ز دوران بهره باشد زن از جمله خوشی بی بهره باشد سخن در انگشت دراز شده است

برکرص

میترسم نباید حلاوت سخن از میان برخیزد که گفته اند که با انگشت دراز حلوا نتوان خورد و بغولی
هم در ردیف انگشت که از انگشت حرف گیران مصون باد اختصار کرده آمد غزل دست انگشت
تا آبست یاد آری ز آب انگشت جز انگشت نبین دیده در افتاب انگشت سر انگشت
رنگین زا نگویم نیکی رنگین که از خون مسکینان بر عنای خضاب انگشت ز غصه بسکه میخایم بهر ساعت
سر انگشت مرا امروز می چربد و صد لی از کباب انگشت ز دست مانده انگشتم بدندان
از پس حسرت اگرچه ماه را دادت سر انگشت خواب انگشت ز رگهای من از خشکی چنان
آواز می آید که کم آرد بدان هیئت ز رگهای رباب انگشت چنان آلوده ام از خستیم خون
خوردن سرتا پای همه خون گرد داز روی کنیم تا که در آب انگشت ضیائی بخششی آید ز مه
رویان وفا داری اگر تر گردد اندر دست وقتی از شراب انگشت ناموس سخن هم در
مناقب ناخن لطایفه که از آفتاب باطن ناخن ایشان گرم تر هست از من که گرات چون ناخن
از سر خود خاسته ام سماع کنند سخن در ناخن خوبان گفته آید ای ناخن چون آلوده تو از خون
خون گرفتگان رنگین بیت کرده در دست خود سیم مرا ناخنت از خون من رنگین شده است
تو آفتاب آسمان لطافتی ناخن تو درونه مرا بسوخت آری ناخن هر افتاب سوزنده باشد
بیت از خاین تو درون من شد بخته خود ناخن آفتاب زین کاره بود ای ناخن آفتاب از
آتش رخسار تو در احراق اگرچه آفتاب سوزنده است و هم ناخن آفتاب اما از هر دو سوزنده

ترا افتاده

ترا افتاده بیت آتشی بر خانمان من زدی یکسر ناخن دلت بر کس نسوخت ای بدر
ناخن هیچ میدانی هر روز بدر در کاهش از چه سبب بر بدر کسی را دنیست اما
ترا بر بدر دست داده اند بلکه ده بدر در دستور افتاده کاهش بدر از دست تو خواهد
بود بیت ماه شب چارده چون دید روی تو شب در میانه رفت که یکسر تنگ شد آسمان و
زمین را در ماهی یک بدر میدهند ترا همه وقت ده بدر داده اند تو گاه ایشان را بدر میکنی
و گاهی هلال از سر ایشان فرود می آری عجب حالتی بدر آسمان از هلال است اما هلال تو از بدر
بیت جز ناخن تو که دید از بدر هلال بدری که از و هلال خیزد عجب است دو هفته باید که از
یک هلال یک بدر خیزد اما هر هفته اندر تو ده هلال میخیزد و تو با چندین هلال ماه و نو شدن بلکه
ترا بعد از ماهی نمی بینم اربس هر ماهی اگر بینید ترا آسمان گوید کجائی ماه نو حجاب اهل عجز را
در همه عمر خویش یک حرب بدر بود اما ترا هر هفته ده حرب بدر می باشد بلکه بیست بیت
ای از ماه دو هفته از کجاست می شوی هر هفته در حرب بدر اگرچه بدر بر آسمان
داده اند و بدری تو اما میان بدر آسمان و بدر تو بعید بسیار است فرد بدر گردون
هر شبی در کاهش است بدر تو هر روز در افزونی است بدر آسمان منخسف گردد و سیاه
شود و سرخ میگردد این حیثیت بدر آسمان را عقده راس و ذنب میگرد اما ترا خون
خون گرفتگان بیت دست تا از نخ در خون میکنی وه چگونه خون نگیرد مر ترا تو سهیل آسمان
لطافتی عجب حالتی دیدن سهیل مزید ناخن چشم باشد که در سهیل تو چندین ناخن چکنید

بیت ناخن تو ای سهیل نورانی من • در ناخن آفتاب نمی بینم • مدانکه ناخن سباع آلت
دریدنیست و ناخن آدمی آلت خاریدن تا معلوم جهانیان کردد که آدمی از برای رنج خلق
آفریدندی ناخن او چون ناخن سباع بودی سبحان الله اگرچه ناخن تیز آلت دریدن کرده و دایم
ازان ناخن خراشی دل ما میرسانی و هیچ از خراشی دلها نمی ترسی • بیت ای مانده تو خراشیدن دلها
وز ناخن تو خراشیدن دلها • قاعده نیست که ناخن را هفته با سر برند و هیچ دانی ناخن را
این همه کجا میرسد از وقت وقتی خراشی بمردم رسد • بیت نخشبی اگر وفا نماند • صحبت خود زمرد
و زن می بر • بیوفا گرچه جزوی از تو بود • همچو ناخن سرش ز تن می بر • ناخن معشوق لعل باشد
و ناخن عاشق سپید این سبب معشوق روزی چندین خون میکند ناخن او لعل چرا نباشد اما ناخن عاشق
که خون او آب شده است و در سر ناخن سرخی از کجا بود • بیت بسکه از راه دیده رفت برون
قطره خون نماند در تن من • ناخن گویی عاشق انگشت است اگرچه او را سر می برند و جدا نمی
شوند • فرد • نیایم سر از و در سر بریدن • بیت کم از ناخن بدین نباید بود • در عشق عشاق از
ناخن باید آموخت که هر هفته او را سر می برند رویید اگر مرا نیز سر رشتی من هر لحظه سر تازه پیش
مطلوب خود کشیدمی هر لحظه سری فدای محبوب کردمی • بیت عاشقی گر بچیند از تیک سر
نخشبی از هزار چندی • خود این حاجت رستن سر که در ناخن است در سر عاشق بایستی
مسکین عاشق با یک سر که آنهم در گرو تیغ معشوقست چه عشق بازی خواهد کرد • بیت نخشبی
نیم جانکی دارد • عشق بازی کجا تواند کرد • عزیز من اگرچه هزار مشت زر بعاشق دهند

نشاط

نشاط در باطن او ظاهر نشود و اما اگر از درد ناخن یکسر ناخن برو نهند از شادی انگشت زدن
گیر خانه عشق خانه بلند آستانه است که هر کسی برو قدم نمی تواند زد بلکه خانه عشق خانه
کعبه است هر که سوخته در دمیرود از سوخته شدن ایمن گردد • حکایت چنین گویند وقتی
درویشی روز حج پرکاله گوشتی یافته بود آنرا در فتراک بست حج کرد چون از مراسم و مناسک
حج فارغ شد خواست تا گوشت را شوربائی کند هرچند زیر آتش بر کرد گوشت از رنگ خود
نمیگشت با خود گفتن گرفت اگرچه دیگ مردان دیر پخته شود اما این چنین هم نیست که اصلا
آتش درو کار نکند آتش چیست شعله ایست فرزند جوهریست سوزنده حاجیست او را
و رسم او غیر استغاق شهنشاه عالم افروز پادشاه جهانسوز درونه آتش گرم شد و از دست
آتش پای کوفتن گرفت با آتش آغاز کرد ای آتش توانی که چتر سیاه دخان بر سر تعت و
قبای سرخ در افشان در بر تو نه انکه از تو احراق سلب کرده اند که نفس جهانسوز بر نمی آری و نه
انکه آن گوشت ابراهیم است حرمت میداری و مرا از غصه آتش در سر گرفته است و دود از باطن بر آمده
این چه سروریست که با گرم روی چون من مسکینی مکر از آه من نمی ترسی و از دود درونه من نمی هراسی
که اگر دمی از آتشدان سینه بر آورم آتش جهنم را از پای در آورم • بیت گر زند از باطن سوزان بهشت
خاک کرد آتش دوزخ لقب القصه آن گرم رو هرچند مثل این دمدمه نکرد و با آتش هیچ در نگرفت
جوار او پیری بود این ماجرا بدید و گفت که در زیر این چه سر است هرچند در زیر آن گوشت آتش زدم

درو اثر نکرد دیگر گفت ای جوان تو آن ساعت که درون کعبه رفتی گوشت با تو بود گفت آری گفت
ای درویش گناه آتش را نیست این همه گناه تست نشنیده که هر گوشتی و پوستی که درین مقام رسید
آتش بر و کار نکند خاصه آتش دنیا فرد برزایران کعبه جفای کجا رسد ؛ نشنیده و من دخله
کان امنا ؛ عزیز من آن گوشت پاره چون بواسطه آنکه در خانه کعبه در آمد آتش جهان بر وی حرام
تو خود بواسطه در خانه عشق در آی گر آتش این جهان بر تو حرام نشود من ضامنم بیت بصدق ار برین
در گر شتابی ؛ منم ضامن اگر باری نیابی ؛ نکته شنو مشتاق خانه کعبه و مشتاق خانه عشق
هر دو خود را با آتش شوق میسوزند و از انصاف نباشد که سوخته را دوباره بسوزند آن
آتش باز را که آتش بانارگونی بردا افروخته اوست پرسیدند تو از آتش نمردی آن سوخته
گفت سوخته را دوباره نسوزند بیت امروز چو سوختم نسوزم فردا ؛ کس سوخته را دوباره
نسوزد هرگز ؛ معظم مقصود از آفرینش انگشت گرفتن هر چیزیست پس اگر سر انگشت بر
گوشت بودی و یک طرف او ناخن نبودی گرفتن هر چیز متعذر شدی و مردم نتوانستی که
بزور چیزی گیرد حکمت صانع حکیم تعالی و تقدس این اقتضا کرد که سر انگشت بر گوشت باشد
و یک طرف او ناخن بود تا گرفتن هر چیزی آسان شود و انگشت را مضرت نرسد حکمت دیگر
در خلقت ناخن آنست که اگر مردم خواستی که اندام خود بخارد اگر ناخن نبودی میسر نشدی و
از برای آن مهم هر بار آدمی بچیزی محتاج بودی که بدان بتوانست خارید از برای علاج بر سر انگشت

آلت

آلت خاریدن در وجود آوردند تا جرح بدو ملحق نشود و ناخن را چنان آفریدند که در نشو و نما باشد
زیرا که ناخن آلت خاریدن است و اندام را بدان خارند و هر چیزی بقوت گیرند پس اگر در
قوت نشو و نما نبودی چون از استعمال کثیر سوده شدی و یا شکسته گشتی منافعی که بدو
متعلق است حاصل نشدی پس درو قوت و نشو و نما دادند که هر بار شکسته و فرسوده
شود بار دیگر بالا آید و بزرگ شود سر ناخن بهمان گوشت انگشتان نیافریدند که اگر سر ناخن
میان چیزی کندیدن ازو متعذر شدی و منفعت خاریدن ازو مرتفع گشتی پس سر او را
برون گوشت داشتند تا مصالحی که بدو متعلق است و منوط است بحصول انجامد و سر او را
زخمی نرسد سر ناخن آدمی طویل نیافریدند بلکه بر شکل دایره آفریدند زیرا که دایره اشرف الاشکال
و از قبول آفات بعید که اگر ناخن معشوق گرد نبودی هرگز دل با کمر فتی و چندین اندوه گرد
ما نیاوردی بیت همت نیست یک سر ناخن ؛ کرد بر گرد او همه زینهاست ؛ نکته شنو ناخن
بر ناخن برای سکیفت ای آهن دل کجا بر سر وقت من افتادی مگر تو رقیب محبوب منی که قصد
سر من داری از من ترا بالی هم در دیر سد و تو مرا هر هفته درد میرسانی اما چه درد درد آن
سر هم مرا باشد که با آن خون تو سخت دلی سر بازی میکنیم تو هیچ از سر خود خبر داری که بر سر من
چها می بازی آنکه ترا تیز میکشند و دست گرفته بر سر وقت من می آرد آواز تو بی دیده ترا افتاده
است که سیر کمی را می برد و مزد طمع می دارد مع هذا صفائیکه ازین جا است او هم مجروح

نیرو و به بخشاید **فرد** اگه ضایع نکرد خارستان ؛ کوتا زاگی کند ضایع ؛ سبحان الله من

در صفت ناخن که سر از لطایف خالی نیست قلم میزنم خصم که انگشت او چون خوب لایق قلم کردنست

و در دست ناخن می آرای هم دریغ دیگر ذکر قلم سن میکنید اگر ناخن انگشت جدا کردن روا باشد او را

نیز ذکر قلم ما روا باشد **فرد** تا بهر ناخن مرا امروز پر معنی است دست ؛ خصمم چون ناخن بدست من هم

چون بخورد ؛ سخن در ناخن چون استین از ناخن دراز شده است میخواهم غزلی هم در ردیف

ناخن کوتاه کنم همچنان کرده آمد **غزل** اگرچه دیده ام بسیار ناخن ها ؛ ولیکن کو بدین هنجار ناخن

بخون عاشقان خود میالای ؛ که خواهد یافتن آزار ناخن ؛ مرا ناخن شده ریش از غم تو ؛ کند که

که سینه بکار ناخن ؛ نصیحت در دل من کی کند کار ؛ بسند ای کند کی کار ناخن ؛ رقیب

چه خسته باطنم را ؛ چه شاید کرد با کهسار ناخن ؛ چه بیهوده هم با بخت ابتر ؛ نیاید بس

چو بر دیوار ناخن ؛ ز تو بیزار گردد تخت شبی هم ؛ ز انگشت ار شود بیزار ناخن **نامه**

سی و دوم در مقام سینه افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه

فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله اولئک فی ضلال مبین ای صندوق سینه صندوق

تو از جواهر معرفت مملو صندوق سینه چون بار صندوق القصور مکن و سینه سینی با استخوان

چند مخوان که درین استخوانی چند که مجموعه او سینه است چندان حکمت است که اگر شمه در عالم

ظهور آید صد صندوق مملو گردد **بیت** آنچه صد صندوق سینه کرده اند ؛ سینه صندوق

دانه

دانند قدران ؛ و این شنیده باشی که وقتی عالمی که صندوق سینه او از جواهر قرآن مملو بود

وقت نزع دست بر سینه خود مالید و میگفت ای سینه بکدام نفایس ترا پر کرده اند و در دنیا

فرستاده و از دنیا هم چنان پر بار می بری **بیت** سالها از سینه در بار بختیم ؛ کو نشد از

سینه ام خالی نشد ؛ صندوق سینه را کدام شرف ازین بالاتر که متاعی چون دل بیبها در و

نهاده اند ؛ تا دل بیبها به صندوق ماست ؛ صد و بران در ته عیوق ماست از حقیقت

سینه و دل تا رمزی در سر من فرو خوانند روزی چندین بار آیت رب اشرح لی صدری میخوانم

و سوره الم نشرح لک صدرک بر زبان می رانم عزیز من انشراح سینه حقیقت معرفت میسر

نشود مگر هم از حقیقت معرفت آری نور آفتاب گرچه سینه داده اند این خلق عالم ولیک

هر کسی انشراح صدر کمتر سید هند طایفه که ایشان را انشراح سینه حاصل شد ایشان نه از دوزخ

گریزند و نه در بهشت آویزند خواجه ذوالنون مصری رحمة الله علیه که شرح شرح او از بیان

مستغنی است میگوید روزی در غلبات وقت در سر من فرو خواندندی ای ذوالنون تا خلق

عالم را بدو جزو آفریدیم دنیا بر ایشان عرض کردیم نه جزو از ایشان بدنیا او بختند یک جزو با

آن جزو نیز ده جزو شد دوزخ بر ایشان نمودند نه از ایشان بر میدند یک جزو ماندند نه از دوزخ

گریخت و نه به بهشت او بخت کار مان جز تو وارد **بیت** در زمین و آسمان جز تو ندارم دیگری گر

زمین بالا رود و در آسمان در ته شود ؛ رابعه که در چهار حد جهان مردوش چون او دیگر نبود

گفتی الهی اگر من ترا الطمع بهشت می ترسم بهشت بر من حرام گردان و اگر از بیم دوزخ مرا هم بدان

بدان دوزخ بسوزد واگر ترسیم از برای تو می ترسم که دیدار خود را از من دریغ مدار یا وصل و فراق مت
کاری ما را بیت ما بر تو هم از بهر تو عاشق گشتیم ٭ اصحاب باطن را در سینه قوتی داده اند که از قوت
آن قوت بی ساز حرب و بی آلت جنگ صفوف بر هم میزنند و جیوش منهزم میکردانند
حکایت چنین گویند روزی حضرت خواجه شقیق بلخی رحمة الله علیه که طره طریقت میان توده
گل نشسته و گل می بوسید گفتند شکر گفتار رسید او از جای نجنبید و همان جا نشسته
بود سینه آن جنود شکست هم در آن حالت منافقی را آن اخبار رسید او را دید میان توده گل
نشسته گفتن گرفت الخواجه در خروج عالم ابجه رعنای که میان توده گل نشسته خواجه گفت
آری کوته نظران هم در بوییدن گل می بینند اما در شکستن لشکر نه بیت دلت از آهن است
ای آهنی دل ٭ که از وی جان من در هفت جوشن است ٭ به باطن شورهای دیگرم بین ٭ در آن
منگر که ظاهر کشش خموش است حکمت بدانکه ترکیب سینه از هفت پاره استخوان است و در
میان این استخوان غضروفیست بهن از آن غضروف خنجری خوانند بنابر آنکه به خنجر ماند آری جراحت
امروزه نیست سینه ما از برای این مهم خنجری با خود آورده است بیت دل نبود و نبود درد و
درد عشق ٭ از دل ببرد در این غم کی رود بحر را باقی که وقت در دل نقصان من نهاده اند دود
از قعر دریا می برآرد و آتشی که در سینه سوزان ما نهاده اند آب آتش جهنم می برد فرد بسکه از
سوز سینه پخته شده است ٭ دل من از کباب مینجرید تا سینه سوزان ما را چون تنور یافت لنز
هرکه این سوزناک من بیند فار التنور میگوید ما را ازین تنور هم طوفان افتاده است بیت مرا از

گرمی

گرمی سینه و دو دیده میرود هر سو ٭ ازین تنور هر لحظه دو صد طوفان برون آید ٭ ای گرم باطن
از گرمی باطن من هیچ گله مکنی آتشی که از آتشدان سینه زبان میخیزد همه محلت بسوزد و آتشگاه
کانون سینه گور تهٔ مردان خیزد اگر همه جهان سوزد چه عجب بیت سوز سینه هم دل و هم دیده و
هم جان بسوخت ٭ آتشی گر خانه خیزد هیچ دانی چون بود ٭ بباید دانست که دل اعضای
رئیسه است و محل قوة جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه است و جای در فضای سینه است
اما جانب چپ میل تمام دارد و محل جگر جانب معده است و میل او سوی مهرهای پشت است
و شکل او هلالیست و لون او سرخ و طبع او تر طعام از معده او کشد و از او خون او کند
و باندام او رساند و وجود را پرورش او دهد قوت تولید او دارد تولد از سبب او باشد
هیئت او خون بسته است و در و عصب نباشد عروقیکه از او روده گویند از او روید
بیت در جگر گفتگوی بسیار است ٭ تو جگر را بدانکه از دل هم ٭ سپرز خانه سودا است
یکروی او سوی معده است دوم جانب پهلوی گوشت او در رنگ و طعم خون است در وی حس و
قوة نباشد مشتری از و در زیر معده بود و گوشت متخلخل باشد در وی خون صاف
او کند دیوانه که زنجیر گسلد اگر سپرز همه وقت خلط سودا جذب نکند در آدمی جذام و
برص و بهق سیاه ظاهر شود و چون سپرز ضعیف شود و نتواند که خون از جگر جدا کند صاحب او را
روی زرد شود و استسقا لم گردد علاج او علاج یرقان سیاه باشد شکل سپرز شکل زبان است
بیت هیچ دانی که چیست در تو سپرز ٭ بی الف بی و بان زبان شکم ٭ خلقت کرده از گوشت است

و غذای او خون باشد و مزاج معتدل دارد و میل او راست شد قوة تعلق بدو دارد یک
گرده جانب راست و دوم سوی چپ شکل هر یکی چون نیم دایره است گرده اگر یکی بودی
و در جگر خون دو بودی که اگر همچنین نبودی کار گرده کرده نیامدی و قوة کامل شدی
چون یکی بودی جای او یا میان پشت بودی و یا جانب راست و یا جانب چپ اگر میان
پشت بودی معده را مزاحم شدی و اگر جانب راست بودی جگر را مزاحم شدی
و اگر جانب چپ بودی سپرز مزاحم شدی گوشت گرده از دل نرم تر است گذر آب
برو باشد و قوة با مینی میش بیش از آن بود که قوة دموی از خون جدا او کند
گو اگر نکند آب در جگر ماند و جگر را سرد کند کار او با ستسقا کشد سنگی که از گرده و مثانه
متولد شود یا بادی باشد یا فاعلی و یا آبی مادی اخلاط غلیظ و ترم و خام شود و
یا فاعلی از سبب حرارت ناری که بر مزاج آن عضو غالب گردد و آبی از سبب مجرامی که جانب جگر
فراخ شود و خلط درو بیشتر فرود آید مبحث اگرچه امعا شش بیشتر باشد ولیک گرده را
کاری نکردان در شکم خلقت روده و معده بر خلقت مثانه دو طرف تنگ و میانه او
فراخ طرف او که بالا باشد آنرا فم المعده گویند و آن بمری پیوسته است و میل او جانب
راست و طرف او فرودتر است آنرا قعر المعده گویند و آن بروده پیوسته است
و میل او جانب چپ است معده عصبانیست که اگر همچنین نباشد وقت امتلا او پر طعام
فراخ نشود و طعام چون بمعده رسد هضم شود و چون بجگر رسد خون شود و چون بروده

رسد غذا

رسد غذا گردد مبحث بچگان که رخ نخون شوید معده را مطبخ درون گویند
روده یعنی امعا آلت دفع فضله است و خلقت او شش نوع است انواع او اینجا تقریر
نتوان کرد مثانه دفع آلت بول است اگر مثانه نبودی یا گرده از آنچه هست بزرگتر بودی
و سپرز روده تا آب در تجویف او گرد آمدی و چون گرده بزرگتر بودی و سپرز روده را
جای نماندی و یا آب چنانکه نشغاریق ازو جدا میشود از تن نیز نشغاریق جدا شدی
و مردم همه وقت به بلای تقطیر بول مبتلا بودندی مبحث چه میبینی تو هردم از مثانه
مثانه بیت الطشت خانه خصیه آلت دفع منی است و منی از خون متولد شود که از همه اندام
بالا آید و در خصیه آید و آنجا پخته شود و سپید گردد قضیب آلتیست مرکب از رباط و عروق
و اعصاب و سرهای آن در و اندک گوشتی هم هست هر گاه که تجویف او باد شود قضیب قایم
گردد و سه ممر است یکی ممر بول دوم منی سیوم مزی قوت خاستن قضیب از دل باشد
و غذای او از جگر رسد و او هوس مباشرت بشرکت جگر کند رحم آلت تولد فرزند است
و شکل او شکل قضیب است قضیب آلتی خارج و رحم آلت داخل خایه نرینه خارج باشد و
بزرگ و گرد بود و میل او بدراز باشد خایه مادینه داخل باشد و در هر دو جانب فرج
بود مبحث تا نه پنداری که خایه مرد باشد منحصر مرد و زن را اندرین معنی برابر گفته اند
سبحان الله من سخن در سینه آغاز کرده بودم گرمی سینه سخن سینه را بکجا رسانید ای تن آزرده
ترهات بسیار گوید و باز بر سر سخن می باید شد نخجتی در گفت خویش سفتی مبحث هم
بدان نوع در سخن شو بار مبحث از سر حرف خویش حرف مکن بر سر حرف خویشتن شو باز

اگرچه بعضی از مردمان از آن نمانند که ایشان را بر سینه هرگز موی نروید بنابر آنکه سینه عاشقان آتشدان محبت است او در آتش چگونه چیزی زید که او دعوی کند و بر سینه موی باشد او را در عشق سوخته نباشد و باطن او از سوز آن شوق خالی باشد بیت مرا است از دل سوزان تخشبی عجبی چگونه خانه گرفت است اندر آتش چوب سینه چیست صندوق اسرار درج انوار کانون مشتاق تنور عشاق بیت سینه من کرد بریانم بسوز سینه من خود دلم از تنور نیست منکه سینه خود را وقف خیال خوبان کرده ام میخواهم که سینه خود را سراسر بشکافم و مطلوب خود را در و اندازم و غمت روزی بهجران خواهم کرد بیت سینه خود پاره خواهم کرد جا از بر کشید آن بجای جان درون سینه او را در کشید مثنوی شنو وقتی زلیخا که در صندوق سینه خود جواهر عشق یوسف مدام برسر کوی نشسته بود و یوسف که در سینه اصلا نقد محبت زلیخا نبوده و دران کوی میگذشت قاید یکی عصاکش زلیخا بود گفت ای زلیخا یوسف میرود زلیخا هیچ نگفت بار دوم گفت یوسف میرود هم هیچ نگفت بار سوم گفت چنین زلیخا گفت ای بیخبر یوسف کجا تواند بود سالهاست یوسف را در صندوق محکم کرده ام و قفلی چنان برو نهاده که کلید موت آن صندوق را بحیله تواند کشاد قاید گفت آن صندوق کدام است گفت صندوق سینه بیت ای از سینه من رفتنی از حرم دیرینه محرم کی رود سینه چیست منشار انفاس ادب و منشور صدر لقب محصلان اما با حاصل تخشبی نه اما صاحب دل بیت گرچه تو صاحب دلان دیدی بسی نیست همچون سینه یار صاحب دلی استعدادی که در سینه است اگر همه در وصف سینه صرف شود دشمن را از استماع آن درد سینه خیزد و در مذهب با جراحت سینه دشمن هم جایز نیست

بغزلی

بغزلی هم در ردیف سینه که راحت جراحت سینهاست اختصار کنیم غزل ای روی تو بوستان سینه غمهای تو دوستان سینه کردی تو میان سینها جای خود جای تو در میان سینه یارب چه جهان ستان است عشقش بگرفت همه جهان سینه مردم ز غم تو باکه گویم این اندوه بیکران سینه عشق تو بجای مغز یابم گر بشکنم استخوان سینه نیست جز استخوان من نیست در کاسه مغز و خوان سینه تخشبی ضیای هان این قصه هم از زبان سینه ناموس سی و سیوم در مناقب دل صاحبدلانیکه هم دلند اگر من دل داده را دل دهند و بقوت دل امر اقوی دل کردانند ثمه از دل پریشان که چون زلف دلبران مشوش است در حیز ظهور آید بیت گر من صاحبدلان بکدل شوند اندوه دل را از دل بیرون کنم زنده دلان چنین کویند مقلب القلوب تعالی و تقدس که انه علیم بذات الصدور علیم علامی اوست در دل چندان لطافت نهاده است خلت السورة عن تفسیر ما شنو اگرچه در خزاین سینه انسان هیچ گوهری گرانمایه تر از دل نیست اما دلبران که نقاب خزینه دل اند این گوهر را آسان از خزینه دل بیرون می برند بیت دل شوریده ام را دلربایی چنان ربوده است از کوری عصایی وقتی صاحبدلی من بیدل که بیدلی کار بجان رسیده است میگفت ای بیدل دل چه باشد گفتم بیت چه میپرسی ز ما کیفیت دل که ما از دل همین نامی شنیدیم رابعه که رابعه زوایه رابعه نور از دل نور او اقتباس کردی وقتی در غلبات وقت خویش میگفت خداوندا دل من بمن باز ده و یا نماز بیدلان بپذیر اما از دست دل بجان کرات درد است چنین گویم خداوندا اگر دل ما در دست ما نیست

در قبضه قدرت خدایی توست تو مقلب القلوبی دل ما را چنان گردان که تو خواهی بیت
تو مرده صد ساله کنی زنده بفضل ای کریم که نمرده است دلم باز دهان عزیز من در عشاق
تاثیر دلپذیر بسیار اند اما عاشق که بیدل خوانند مدتی مرا شبه می بود که این خطاست و یا
صواب تا وقتی بر سبیل امتحان بود خوب رویی را گفتم ای برادر ترا خلق بیدل میگویند
ولقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون او فریاد بر اورد هیهات هیهات که
ما را از بیدلی دل تنگی باشد ما دل داده ایم و بیدلی خریده ولی چون بنگریستیم هنوز ارزان
یافتیم وان شنیده باشی حکایت که ابراهیم ادهم که درویشی سلطان وش بود وقتی درویشی را
دید که از درویشی می نالید گفت ای درویش مگر تو درویشی رایگان یافته که از وی
می نالی گفت ای خواجه درویشی به بها هم خرند گفت باری من بملکی خریده ام ولیکن
چون نیکو دیدم هنوز ارزان یافته ام عزیز من درین جامه که ماییم نیک نامی درو نباید
بیت نام ما باید میان نام بدنامان نبشت تا مگر اندر جهان بیرون بریم نامی از آن
بباید دانست هر عضوی در صورت انسان صورتی علیحده دارد و هم روح علیحده
ونفس ناطقه نزدیک بعضی همان روح است بشنو بشنو صورت دل را از خلاصه عالم
اجسام ساخته اند و هم روح دل را از خلاصه عالم ارواح پرداخته تا بدانی که خلاصه
هر دو عالم دل است وان شنیده باشی حکایت که وقتی صاحبدلی در مسجد نماز میگذارد
اما یاران می بارید وقت وقت دل از جانب حجره خانه میکشید و از گوشه
مسجد آوازی شنید ای درویش بدین نمازی که میگذاری بر ما منت نیست زیرا که

هرچه در تو

هرچه در تو لطیف است هر بار در حجره میفرستی هرچه در تو کثیف است در مسجد میداری بیت
هرچه کاریست در تو دل را باشد وانچه جز دل تمام کل باشد سبحان الله عجب رسمی است
معشوق بر عاشق تمام کل بگذارد و دل بردارد و هیچ معلوم نیست که او را از ان دیوانه چه منفعت
بیت از دل دیوانه خود در رشک می آید مرا کاینچنین دیوانه دایم چرا پهلوی اوست ای اهل دل
سالهاست دل که خون منت جگر را خون میکنید و هر بار مرا در غم خونخوار دلبران جای افکنده دامن
از دشمنان محنت چیند و من از خون خود می بینم بیت از دوستیش طعنه کش دشمنان شدم از اکه
دوست اوست بدشمن چه حاجت است طرفه تر اینکه هزار اعتماد بر اقلب میکنم و رفعت که
بزرگان گفته اند بر دوستان ناآزموده اعتماد کردن از حزم بعید باشد تا بدشمنان
ناآزموده چه رسد بیت مردمان از گفت دوستان کسر میکنند تحفتی را باش کز دل گفت دشمن
میکنند استغفر الله انچه سخن است که میگوییم و دل را که خدمتی اول خوبانست و چه معرض
میدارم نزدیک زنده دلان دل از جان شرف دارد بنا بر انکه اگر عاشق بمعشوق صد منت
کند که از من جان بستان قبول کند اما همان معشوق در عشق آن باشد که از عاشق بکدام
حیله دل توان برد بیت دل زمردم خیابد دلدار گوش در گوش کس خبر نشود اگرچه
خانه بر انداز بیدلان دل است اما شرف دل نه بس است که دل خانه دوست است و لهذا
جنید را رحمة الله علیه که همه دل بود بیدلی رسید ای دل اصحاب قلوب از تو دل
الا تو خوش خوشی دل چه وقت باشد گفت آن دم که دوست در دل باشد و خوشی دل آید و مستان

باشد بیت مرو گرونده نکو نبود ولیک ** مرو را دایم ولی گرونده به ** عزیز من هیچ میدانی
آتش در سر و پای من بر چه زده اند و مراد از آتش نی دود عشق بر چه بریان کرده اند روزی
صاحب حسنی خواست تا در دل من که آتشکده محبت عشق است خانه سازد مرا افسوس از وقت
افروختنه او آمد نه از دل سوخته خویش گفتم قوی حیفی باشد که آنچنان بهشتی در چنین دوزخی
خانه سازد و با خیال او گفتن گرفتم بیت در دل گرم من مکن خانه ** با جهنم چکار دارد حور **
مهر حسن از این سخن گرم شد و آتش را استعداد اشتعال داد و دود از نهاد وقت من بر آورد و
ظاهر و باطن مرا چنانچه می بینی بسوخت از شیخ ذوالنون مصری میگویند وقتی در بصره قلندری
دیدم که ماهی حاصل کرده بود میخواست که آنرا بریان کند از خانه آتش خواست ندادند و
قلندر سر بالا کرد و چیزی بگفت در حال آتش در بصره افتاد و تمام شهر بسوخت قلندر
ماهی بر سر چوبی نهاد و آن ماهی بختن گرفت گفتم ای خواجه آتش زدن انچنین خواهند گفت
آری کسی که مارا آتشی هم نتوانند داد ما آتش در خان و مان او زنیم بیت ضیای بخشی آتش استه
ترا از آتش آه ** نباید از دهشت شعله در زمانه فتد ** عزیز من چند میخواهم از حرف دل
بگذرم اما دل گرونده هر سوی می برد از این حرف دل نگذرم نمی باید گذشت دل حیث
القلب جسم مخروطی و هو لهیئة الصنوبر قاعدة فی وسط الصدر و راسه فی جانب
الیسار و هو احمر و رمانی ** نی نی دل چیست رئیس تن کیست سلطان اعضا و بریان
اجزا سرمایه برتری موضعه صنوبری فلک مره سره بمیسره عرش ثانی کاخ نورانی بیت آدم

بکرسی

بکرسی خلافت بنشست ** سوز آن بود که عرش داشت اندر سینه ** شنو شنو اندر
انچه برکاله ابوالبشر صلواة الله علیه که سلطان صاحبدلان عالم بود هنوز میان و طایف
دست کاری قدرت میرفت روزی ملایکه بر ابلیس بگفتند که ای معلم این چه قاعده است
که بر روی زمین تمهید میکنند شکوه این دو در باطن ما قوی جای گرد یکی برخیز و گرد
او بر آی که این چه تعبیه است که انگیخته اند و ندانسته اند که آن تعبیه است که معلم را دف
دو رویه خواهد کرد ابلیس برو ودد لهاست بر سر قوت آن صاحبدل رفت چون نظر او بر
آدم افتاد از شکوه او خفقانی در دل او پدید آمد گفت من در لوح محفوظ دیده ام حضرت
صمدیت تعالی و تقدس را دشمنی باشد نام او ابلیس مگر این آن ابلیس خواهد بود مصرع بخشبی هیچ
نیست میدانی ** تهمت مستی بر زری بستن ** ابلیس در دهن آدم که کوشک خلیفتی بود
بار یافت در دوار کوشک در رفت در هر عضوی که میرسید میگفت سهل است اما
چون بدل رسید هر سری که در عرش دیده بود در آن مضغه صنوبری دید یعنی خانچه در
عالم کبری عرش را محل استوا صفت رحمانیت یافته بود در عالم صغری دل محل صفت
روحانیت یافت بلکه مع شیء زاید و قبول الترقی بیت عرش بالا هر چه شد شد زان
نگردد ذره ** عرش دل را هر زمانی کار بالاتر بود ** کوشک تن آدم اگرچه خالی بود اما نگاهبانان
بسیار داشت او را بگرفتند که ای دزد تو درین کوشک خلیفتی چه کنی خواستند تا او را در

حال سیاست کنند و دزد را بر پای دار لعنت کشند لیکن وقت نرسیده بود چند گاه دولت
یافت اما محققان بدانند که چون ابلیس در دهن آدم که عالم صغری بود در رفت جمیع اجزا و
ارکان او را بنمود مگر دل را که عرش ثانی بود از وی مستور داشتند ای ابلیس چون راه بود
و دل آدم خزانه معرفت و نقد روان کان خزینه را از دزد مستور دارند چون از آنجا
برون آمد با ملایکه آغاز کرد این همه دل ندارد و در گیسکه دل نباشد او کل باشد زهی
کور دل ابلیس بود که هم دل بود و کل میگفت   صبح را خجسته دیدند منزلت   شام کی دانند
کر فضل صبح چیست   ای برادر هیچ میدانی دل آدم علیه السلام ابلیس را علیه اللعنه آن
روز از جمال خود چرا محروم کرد از آنچه در ازل رفته بود که او مردود دلها شود و در روایت
گویند باید ترسید از آن روز که او را رد کرد تا قیامت پیش او را هیچ دلی قبول نکنند
گر از آسیب دل از یاد را فتند   مبادا کس از دلها بر افتند   ای قبول دلها سخنی که از دل بر
برون زنند اگرچه سر از دل بیزارم مع هذا از خود دیکبارگی نمیتوان برید سخنی از دل خواهم
گفت اگر دل داری بجز دار و سخت دلی بگذار بدانکه دل که در جمیع حیوانات مشترک است مضغه
اوست صنوبری زیر سینه جانب پهلوی چپ و همین مضغه را که اصحاب ظواهر دل میخوانند
ولیست روحانی نه شرف و منزلت دل بواسطه آن دل روحانیست و عقل نتیجه آن دل
روحانیست و سلطان عشق که علی الدوام به نگاه دل زند از عداوت آن نتیجه عقلی سبب
زیرا که میان عقل و عشق تضاد کلی است بنابر آنکه عقل مصلحت آموز است و عشق سلطنت

سوز

سوز قدر این عبارت کسی داند که تاج مملکت را بکلاه پلاس عشق بدل کرده باشد و ذوق این
اشارت کسی داند که دواج ملک سلطنت را بگلیم سیاه شوق عوض ستده بود بیت
چه سر است اینکه میگویم چه سر است   کجایی ای اشارت ده هم کجایی   هر عضوی که در انسان است
محل چیزیست چنانچه دماغ محل تفکر است و معده محل رطوبات و دل محل عقل است اما هیچ
نمیدانم محل عشق کدام عضو است   بشنو بشنو عشق مر عشاق را عنایت روح است
و روح را محلی معلوم نه پس عشق را هم محلی معلوم نباشد یا خود چنین گوییم حسن در معشوق
محلی معین نیست یعنی تمامی معشوق حسن است پس عشق را نیز محلی معین نباشد تمامی او عشق باشد بیت
تو ز سر تا بپا همه حسنی   من ز سر تا بپا همه چشمم   بعضی گویند و مراد بلای عشق نیز چشم می
اندازد این سخن کوته نظران است بنابر آنکه نور بصر است و نور بصیرت نور بصر در چشم
باشد و نور بصیرت در دل و مثل نور دل و نور چشم همان لمعان دارد که مثل نور آفتاب و نور
چراغ تیره ز من مسکین نور چشم چه خواهد دید اگر پیراهنی در میان حایل شود نداند که در آن پیرهن
چیست اما نور دل از مطلع ثری تا مطلع ثریا بیند قیل نور الحقیقه خیر من نور الحدیقه
کسی که بچشم باطن صد چندان بیند که بچشم ظاهر توان دیدن و لولا الابصار گوید ما در زاد آید
بیت اکمه گر بچشم دل نه بیند چیزی   سهل است بچشم گل چه خواهد دیدن   بینایان گویند هر که نباشد
کاو را چهار چشم نباشد دو چشم در سر و دو چشم در دل آنکس را چشم دل گشاده نباشد آری ابواب سعادت
علی العموم نگشایند و از عرش تا بفرش بدو ننمایند فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره

لا اسلام بب چون سرمه بخشیم دل کشید ندترا آن چیست که زان چشم نخواهی دیدن ای
درویش روشن دل اگر چشم دل تو نورانیست چه بر روی محبوب گشتا و دل در زلف مطلوب
مبند دولت آن دلی که خسته خنجر محبوبیست و سعادت آن جگری که مجروح دشنه مطلوبست
بب دل که گرفتار نگاریست در صدد هیچ شماریست صاحبدلی را پرسیدند در شکستگی
دل بچه حاصل شود گفت از شکستگی انا عند منکسرة قلوبهم بب بخشیتی خسته باش چو نشنه مردمان
کرده خستگی بخرند صاحبدلان دانند که این چیز اگر در خانه کسست ای بحرف بس است اگر جای رنجی
دل اگر رفته بشنود مع هذا از کلمات نازک دلان میترسم و میخواهم غزلی هم در ردیف دل گفته تو
دل باشد اختصار کنم غزل ای زیر گشته جمالت جهان دل وقتی ندیده تو اگر استخوان دل
سود دلم نبود ز عشقت بگر زیان داده بتو بصدق جهانی عنان دل دندان خود
درون دل خسته ام بهبین جانا روا مدار یکی بی زبان دل گفتی دل تو از سخن خود مکن
بگشت هرگز نیامد این سخن از خاندان دل زلفت که نردبان دل زار ماشده است
معراج عاشقانست از آن نردبان دل امروز کس بدر و درونم نمیرسد بعد تست
از جهان کل و تا جهان دل بشنو بگوش دل سخنی بخشتی که او وقتی سخن بگفت مگر
از زبان دل ناموس چهارم در مناقب روح الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
ای جان جان یاران فدای روح الارواح تو اگر بگوش جان استماع کنی قولیکه بگوش
جان توان شنید مسمع تو رسانم بب چون از جان خویش تو گویم سخن تو هم از جان

بشنو تا گویم

بشنو تا گویم سخن ای از جان سخنی که از زبان گویند سهل باشد من میخواهم از جان
سخن گویم بباید دانست که فرمان قل الروح من امر ربی روح بیافرید و چهار صفت
جلال خود در و نهاد اول آنکه اجماع خلقت که بطریق استدلال تمام قوام نفس از روح است
و بقای او بی او جایز نیست و اذا لم یجز بقاء النفس بلا روح فکیف یجوز بقاء العالم بلا صانع
دوم خلق از ادراک هیئت او عاجزاند و از معرفت کیفیت او مضطر و هو مخلوق فکیف
یعرفون کیفیت الله تعالی و هو خالق سوم آنکه هیچکس ندانند در محل روح در جسم
کجاست فاذا لم یعلم احد مقام الروح من جسمک کیفیة یعلم الله تعالی فی
این چهارم آنکه نفس محتاج است بروح و روح محتاج است بنفس و کذلک
یحتاجون الی الله تعالی والله جل جلاله غیر محتاج الی العالم ترکیب و ترتیب آدمی
روز خیز است بعضی ارواح و جسد ترکیب جسد از عالم خلقت است و ترتیب روح از عالم
امر الا له الخلق والامر بب و این امر چه امر است ندانم چه امرست صنعت زهی حلقه
بر در مقفل روح نفس بمنزله رحم و جنین است یعنی چون هیئت جنین در رحم تمام
شود بر سبیل تربیت از شکم با خلقت تمام و حواس سالم بیرون آید و از حیات او جهانی
نفع باشد و تمتع بود قال الله تعالی خلق خمسة اشیاء لخمسة الا خمسة خلق الدنیا
للطاعة للرویة والنعمة للمعاد لا للشهوة والعمر للتعبد لا للتنعم والعلم للعمل لا للروایة
والروح لکسب الکمالات الی الحرث الضلالة یا خود چنین گویم روح و جسد به کسبی و کتب

ماند یعنی صبی را که در مکتب فرستند تا مهذب و مرتاض شود و چون شد او را در مکتب
نگذارند لانه قدیم یارا منه روح را که نیز جسد نهاده اند از برای آن نهاده اند تا کسب
کمالات کند و چون کرد او را هم در جسد نگذارند و سوی حضرت قدس برند یا خود
چنین گوییم روح بمنزله کاریگریست و جسد بمثابه دوکان و اعضا بمنزله دست
او از کار نگی تا محتاج باشد در دوکان نشیند و کسب و کار کند چون او را از دوکان عیشی
حاصل شد ترک دوکان و دست افزار کند و مستغرق لذات دنیاوی گردد
فکذا الروح یعنی روح نیز چون کسب کمالات ترک دوکان جسد گیرد و دست افزار اعضا
بشکند و مستغرق لذات عقباوی گردد و در حدیث صحیح است چون روح
مومن از قالب جدا شود و سوی عالم بالا رود همه استقبال میکنند و از چیزهای
دنیاوی چنان پرسند که در دنیا از مسافری چیزها من گذشته می پرسند در عالم
بالا ارواح یکدیگر را مقدار یک روزه راه بهبینند و قیل ان ارواح المومنین ینظرون
الی منازلهم فی الارض بیت مردگان باآنکه دور ندارند دو چشم ۞ زندگان
وقتی ز چشم مردگان غایب نیند ۞ ای راحت روح من حیران نقابان عالم
احتهاد دم هر که از حصن حصین قل الروح من امر ربی که چون قلعه قلعی چرخ بی تباع
مدخلست چگونه در رفته اند و جواهر اسراری که درین خزینه معمور و مدفون است چه سکل
دامن بدامن بیرون آورده تا کار بجای رسیده است که روح را حدها گفته اند و تعریفها

کرده بعضی میگویند الروح جوهر الحیات و بعضی میگویند الروح ثمرة شجرة
العقل و بعضی میگویند الروح الذی یحصل الحیوة الا وجود و بعضی گویند
الروح جسم لطیف من الحس و یتعد عن المس و بعضی میگویند الروح شیء و از
اسرار الله تعلمه و لم یطلع علیه احد غیره و اگرچه روح را هر کسی تعریفی تشبیهی کرده
اند اما نزدیک من تشبیهی بهتر ازان نیست که حکیمی کرده است و گفت روح در نفس
همچنان است که بصر در مقله کثیفه قوة باصر است در نفس کثیف قوة روح بدان
مشابه است و روح انسانی را دو قوة است یکی قوة نظری و دوم قوة عملی قوة نظری
قوتیست که روح انسانی بواسطه او صورت عقل از عالم غیب در وی باید و قوة عملی قوتیست
که روح انسانی بواسطه او در عالم اجسام تصرف میکند بیت ترکیب تن و جان چه
عجب ترکیبی است ۞ یا رب چه تصرفست جان را بر تن ۞ عزیز من چنانکه روح را تعریفها کرده اند
و نفس را نیز تعریفها کردند بعضی میگویند نفس الشیء وجود ذلک الشیء و
النفس الناطقه الانسان دون غیره و بعضی میگویند النفس مرکب من اللحم والدم
والعروق والعصبات وکلها اجسام ارضیة ثقلیة فاسدة متغیرة والروح
جوهر سماوی روحانی و نورانی غیر ثقیل متحرک غیر فاسد و بعضی میگویند
الروح ریح باردة نیرة والنفس هی الریح الحارة المظلمة والجسد هو القالب

المرتب المرکب بعضی میگویند نفوس سه نوع اند یکی از آن مطمئنه است وان نفس است
که اطمینان او همه وقت بطاعت باشد و دوم لوامه است و آن نفسی است که صاحب خود را
همه وقت در ملامت افکند سیوم اماره است وآن نفسی است که صاحب خود را همه وقت
بد فرماید واورا در مهالکه اندازد اللهم انی اسئلک نفسا مطمئنة تومن بلقائک
وترضی بقضائک وتقنع بعطائک بعضی از نفوس خلق از بد بتر اند هر نفس سبب
که بد نفس بود مرده نکو سبحان الله چه دست کاری قدرتست که در روح رفته
واین چه نقشبندی ازل است که در نفس شده نقاش هر نقشی که عجیب وغریب نگارد
آن نقش خود را از چهار چیز نگارد اول از خاک که هر نقشی که خاک برو نشیند خاک شود
دوم از آب که هر نقش آب که بدو رسد بی آب گردد سیوم از آتش که هر نقشی که
آتش بدو پیوندد باطل شود چهارم از باد که هر نقشی که باد برو بزد بی طراوت گردد
صانع عالم تعالی وتقدس نقش آدم از خاک کرد ونفس عیسی از باد ونفس جن
از آتش وسایر حیوانات از آب تا جهانیان بدانند که کارهای خلق بکارهای
خالق نماند تعالی من له صنع بدیع وحکم منیع عزیز من از بیان روح
هر کسی را شرح نباید کرد ودر تبیان او همه را دم نباید زد بنا بر آنکه در حقیقت چیز که
خواص خلق را محرم نداشته بود عوام خلق را کی مقرر کرد قل الروح من امر ربی

در جان

بیت در جان چه سخن کنم چه جای سخن است در منقبت روح قل الروح بس است هیچ
روز نباشد که میان تن وجان چندین بار گفت وشنید نشود جان لطیف که از عالم
لطافت است چون توده کثافت را با خود قرین دید گفتن گرفت یا لیت بینی وبینک
بعد المشرقین فبئس القرین بیت ای کاش ندیمی حالت کاواره کیم همه از و شد
ای نفس چه بودی اگر چون من پاکی بصحبت چو تو بی باکی گرفتار نشدی که قریبست
که از اثر صحبت تو من ناپاک گردم صحبت پاک من ترا پاک میکرد اما صحبت ناپاک تو
نزدیکست مرا ناپاک گرداند واین بدان ماند که وقتی پادشاهی پسری داشت نا
پلید طبع وکند خاطر داشت اورا بمعلمی فرستاد که این پسر را تعلیم علم کن معلم
سالها زحمت دید در و هیچ رشد حاصل نشد روزی معلم اورا بر پادشاه برد و گفت
ای شهریار این پسر خود بستان که از صحبت من این رشید نشد اما نزدیک است
که من از صحبت او پلید گردم بیت یار مارا از وصال خویش جانی نو نداد لیک
نزدیکست جان کهنه بستاند ز من احوال ارواح من جمیع الجهات منقاد
احوال اجساد است زیرا که ارواح بقول حکما جواهر مجرده اند واجساد بر خلاف آن
ارواح علوی لطیف ونورانی اند واجساد سفلی کثیف وظلمانی قوت ارواح از
معرفت مکاشفات باشد وقوة اجساد از لذت مشتهات روح سکین را امروز
با کسی قران داده اند که در جمیع جهات بینهما مباینت ومنافرت است بیت همنشینم



بیت در عالم بکر اندوه او * جان من بر لب رسید از صحبت این همنشین * اینکه گم
این است که چون روح از صحبت تن خلاصی یابد با او دیدار قیامتی می افکند و نمیخواهد
که بار دیگر گرد او گردد بیت گر بیابم زان ستم پیشه خلاص * پیش وقتی نگذرم در کوی او
همچون مجنون که عقلا دیوانه سخن او بودند گفتی اول وصال العبد الی الحق هجرانه لنفسه
و اول هجران العبد عن الحق مواصلته لنفسه بیت تا تو از خویشتن برون نایی * نتوان
دید روی بینایی * عزیز من روح سبب حیات است و نفس سبب ممات پس انصاف
این اقتضا میکند که روح پرورند و نفس را هلاک کنند اما مسئله معکوس کردی
یعنی روح را میکشی و نفس را می پروری ای درویش نفس نفس مطمئنه نیست اگر این
مطمئنه می پروری باری همان نیست پرور که او را هم درین قربان خواهم کرد و لهذا خواجه
حبیب عجمی رحمه الله علیه میگوید من خود را از مالک اصلی ده بار خریده ام یعنی هر بار
که از من جرمی در وجود آمدی که در مذهب محبت کشتنی مباح شدی من ده هزار
درم صدقه کردمی و می گفتمی دیت مسلم نیست مگر همین ده هزار درم ای صادقان
این راه که اندک رعایتی که جانب نفس کنند از برای آن تا او را هم درین قربان کنند
و عاشقان این بارگاه که سر اگران کرده کردند از برای آن کردند تا او را هم درین راه
بی سر سازند بیت گر امید خیال او نبود * چشم را نام خواب خوش ناید * تن تو گو
اگرچه میان جان و تن در لطافت و کثافت چندان فرق است که میان لطافت و کثافت

مع هذا

مع هذا آدمی عاشق تن نه عاشق جان اگر عاشق تن نیست او جان پیش تن چرا می نهد بیت بی
روی دوست چونکه عمر مردن است * خوش زنده است آنکه بی حضور دوست * وقتی مرا
یکی پرسید محنت عشق در دل بیشتر باشد و یا بر جان گفتم ای خواجه عاشق را بیدل گویند
دل چون از دوست خبری یابد آن قدر بر عاشق کجا یابد که از عشق محنتی نامزد خواهد
کرد بمجرد ملاقات خانه خالی میکند و سلطان عشق می سپارد و خود معتکف کوی محبوب
میشود اما جان شهر بند تن است و او را برون شدن ممکن نه و هر بلائیکه از عالم عشق نامزد
خواهد شد بر سر جان است آمد بیت در تنم بود است وقتی جان و دل * دل برون شد جان
جا میکند * یا خود چنین گوئیم چون معشوق بخنجر جفا دل عاشق را پاره پاره میکند دل
از سر خوبی که در وست با معشوق دعوی خون میکند و دو گواه چشم با خود می برد
پیش قاضی عشق مطلبت میکند معشوق در حضور قاضی گواه چشم را چنان جرح میکند
که خون از و روان میشود و هر دو گواه از آن محکمه گریان میگردند چون دعوی ساقط
میشود در مجلس معشوق می ماند دل را بر قاضی عشق می برد و دعوی بندگی میکند دل
در حال میخواهد به بندگی معشوق اقرار کند جان مانع میشود قاضی چون میداند که دل
کرده بندی است از دل ضمان میطلبد دل جان را ضمان میدهد چون از انجا باز میگردند دل
پشیمان شود که این چه دیوانگی بود که من کردم چرا در حال به بندگی معشوق اقرار کردم
در ساعت خانه تن پیش جان میگذارد و خود بیرون میشود معشوق را چون با جان

قصه جانیست جان را بر قاضی عشق می برد و دعوی ضمانیت دل همی کند قاضی جان را در زندان
تن حبس میکند و موکلان حوس بر و میکذارد بیچاره جان از سبب دل هر بار در کشاکش
خوبان در می ماند و از این زندان خلاص خود جز نلوک نمی بیند بیت قصه جانی که بر جان
میکند معشوق ما گفتنی نه آن چنان دل که زینهار شنود ما ای برادر جان از آن نماست که
روزی از تو رایکان خواهد رفت اگر میخواهی رایکان نرود تو هر بار در محنت مردن نیفتی
امروز جان بده و جانانی بدست آر و بجانان زنده شو من ضامنم اگر گرد موت
گرد دامن تو نتشیند فرد گرچه کی نیست زمردن مصون ما زنده عشق اند زمردن برون
انکه چنین زلف بلا تافته است ما دیر زما عمر ابد یافته است ما بباید دانست که عشاق
بر دو نوع است یکی نوع نفس پرست است اما طبقه عشق پرست از سر جان توانند برخاست
حکایت ابوالنیم حکیم گوید که وقتی در اثنا راه کعبه درویشی دیدم در غایت صلابت و یکبارگی
شتاب میرفت گفتم الی این کفت الی بیته سال دوم او را هم در آن مغاره دیدم بغایت
ضعیف شده اما از آن شتاب شتاب تر میرفت گفتم الی این کفت من بیته الیه سال سیوم
نیز او را هم انجا یافتم گفتم الی این کفت من الیه بالخود گفتم این سخن نه حد این درویش است
هذا بهتان عظیم این سخن عاشقان است که ایشان از سر جان آسان تر از آن خیزند که
دیگران از جا بمجرد آنکه مرا این خیال در خاطر گذشت درویش بایستاد و تبسمی کرد و نفس
برآورد جان بجان ده داد افسوسی در باطن من ظاهر شد گفتم آنچه خطر آن قلب و اندیشه

فاسد بود

فاسد بود که من کردم از سبب من اینچنین شهبازی بیجان شد من بر وی او کار او
همه بوی جان تازه می آمد بر سر و روی آن جان افکندم و خود بطلب تجهیز او شدم چون
زمانی از انجا باز آمدم رد ایافتم درویش با خود گفتن گرفتم مکر او با دبرد از هوا آوازی
شنیدم درویشی را تو که زیر ردا میطلبی او را مالک دوزخ میطلبد نمی یابد و رضوان بهشت
میطلبد نمی یابد و حمله عرش و عرش میطلبند نمی یابند گفتم الهی او کجاست آوازی شنیدم
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یا ابا القاسم الفقیر لنا و ادراک بیت تحشی جان
بباز در ره عشق ما راه او نیست راه لطنازی ما کرچه در عشق بابهاست بسی ما بپایه
اولین است جان بازی ما سبحان الله افتتاح سخن کجا بود و اختتام کجا شد
مرا معزم معظم و مقصود مکرم ازین مقدمه که مقدمه جان است آن بود که شمه از غم
جان خود درین پرده بجانان نموده آید باز بر سر حرف خویش می باید شد
ای جان جان بازان فدای جنانه جان آشنای تو من از خوردن غمهای بسیار تو
از جان چنان سیر آمده ام که جان هم ازین سیر آمده است فرد زجان خود بجانم جانم
از تن ما بود گاهی که تا گاهی بر آید ما ای جان بیدلان بیاد آن جوان چون جان تو
زنده ای برادر غم مرا امروز غم جانان با جان چنان معقود و مخلوط شده است
که من هیچ نمیدانم که از جان زنده ام و یا از غم او فرد منم کوئی زغم زنده که غم صد
تو تست در چشم ما رسد تیر اجل بر جان اگر نه غم سپر باشد ما جان باز کامل کسی است

کاو جان بر باد جانان چنان بدهد که ملک الموت را خبر نشود حکایت ابو الحسن خرقانی
رحمة الله علیه گفتی خداوندا وقت نزع ملک الموت بر من نفرستی بنا بر آنکه وقت
جان دادن او محرم نبود و وقت جان شنیدن من هم محرم مکن مرا جان تو داده هم تو بخواه
اگر بندهم سر ننگ فرست فرد گر ترا آرزوی بردن جان است از تو گفتن بده از ما دادن
سخن از جان زیاده دراز شده است میخواهم غزلی هم در ردیف جان که از جان
شیرین تر است قطع کنم همچنان کرده امد غزل ای زلف تو پایه پایه تو نردبان جان
ما را ز سود خود چه رسانی زیان جان کس را بس نکته جان شبه نماند تا لعل جان
فزای تو شد ترجمان جان خلقی ز جان است زنده و جان زنده از رخت تو دیگری
که جز تو ندیدیم جان جان ای شهسوار چابک آهسته ران سمند یکبار کی برو که توی
همعنان جان مائیم از میان تو زنده که فرق نیست امروز از میان خوشت تا
میان جان جانیست آن دهان چو جانت علی حده دندانت تو در و نه او استخوان
جان دم لبهای مرده را سخنم زنده میکند جز نکته که گفت سخن از زبان جان
ما و من سی و نهم در مناقب پهلو هلال پهلوی که از قوة پهلوی چون هلال از من
آهنین پهلو پهلو میکند اگر وقتی پهلوی من آید آن جراحتی که من از خنجره پهلو شکاف
او در پهلو دارم از مومیای لب او التیامی داده آید فرد کجا بر خاک همه کوی تو
پهلوی من سوده اگر آن یاوه کردی بی وفا پهلوی من باشد امروز مرا هوس پهلو

نشین کی

نشین کسی میکند که او هرگز پهلوی من نخواهد نشست فرد از ضعیفی گشته ام شکل هلال
هم نمیخواهد مرا پهلوی خود عشق را که از پهلوی شیران تراش میکنید مرا و عشق پهلوی کسی
افکنده است که او شیر از ادست پهلو میکند بار عشق که از برای تحمل او پشت و پهلوی پیلان
باید نزدیک است پشت و پهلوی مرا بشکند از برای احتمال مشقت پشت و پهلوی آهنین
باید چکنم خود عشق چونکه مرا چون هیل نیست آهنین پهلو پهلوی مردم بمنزله صندوقیست
زیرا که در و جواهر بسیار نهاده اند چهارده پهلوست که ایشان را پهلوی سینه گویند هر جانبی هفت
و این پهلو از پهلوهای دیگر درازتر باشند و وصل ایشان با مهره پشت است پهلوی بالا
از همه بالا و از همه درازتر و هر یکی از دیگری بتدریج کمتر است جمیع استخوان پهلو بیست و چهار اند
هر همه پهلو دوازده عجب حالتی است دوازده ماه عالم را یک پهلو داده اند و این بیت چهار پهلو
یا خود چنین گوییم هر ماهی یک هلال باشد و درین ماه چهارده هلال است اگر دو هلال ابرو هم
شماری و نقصان هلال بکمری بیست و شش باشد و اگر بعد و همه ستاره آسمان فلکی در
وجود آرند در هیچ فلکی یکماه چنین نتابد که در و بیست و شش هلال باشد فرد میان ماه و خورشید و
کواکب چنین کوکب نبود هم نباشد نشنو نشنو هر چابک سواری که بنگرند پهلوی او یک کمان
باشد و یا دو اما محبوب ما که چابک سوار مضمار لطافت است هر پهلو دوازده کمان دارد
این چیست او را همه پهلو دنی عاشق رمی باید کشت اگر پهلوی او چندین کمان نباشد
لشکر عشاق را چه شکل توان کشت نظم کمان بی زه است آن پهلوی خونخواره او را

کسی کو خورد تیرش بلندی ازو پهلو نکوه اند * چنین گویند که وقتی میان پهلو و کمان بان چون
که همان چاشنی دار و مقالات شد کمان که کشاکش نخیزد میان ندیده بود بچاشنی
خود غره گشت و پیش پهلوی که هلال تخت اوست و کر بلند خود کردن گرفت پهلو را
سخن کمان سخت نمود گفت ای کمان قوس قزح را هیچ نمیدانم
بلند بر چه میکنی مرا هم تیر دانسته که این ضعیف را به پیراهن زهم دو توز فریفته و بچاشنی ها
دروغ از زه بره هر چند آن مسکین که در قبضه تو نی شده است و در کشاکش تو در میان
باز مانده است و از راستی خود بتو می آویزد و تو او را بی تاب میکنی بهر زه پشت که کمان را
زنجیر سخت در تو میکنند و ترا نه زه در گردن کرده می آویزد و گاه چون مجرمان در شکنجه
میدارد و گاهی چون دزدان درکنده میکنند چه حضری که باندک آسیبی میشکنی
و یا باندک بادی کج میشوی کمان چون شنید که پهلوی او را کژ میخواند و تبسم ضاحکا من
قولها ابعد از خنده بسیار گفت ای پهلو چه باشد که مارا کژ میخوانی فرد از کژی خویش
کژ همیگویم راست میگوی تو ای سرو کسی * ای بی انصاف کژی ما وصلی است *
و کژی تو اصلی من از اصل کژ نیامده ام مرا کمانگر بشکنجه کژ کرده است و در من قابلیت
راستی هست کل شی یرجع الی اصله اما تو از اصل کژ آمده و در تو اصلا صلاحیت راستی نیست
و لهذا خلقت زن از پهلوی چپ است ازین حیث تا بدانی که کژی زنان و چپ زنی دون
ایشان اصلی است و وصلی ای پهلو بر تقدیری که من نیز چون تو از اصل کژ آمده ام

اثر حبشی

اثر حبشی بر حبشی را چگونه طعنه سیاهی کند مگر آن نشنیده که وقتی مردی صحبت خانه
بود شخصی او را پیش آمد بر سبیل تعجب با آن مرد گفتن گرفت ای خواجه چنین بکیه هم کسی
خیزد که تو خاسته آن مرد گفت ای خواجه در بکه خاستن مرد و برابریم تعجب تو از چیست
فرد گر بخندد سرو وقتی بر شکفته زیبدش * ور شکفته بر شکفته زشت باشد خنده *
من چون این بگذشت کمان پهلو اینجا رسانیدم دوستی پهلوی من بود گفت الآن
حصحص الحق می باید که با من بگویی درین گفت و گو برحق که بود کمان یا پهلو گفتم من این
اما پهلوی محبوب خویش فکر هلال میکردم پهلوی او ازین سخن کژ شد و از غصه این
پهلو و ران پهلو شدن گرفت و نزدیک شد که بشکنند با من آغاز کرد ای بی انصاف
هلال در حسب من چیست بلی کم صفای انگشت نمای ابروی زالی هلال شکسته بر حرب
بدر است که از خشم تا مغرب گریخته است اگر چه شکسته است اما انکسار ما لمنید است وقت بر آمدن
که همان وقت فرو شدن اوست مخواست که در خانقاه علوی رو مسلوخ شده است
با آن طفل یک شبه چه ماجرا او هرگز در نظر پیری در نیامده است او را در صومعه صوفیان بالا چه
کند هلال پهلو سای آسمان است اما او را با پهلوی مینبیان چه نسبت نی نی هلال چون
نعلیست بیرون انداخته نعل چون در کار است او را چه شرف است خاص اندم که بیرون
اندازند فرد پهلوی زیبای خوبان تا بدید * ماه نو را نعل اندر آتش است * چون

پهلوی محبوب این کلمات بگفت من خواستم پهلوی محبوب از شرم بگذارم محبوب آغاز کرد
ای فلان شرم نداری دعوی محبت ما میکنی و پهلوی ما نام پهلوی ملال بری کسیکه پهلوی معشوق
ذکر پهلوی دیگری کند او را پهلوی جای نباشد خود طرفه عاشقی باشد که او پهلوی معشوق از
پهلوی دیگری یاد کند چنین گویند خواجه بایزید قدس الله سره که سالها پهلوی او
بر زمین نیامد خدمتکاری بود که سی سال یک پهلوی او بود هر باری که پهلوی او آمدی گفتی
نام تو چیست روزی آن خدمتکار گفت ای خواجه سی سال است که من پهلوی توام تو نمیدانی
که نام من چیست گفت ای درویش معذور دار که من از مشغولی نام دوست نام خود فراموش
کردم فرد منکه از یاد عزیزی رفته ام از یاد خویش از کجا یاد کسی زین بیش یاد آید مرا
خواجه حسن بصری رحمة الله علیه که کرامت پهلوی های معجزه انبیا بود میگوید وقتی سه سخن
کس مرا در تعجب افکند سخن مخنثی و سخن مستی و سخن زنی گفتند این سخن چه باشد
گفت وقتی از مخنثی دامن بر می چیدم گفت ای خواجه از من دامن بر چه می چینی که
هنوز حال ما ظاهر نشده است باش تا فردا بر سر این دو راه رسیم که فریق فی الجنة و
فریق فی السعیر فرد مچین دامن ز من افر چه راست چنانکه خدای من تو یک خدا است
وقتی مستی را دیدم می لغزید و میرفت گفتم ای خواجه پای بهوش کن گفت تو پای
بهوش نه اگر من بلغزم مستی باشم لغزنده اگر تو بلغزی هشیاری باشی لغزیده

فرد عصا از کور بردن سهل باشد این چه حیلت کتاب از آستین جست پنهایان
برند انجا سیوم باز روزی زنی را دیدم روی گشاده میرفت گفتم ای عورت
روی بپوش گفت من امروز از عشق مخلوقی چنان مستم که نمیدانم روی من گشاده
یا پوشیده تو که دعوی خالق میکنی هنوز چنان هشیاری که از روی گشاده و پوشیده
دیگری فرق می توانی کرد قطعه مخنثی و امق از بحر عذرا کس دیگر بدید وامق نیست
عاشق از غیر دوست نامی برد او بنزدیک عشق عاشق نیست سبحان الله سخن پهلو
آغاز کرده بودم از تیزی طبع سمند سخن از دست پهلو شد مثل از آنکه نفس بریده نشده است این
سخن می باید کرد سخن پهلو را چنانچه آغاز بود بغزلی هم در ردیف پهلو بانجام رسانم چنان
کرده آمد غزل ز اشک خود من از افکار پهلو بر اطلس می نهم هر بار پهلو ز عشق تو ز کار
استراحت نشد عمری که شد بیکار پهلو تو هر شب خفته بر بالین عزت مرا هر شب بخاک
خوار پهلو چو تو پهلو نهی با آنکه دیباست چنان دان می نهم بر خار پهلو ز عشقت از نصیحت گو
بریدم نشاید یار را اغیار پهلو به پهلو میروم چون قرعه زد بصد ریش است
زین آزار پهلو بود وقتی که بیند مخنثی هم دلی در سینه و دلدار پهلو
در مناقب شکم طایفه که گره شکم آمواز کره علاقه دولت تسکین ایشان در کوه و صحرا افتاد بیت
اگر گره شکم ببر و بگشایند نقدی که بصد گره شکم حاصل شده است نثار پای ایشان کنم
بیت یک شکم دارم صدف سان پر ز در قیمتی گر بیابم جوهری خوش حیف بیرون کنم

عزیز من من و عشق هر دو توامانیم همچنین معًا معاً از یک شکم بیرون کرده ~~~ در دو
عشق از خانه جانم نرفت * ما و درد عشق از یک خانه ایم * ای برادر درین راحت
چمی نکری که من و عشق هر دو توامانیم و ران محنت نکر که مرا از عشق در شکم هم خلاص نبود
آری عشق سعادت است والسعید من سعد فی بطن امه * از شکم مهر تو با من آمده همراه
کس * عشق مادر زاد را ای دوست فوق دیگر است * مادری که بی واسطه شکم سلفی چو
آدم و حوا وهبی که بی واسطه پشت پدر خلقی چون عیسی بخشد در آنچه نهال وجود مریم را که
بدان نهال آب می‌دهند بارور گردانید مریم را خواهری بود او را هم فرزندی در شکم داشت
وقتی هر دو روی در روی یکدیگر کرده نشسته بودند آن خواهر آغاز کرد ای مریم گوهری
که در شکم تست قوی قیمتی می‌نماید مریم گفت تو چون دانستی گفت آن ساعت که در میان
من و تو محاذاتی حاصل شد بچه که در شکم من است انگشت و روی در شکم تو آورد و در شکم
من سجده کرده آری من سعد فی بطن امه ~~~ آنکه دولت از خم دیگر بود * هد هد وطی و سی
ریکش میرسید * چنین گویند خواجه بایزید بسطامی که از شکم معرفت عارفی چو او نزاد
چون در شکم مادر بود اگر مادر او لقمه با شبهه خورده شدی ابویزید در آن شکم طپیدن
آمدی تا مادر آن لقمه را تراجع نکردی او از طپیدن نایستادی آری اطلاعیه هم از آنجا
مستعدی الجنید ابوطلحه مالک گوید آن سالی که سهل در دنیا آمد روز دار بود و آن روز که
از دنیا برفت هم در صوم بود آری هر که اینچنان آید اینچنین رود خود دولت اصلی است ا

که آینده را

که آینده را نخود آرد و لهذا سلطان العارفین رحمه الله پرسیدند که دولت بی بدل کدام است گفت
دولت مادر زاد آری آنکه از پرتو دولت غیری دولتی شود دولت او چون آفتاب
نیم روز در شرف زوال باشد و آنکه از سعادت من سعد فی بطن امه مسعود است سعادت او
چون سایه چاه پایدار بود آری چوبی را که بستم رنگ کنند سهل باشد که باندک آسیبی آن
رنگ عارضی او برود و آن چوب لایق سوختن شود اما چوب ابنوسی که رنگ خود با خود دارد
و از کسی لباس عارضی نخواسته عود را روزی صد بار بشورند و آبنوس را صد سال بمالند هم نشوند
آن چیست کار نصیب دارد تا بنگر قدرت از کلاه خانه ازل رنگ هر کس از کدام خمخانه بر آورد
~~~ شکر مر قسام قدرت را که او * قسمت ما قسمت حیران نکرد * بسیار باشد که از یک شکم دو فرزند
متولد شوند یکی را از خط سعادة السعید من سعد فی بطن امه حظی کامل و دوم را از سهم شقاوة
والشقی من شقی فی بطن امه نصیبی شامل یکی همواره با گنج دوم همواره در رنج ~~~ آدمی را از غم و
حسرت کجا باشد خلاص * محنت و غم آدمی میراث آدم یافت است * بعضی مردمان از آنها اند که
از سبب بطن آب روی خود را بر باد میدهند و هیچ خوراک نمیدانند شکم را کدام سیری از آن بالاتر
که طعامی چون گرسنگی که طعام صدیقان است آدر و نهاده اند و آدمی را چون بلا که نان خورش اولیا
از این بهتر چیست که انعام کردند . باید دانست که در وجود انسان قریب سه هزار عضو است
و بر هر عضوی شیطان را شکل کلیست او را از خود مایوس نتوان کرد مگر بریاضت و سر ریاضت
گرسنگی است و گرسنگی بمنزله نور است و سیری بمنزله نار و شهوت بمنزله هیزم و آتشی که از
هیزم متولد شود فرو ننشیند تا صاحب خود را در خاک خاکستر نگرداند پیشتری پیران مریدان
~~~

مجاهده فرماید براکه هر بلای که می باید از سیریست اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی
نگفتی بیت سیری قارون بلا شد بهر او ** آری آری گفته اند سیری بلاست ** عزیز من سخن در
شکم او فتاده است چندین هزار معنی هم از شکم کرده نمی باید بود و چیزی که تعلق بشکم دارد شمه
از ان می باید گفت عورتی چون دوازده ساله شود رحم او بکشاید اگر او در پیش احیض
بیند و کسی با او صحبت کند نطفه در رحم قرار گیرد و حامله شود و عورت چون از حیض پاک شود و سر
بشوید اگر همان روز مرد با او قرین کند در رحم او قرار گیرد فرزند نرینه زاید و اگر روز دوم کند
دختر اید و اگر روز سوم کند پسر آید و اگر چهارم کند دختر اید همچنین تا دوازده روز بعده
سر رحم که جای قرار نطفه است البته بسته شود حکمت عورتیکه معلول باشد و حامله نشود و اگر شود فرزند
معلول آید عورتیکه چون حیض او چون رنگ معصفر باشد و ناف او درد کند و اندام گران
منی در رحم او قرار نگیرد و چون نطفه در رحم قرار گرفت عورت یکساعت بیخبر شود چون بخود باز
اید اندام او گران شود و اشتها کم گردد و زود زود تشنه شود چون یکماه بگذرد پستان او سیاه
شود و موی سینه او بالیستد و چشم او روشن و کشاده گردد و دل او بسوزد و دهن او پر آب شود
و آرزوی هر چیزی کند و بسیار بخسپد چون عورت از حیض پاک شود و سر بشوید اگر او در ان
طهر حامله شود هر گاه بعد از سر شستن دیده باشد فرزند تمام مانند او آید پس عورت را باید
از ان بنود که بعد از سر شستن روی شوی بیند و یا روی فرزندان خود تا فرزند هم صورت ایشان
اید و خلق بدگمان نشوند حامله را که جانب راست گران شود فرزند او نرینه باشد و اگر
جانب چپ گران شود فرزند ماده بود و اگر میان شکم گران شود فرزند دو باشند یا جنبشی بود

حامله را

حکمت حامله را چیزی تیز نباید خورد و نزدیک آتش نباید نشست و پیش آفتاب نباید نشست و گرسنه
نباید بود و مجامعت نباید کرد و سوار نباید شد و نمک بسیار نباید خورد و تقی و کاوش
نباید کرد و در زمین ناهموار نباید نشست و در چاه عمیق نظر نباید کرد هر دو چون چهارده ساله
شد نطفه او در صلب او کمال یابد اگر بعده فرزندی کند نطفه او در رحم قرار گیرد اما اگر فرزند آید ضعیف
باشد و دلیل آنکه قوی است او همه وقت قوی باشد و خواب و بیداری و اشتهای او بر قوام باشد
و بر عورتان بکر و غیر ان قادر شود و لطفه اندک جهد بعد از وقاع دم او گرفته نشود و سستی
ظاهر نکرد و دلیل آنکه ضعیف باشد آنست سست باشد و زود بزنان بکر قادر نشود و آب زودی
فرا آید و اشتهای او سست باشد و گرمی و سردی در وی زود اثر کند و سخن نرم گوید و خواهد بستری
پهلوی زنان باشد اصحاب تجربه گویند چون نطفه در رحم رسد گردی شود یعنی گرد گرد و شش روز
هم برنگ خود بماند انگاه درون آن گره در موضعی که بمرکز قریب تر باشد آن نطفه خون پدید آید
و آن نطفه دل شود آری ما را امروز از درد دل شکایت نمی باید کرد که دل ما همان روز خون کرده اند
مسکین آدمی که دل او را پیش از آنکه دل شود خون کرده اند بعد از ان که دل شود اگر بانواع خون
خوردن مبتلا کنند چه عجب بیت در ان روز که دل قابل نبود است ** ندید یکساعتی از غم مناصی **
کنون چون قابل غم گشت مسکین ** کجا یابد ز دست غم خلاصی ** بعده در ان گره نطفه دو
نطفه خون دیگر ظاهر شود یکی ان نطفه که دل خواهد شد دوم بر دست راست جگر گردد و اعضای
آلی او نطفه بالای دماغ شود و اعضای رئیسه همین سه اند پس بقولی پانزده روز و بقولی چهل روز
و هو الاصح آن نطفه همه در رنگ علقه شود و علقه گردد پس بستگی شود چهل قطره خون بجوشد یکی قطره

نطفه شود انجا یک قطره نطفه چهل قطره خون میشود این چیست تا معلوم جهانیان گردد که ما را در
اول و آخر از برای جوشیدن دل آفریده‌اند پس یکه او را هم در شکم مادر چندین جوش تاک
داده چون در عالم پرجوش آید او را تسکین دهند بیت فراهم کی شود جان تنها هم همه اول
چون پریشان آفریدند بعد آن علقه مضغه گردد وان مضغه عظام شود ثم نفخ فیه
الروح و یکتب رزقه و اجله و عمله و سعادته مص برچه تو امروز در تدبیر می‌باشی مباش
زانکه تدبیر امور تو همه دی کرده‌اند الله الله آن روز که در من نفخ روح کرده‌اند و کیفیت عشق
من ... گوی آنان کیفیت بود دیگر همین که فلان تا زید در غم عشق زید و چون بمیرد
در غم عشق بمیرد مص تو امروز اندر جان من بگرفته خانه وجود بود اندر تن
و جان اندر عدم بوده است مرا بر لوح خاطر عشق تو آن روز بنوشتند که اندر مکتب
خلقت نه لوح و نه قلم بوده است ترا معشوق میخوانند و لیلی بدگهوا
مرا دیوانه میگفتند و مجنون در شکم بوده است چنین گویند در جنین چون نفخ روح شد
مدتی در شکم غذای او خون شد این چیست تا بدانی که محنت ما امروزه
نیست ما را مدتی هم در شکم ما در خون خورانیده‌اند مص بختی نیم دیوانه امروز نیست
همچنین من مست بودم در الست سبحان الله طایفه که هم در شکم مادر خون
میخورند چون در مقام می‌آیند در انجا نیست مگر همین خون خوردن حال چگونه شود خوش
طایفه که رخت ایشان هنوز در بنگاه عدم است و از شکم خون خواره مادر خبر ندارند مص خوش اند
آن طایفه که از غم تو بیخبر اند که چون دل من دل ایشان غذا نیست تا نوش شنو وقتی نی

فرزندی

فرزندی در شکم داشت چون وقت وضع حمل او شد چند روز در درد زه در مانده بود
هرچند دایگان حاذق در صنعت خویش حذاقت می‌نمودند جنین از رحم منفصل نمیشد آن
زن جوی بر بنده فرستاد و از حال درد خویش باز نمود و گفت اگر درین باب تعویذی باشد
باید که بنویسی باشد که از برکت آن تعویذ این کودک شکم را حصنی حصین ساخته در عالم ظهور آید
بنده چون این سخن بشنید و گفت این کودک عاقل می‌نماید و او خون ساخوردن شکم خود اولی می‌داند
اندر دنیا خون خوار آمدند بنده در حال این قطعه بنوشت و گفت می‌باید که این کاغذ را چون
تعویذ در ریسمان بپیچند و در یکران به بندند مص جهان ای کودک گوشه گرفته ندارد جز گه محض
بی‌وفایی بهر سوره زنان کرده کینها که تو کی رخت آمد شد گشایی ازان حصن حصین زنهار
زنهار بگفت دایه بیرون نیای سبحان الله من میخواستم سخنی چند در صفت شکم بنویسم از شکم سخن
لطایف دیگر زاد نمیدانم نام وان این برچه حمل خوانند گرد سخن در شکم بسیار شده است هرچه در شکم
همه یکباره کی بیرون نمی‌توان گفت بغزلی هم در ردیف شکم که چون شکم ارباب معنی همه معنی است
اختصار و اقتصار کرده آمد ص صدکه نهاد هشت فلک بر زمین شکم تا ناکی زاد چو تو یاسمین شکم
هرگز نبرد شکم تو نمی‌رسد قندز که دارد انهمه از پوستین شکم یا دلت تو بلب زنبور بر گذشت
زنبور را شده است پر از انگبین شکم می‌شست جز آب خضر ظاهر ترا ز ان آب کو فتاد بران
نازنین شکم این آتشی که از شکم شعله میزند دوزخ نمی‌شمار نزدیک این شکم هرگز دمی خوشی
نشد از باطنم برون پر به ز آتش غم و اندوه چنین شکم از مادر زمانه نزاید چو بختی
صد بار آسمان دهد ار بر زمین شکم تا موسی ... و هفتم در مناقب کمر ای کمر چو را یکر تو

کمر جوزا غیرت بیکر کمر جوزای من جوز الکمر بخدمت تو لستم از بسیاری و مهمای سرد کار من بجای
رسیده است بیت نخ اندر چشمه خورشید بندد اگر با کمر می بردی بر آرم اگرچه من از سبب مهمای
سرد همه وقت در میان بستهام اما هر بار که نظر بر کمر جوزا بیکری می افتد چنان تصور می شود که آفتاب
در جوزا است بیت کهی کوای مه جوز الکمر بندی حساب عاشق تو آفتاب در جوزا است زنبور ای
میان من از میان تو جان گزیده شدم که خود را در میان نمی بینم و نمیخواهم که همه سخن میان در میان
افتد من نمیخواهم سخن اندر میان گفتن ولیک آن کمر کاهش سخن اندر میان می افکند
منم که همه عمر کمر بندگی در میان بستهام و تویی که هیچ وقت کمر اتحاد در میان نمی بندی اما
میان تنگ نداری کمر چگونه توانی بست بیت گرنه بندی کمر بدل داری الهم من زی میانی تو
امروز کمر ترا از جامه پرده پوشی تمام است هستی تو بجا پوشیده نماند اما هستی را تو پوشیده
میداری چند پوشی کمر هستی را بگو که پوشیده است دیر باز است که من خود را
در میان دوستان تو تصور میکنم و خود را در میان تشنگان می غلطانم اما هیچ معلوم نیست
که ترا ازین کمر بستن من معلوم هیچ هست یا نه بیت جهانی شد میانت را غلام و کر بندگی
تو بجان باید نگارینا که من هم در میان باشم دوش میان طایفه که میان تو ندانند
ذکر میان تو افتاده بود اتفاقا من همان لحظه میان ایشان بودم چون مراد میان
دیدند سخن میان از آب وادن گرفتند گفتم بیت چند با من از کمر کاهش سخن خواهند کرد
ای رفیقان من نکو دانم میان یار خویش من سخن در میان آغاز کرده بودم هر چند
میخواهم سخن دیگر در میان نیفتد اما میان خوبان از آنها است که سخن هم در میان غارت

میشود

میشود چنان گویند وقتی میان جعد و کمر مقالات شد جعد حالی آشفته خود غره شد و لب بر آمد که
خویش فریفته شده و با کمر که او کم از مویی نیست آغاز کرد ای کمر هست تو از بود ما و سود تو از سود ما
من بر زنجیر صادق قائم و کمند عاشقان در حق من ببین که بخت نقش قلم خود را چه شکل جعد کرده است بیت جان من جعد
یار ربود اکنون هم بدنبال یار خواهد رفت کمر چون این سخن بشنید گفت ای جعد این چه فضولیست که میکنی
اگر من ترا رشته دراز میدهم تو خود بر سر من میروی آری هرزه نیست که ترا مشاطه بچوب شانه سر می شکند و در بند
مو می میدارد بیت بند در بند میر سازد گرچه صد حلقه کرده اندر تا جعد ازین سخن در تاب شد
و با خود پیچیدن گرفت و موی در موی خود زبان کرد و با کمر آغاز کرد ای ماسوای عضو زار عمر تست دنبال
تو گرفته ام اگر میخواهم در تاب تو سخنی گویم دیانت بانگ بر من میزند و میگوید بیت گر کس سخن
کمر گوید بیشک نزدیک ار سند ما سخن کمر ازین سخن بشکست و نزدیک شد که با جعد گرد و منطقه
او را گرو آورد و بعد از زمانی با جعد آغاز کرد ای جعد هر چند من ترا فرو گذاشت میکنم تو دنبال
من نمی گذاری تو هیچ از سر خود خبر نداری که ترا با که سر و کار افتاده است تا تو از شانه چوب نخواهی خورد
هرگز سر خویش نخواهی گرفت تو چون صراط غیر مستقیمی یعنی با نشیب و فراز بلکه چون نامه عاصیانی سیاه و
دراز بیت وه ندانم حال من روز قیامت چون شود شد سیه چون جعد خوبان نامه اعمال من
سبحان الله من سخن در کمر آغاز کرده بودم و در میان چیز دیگر زاد باز بر سر حرف می باید شد کمر جهت
مایه سرور خیر الامور آفت جانی جوزای ثانی صله از وما مده بی بها عدمی مصور وسطی مدور
صفری مرقوم مهمی معصوم عاشق اما نحیف واحق نه اما ضعیف صوفی نه اما بارقت نختی نه
اما با دقت بیت چیزی عجب است آن کمر گاه آواز بسی و در میان هیچ بشنو بشنو اگرچه میان کمر

خوبان هیچ نیست اما هیچ مگو که هیچ نمیتوان گفت مرا با مهان خوبان عشق درمیان شده است هیچ
مپرس که درین میان بمن جفای رسیده است مرا با تو عشق درمیان شد چه پرسی حال من بی تو چه
سان شد اگرچه آدمی را عشق درمیان می آید اما خوشوقت طایفه که ایشان را این محنت درمیان
نیست وان شنیده باشی که وقتی خواجه ابوتراب نخشبی که در ماوراءالنهر طریقت از سه نخشب روشن تر
بوده روزی می نزدیک شهری میگذشت مریدی گفت خوش دهیست این شیخ فرمود ازین ده خوشتر
آنکسی است که او را محنت او درمیان نیست کسانیکه آن رخ و زلف پریشانش نمی بینند خوش اند
ایشان که بارش روی هجر آتش نمی بینند عزیز من در مناقب کم سخن میگویم یکی از میان میگوید چیست همه
سخن باریک میگوید مگر او نمی داند که من در سخن مناقب کی دارم و این مثال ماند وقتی درویشی در
مناقب صبر سخن میگفت در آن حالت کژدمی چند بار نیشش براو زد و او اصلا از جای نجنبید
و کژدم را دور نکرد گفتند چرا کژدم را از خود دور نمیکنی گفت نمی بینید که من این ساعت سخن
در مناقب که دارم نخشبی تا بدید آن کمرش مرد باریک بینش میگویند میخواهم
سخن کمر از میان قطع کنم و بغزلی هم در ردیف کمر که چون کمر دوست اختصار اکثر است اختصار
واجب بینم هم جهان کم کرده امد غزل ای مه خور طلعت جوزا کمر ان کمر کاهی تو مو بیست یا کمر
تا کمر کاهم چشمم آمده است هر شبی در آب چشمم تا کمر با تو کر لافی زنند هر سرو یاد سرو را خود
شکسته جا کمر آن سرین و آن کمر تا کوه دید کوه اندر گل فرو شد تا کمر بار غم را کوه هم
نارد کشید گرچه سازد کوه از خارا کمر عزم آن داری که ریزی خون ما ور چه می بندی
بخون ما کمر بر کمرگاه تو تا جعد تو دید نخشبی را بست از سودا کمر [illegible]

ای آینه

ای آینه زانو از آینه چینی روشن تر اگر یکساعت با من هم زانو شوی اسراری که بصدد مراقبه زانو حاصل
شده است بتو رسانم سکر زمانی با تو هم زانو شوم آسمان آید بزانو بوس من ای آینه زانو اگر
کسی روی در آینه چینی آرد از ذقن خویش تا ناصیه پیش نه بیند وانکه روی در آینه زانو آرد از ثری
تا ثریا منظور اوست خواهی که ز عرش و فرش یکسر بینی در آینه سکر فرا زانو بنگر بباید دانست
بباید دانست که اندیشه بر دو نوع است اندیشه دینی و اندیشه عقبی اندیشمند دنیا سر ببالین نهد
و اندیشمند عقبی سر بر زانو هر دمی که اندیشه افتاد اندر خاطرم از همه اندیشه جز از لطف زانویم سبحان الله
من حیران این کارم روشن باطنان که نور باطن از مطلع ثریا تا مختتم سرا ببینند چون سر بآینه زانو آرند کدام
چیز است که از ایشان را معاینه و مشاهده نشود چیزی که توان دید بزانو صد سال در آینه سکندر
آن نتوان دید عزیز من سر بزانو ننهند مگر کسیکه او را نظر در سرگذشت خود کند و با نفس خود در محاسبه
شود که ای نفس چه کردی و چه میکنی و چه خواهی کرد قال اهل الکلام المراقبة مطالعة احوال النفس
واعمالها والمراقب الذی یزجر نفسه عن المناهیات بالامورات ویشغلها قوی کاریست
با نفس خود ای دوست بصبح و شام امر و نهی کردن بدانکه مشاهده ثمره مجاهدت چون تو مجاهده اختیار
کردی حقیقت دان که از ضمن آن نسیم مشاهده خواهد وزید سالک در سودای آخرت بمنزله تاجرات
و درین تجارت نفس او با او شریک است اذا اسمعا و بینا یصل روای المقصود و این شریک بغایت
مفسد و خاین است پس سالک را روا نباشد که یک نفس از مراقبه حال از شریک غافل نباشد که اگر غافل
شد بیم فساد سرمایه بود فلا بد من المراقبة علی الدوام فی الحرکات والسکنات خوشوقت طایفه
که ایشان علی الدوام با نفس خویش در مراقبه اند و از حرکات و سکنات او در محاسبه حکایت

زرفت

چنین گویند در خلافت امیر المومنین عمر رحمة الله علیه اعرابی دیدن او رفت او را تمامت
اندام زر چوبه مالیده بود و بر طریق لت خورده کان می نالید اعرابی محل آن نداشت که از حضرت
خلافت آن استفسار کند بر پسر امیر المومنین عمر رفت و کیفیت اندام او پرسید پسر امیر المومنین
بگریست و گفت الخواجه پدر ما رسمی است که هر هفته شش روز احتساب با خلق باید کرد و روز هفتم
با نفس خویش وی با نفس خود محاسبه بوده باشد و امری از امور شرع او را کاهل یافته است هم بدست
خویشتن بر خویش چندان تازیانه زده است که تمام نفس خود را مجروح گردانیده است کرکنی از شوق
تو جان بازی نیست ز تو حیف ترین عاز بی از سر خود خیز که گردی سهل غزاست آنکه
کشتی و بکری عزیز من شاهد نتیجه من کاید است اگر کار من کاید حجابی ساقی که مشاهد الانوار بود
اگر تو ببینی که مشاهد چیست بشنو شبلی قدس الله سره که شاهد این حال بود میگوید المشاهدة
معاینة الموصوف بعد معاینة الصفات و بعضی میگویند مشاهدة رویة المقصود بعین الیقین
ذوالنون مصری میگوید رایت بارض بعض صبیانا یرمون رجلا بالحجارة فقلت لهم ما تریدون
منه فقالوا المجنون یزعم انه یری ربه فقلت تطرقوا الیه قد حلت و سار الیه عن قول صبیان
فسکت ساعة ثم رفع راسه و دموعه تجری علی خدیه فقال و الله لم یکن له مشاهدة کنت
عابد مکو مقصود خود را دیده تو که من مستغرق عشق استم بچشم سر که آن چشم درو نیست
کسی کورانه بینم کی بستم عزیز من امروز اعتبار طایفه ایست که این زانو در آینه زانوان
قدر می بینند که دیگران در آینه جنبی عشیران نتوانند دید هیچ میدانی که امروز ما را اعتبار زودی
کلی است از انکه ما امروز هم زانوی کسانی می باشیم که این همواره هم زانوی دنیا می باشند

و نزد اولیا

و نزد اولیا اعتبار دنیا را چه اعتبار تا به هم زانوی او چه رسد ای برادر قیمت آدمی اندازه
همت او باشد بی قیمت کسی که همت او نباشد مگر دنیا یعنی او را هیچ قیمتی نباشد ای هم زانو قدر
قیمت خود بدان و پیش هم زانوی دنیا مشو و سخن من و سخن هم زانوی من اندیشه در تو اهلیت
آن نمی بینم که مثل این سخن با او توان گفت آری سخن سوخته سوخته را ذوق دهد چنین گویند
شبی مذکری صاحب حالی تذکیر میکرد و بنور باطن نگریست در جمع اصلا کسی ندید که اهلیت سخن او
داشت ناگاه نظر او بر قندیل مسجد افتاد قندیل را دید سوخته و غم افروخته آتش در سر او زده
و زنجیر در گردن او فکنده عاشق نه اما اشکبار حلاج اما بر دار معشوق نه اما مجلس افروز نخشبی نه
اما در سوز مذکر روی در قندیل مسجد آورد و سخن گفتن گرفت قنادیل خود را بر یکدیگر میزدند
و می شکستند آری قدر سوخته سوختگان دانند نخشبی هم کم گوید سخن از کسیست که او شنید و دیوانه
نشد سبحان الله من سخن در زانو آغاز کرده بودم هر چند خواستم هم آنجا بانجام رسانم
سخن از میان غارت میرود با زبر حرف خویش می باید شد بشنو بشنو وقتی میان آینه و زانو
مقالات شد آینه حالی بگوهر خود غره شد و بنقره خود فریفته گشت باز زانو آغاز کرد ای زانو همه
جهان روی بمن دارند صورت من صورت صفات و بنت من بنیت و فاست و من مناظرم علم نظر نیکو
دانم و سخن توجیه از من به پرسند هر که روی بمن آرد معاوضه او مثلی نیکو کنم خوبرویان یاد دست در دامن
من زنند سر از گریبان خوبی بر نیارند و به عروسان تا من گواهی روی بار وی ندهم دعوی حسن
نتوانند کرد دم صاف و صحرامی بی گزاف اما باده فا نخشبی نه اما با صفا یوسف نه
اما در بهشتی تاجدار نه اما نوری و راهن نظم زر گر که همکار ش با نقره خویش بودی چون

چو آهن من دید از نقره وش پست انداخت زانو را این سخن درد کرد با آینه آغاز نهاد که ای
دست مال حجام وای دو روی بی سرانجام درون آینه دان خزیده رو برو بدگوی نمیدانی
که سر غدر را چه قوت دهد مردمان گویند غیر ده تا لاف زنم اما تو هم پیش من که سالها همزانوی
من بوده فضولی آغاز کرده همه از دم صفای تو زنی و همه از قدم وفا می‌تازی چه عمل کرده سالهاست
که ترا یکپای ایستاده کرده اند و نقره که گرفته بازمی طلبند هیچ معلوم نیست ترا بر پشت چه رسیده
که گنگ شده ای این همه پا بو نیاست که پشت ترا گنگ گردانیده است در لطافت ظاهر خود چه غره میشوی
در کثافت باطن نگر که زیر نقش خام آهن بر جلوه پنهان میداری بیت می ستایی گوهر خود را
بسی چیستی آخر ملمع آهنی ای آینه گرت همزانوی بندگان می شوی سپیدی سوی را هیچ علاج
نمیکنی و دل پشت هیچ دارو نمیسازی سپیدی روی اگرچه در بند پوشی پوشیده نمی ماند و دل
پشت اگرچه در زر و نقره گرفته و این بسته نیست تا چندان دم از بهار کرم میشوی مع الحجی
دمک ای آینه دم از زر و نقره چه میکری جز تو جهان دم از زر و نقره نکرد کس ای اینه
زانو را نمانی که نبی تباه شوی و بدی سیاه کردی بیت آهن دلی تو بر همه مهر من است و سخت
جانی تو بر همه روشن بهرزه نیست که ترا صیقل گرد رکنده می کشند و خاک بر روی تو می افکنند و
بالت جاروجه چهره ترا میخراشند و هر بار ترا گرفته در بازارهای بر بندوی کشند اگر از شکنجه او
خلاص می یابی در دست حجام گرفتار میشوی اینکه از باران گریختن در ناودان آویختن
هیچ میدانی که ترا اینهمه از شوی چه میرسد از شوم آن میرسد که تو پیش دیگر روی دیگر پر یک
روی شده چه می باشی بیت با دو روی چو منافقان عرب چون گفتگوی

آینه و زانو

اینه و زانو اینجا رسید دوستی آینه واندم همزانوی من بود گفت ای همزانو در گفت گوی
اینه بر حق است یا زانو گفتم آینه را که یکدم صد قلعه بر روی او نشیند و با زانو چه معارضه
بیت مردمان چون در آینه چنین به بیند قفای خود هم نه بیند اینک از برای غم آینه غزلی
هم در ردیف زانو که در لطافت همزانو ندارد در قلم غزل مسافر مانده مانده ام باشد رفیق همسفر
زانو سر ره نقش بیاک [illegible] کس مگر زانو سری افکنده بر زانو همه شب زار میگریم بسا شبها که
میدارم زخون دیده بر زانو ز درد بیخودی زانو خلاصم میدهد دایم بر و پیوسته از سرهای بیخود درد
سر زانو مرا دیریست هر ساعت سفرها میکنم از خود چه بیم از درد ره چون شد رفیق هر سفر زانو چه دولت
می برد درویش از زانوی خود هردم دری بگشاده از دولت سری بنهاده بر زانو مرا گویند بر زانو
سر افکنده چه می بینی چه می بینم همه نظاره عرش است در زانو بسا کس در زانو نظر در لامکان
افتد ضیای تخت بی معراج در روشن شد زانو تا موسی چه ونهم در مناقب ساق ای ساق آبنوسی تو از ساق
عرش چه بر تر سودای ساق تو که در سر من افتاده است تا سر والتفت الساق بالساق ظاهر نشده است
من از سر این سودا خاستنی نه ام و آن سودا از سر من خاستنی نیست بیت مرا عشقی است با آن
که ساق عرش تا بر جاست نه من خیزم ز عشق او نه او خیزد ز خون من چنین گویند سدرة المنتهی
از ساق عرش سر بر زده است و هیچ خانه در بهشت نباشد که شاخی از و در آن خانه نباشد سدرة المنتهی
عشق نیز از ساق سینه سر بر زده است و هیچ محلی در وجود نیست که در و سایه آن نیست بیت
سر مویی ام زغم خالی موی در موی من گرفته غمش چنین گویند که ساق حوران بهشت چنان
صاف باشد که از صافی ساق مغز ساق از برون بعینه نماید من نیز از لاغری چنان شده ام کر

تاب عشق مغز مرا گداخت مغز استخوان من بعینه نمودی مغز در استخوان نماند مرا
مغز خود چه که استخوان هم رفت بشنو بشنو وقتی من هم زانوی شریف ساقی بودم آن هم زانو
مرا ز ساق عرش می رسید من در ساق او زده میگفتم چو تو بی آنکه همزانو شود نیکرد
او مثل اند ساق عرش بدانکه پری ساق و سطبری دلیل کند بر بدخوی صاحب او و باریکی ساق
و نزاری او دلیل کند بر جودت مستی صاحب او اما لطافت و حسن و آن کندگی ساق باشد لهذا
خواجه که ساقین لطافت بر ساق وقت داشت وقتی کنیزکی باریک ساق خریداری میکرد هر عضوی
از اعضای او که میدید استحسان میکرد چون بساق رسید آغاز کرد که درین کنیزک همه چیز ربایست
مگر ساق که ساق نیک باریک دارد کنیزک گفت ای خواجه اگر بر سر من بستان عمارت خواهی کرد همین
پسندت آید خوبرویی را که شد باریک ساق قصه طاوس آن پایهای اوست بعضی خوبرویان
پایچه را تنگ کنند و روا دارند تا ساق ایشان مکشوف نگردد که کشف ساق موجب فتنهای عظیم است
والهذا قصه ساق شاه شبیانی که ساق عظمت او ساق عرش است بی مغز میخوانند و در فتنه افتاد
ز تو ای از ساق شنیده باشی ای عشق وارد بیت چون وقت واردات شود گاه از سمت ساق
در آید و گاه از سوی ساعد و چون در آید زخمی که بگذارد چون زخم قضائی حجاب باشد و چون
سخن نخشبی بی خطا بود عشق سلطانیست بی لشکر ولیک عالمی بگرفت هم خواهد گرفت
هر چند میخواهم از میانه حرف این سه حرف که مجموعه او عشق است نگردم اما چون قلم
برین حرف رفته است انحراف از و ممکن نمیشود و آنکه ازین حرف انحراف کرده است
او را خود در حرف الشان تحریر نتوان کرد نخشبی بی عشق نبود هیچکس مرد

از عاشق

از عاشق نباشد زن بود برسر حرف رسیده ایم اگر بر حرف من انگشت نهی
حرفی است بشنو بزرگی میگوید عشق چیزی در صورت نشنید بنابر آنکه هرگز فرشته را با فرشته عشقی
نبود و هم نخواهد بود زیرا که فرشته از کمال استغراق حضرت مولی تعالی و تقدس پروای آن
نیست که در غیر او نگاه کند پس فرشته را با غیر حق عشق نباشد اما فرشته را تعلقل عشق و
تمائل شوق و او را از آتش عشق المی و احراقی نیست از آن سبب که او همواره در مشاهدت حق است
و پیوسته در پرتو انوار قربست و از بعد و حجاب ایمن است آزو در داین سوز مسکین آدمی را داده
داند که او را در تنور عشق روزی چند بار بریان میکنند چه می پرسی نه هر کس از غمی عشق
اگر زین واقعه پرسی مرا پرس خوش کسی که ظاهر و باطن او چنان مشغول کسیست که ظاهر و باطن
او همه از وی پرست صاحب وقتی را ازین نمد کلاهی داشت پرسیدند میان دو کس کمال محبت که گیرند
گفت وقتی عاشقی بر در معشوق رفت در بزد معشوق از درون گفت بر در کیست عاشق
گفت تو معشوق گفت چون چنین است پس درون آی ای من وه نماند از عاشق و
معشوق فرق او منم من او دو جان یک کالبد عزیز من این سخن که گفتی است آنکه منور در
عالم ما و من است این سخن آنکسی که او خود را اصلا در میان نه بیند و تمامی خود را تمامی
معشوق تصور کند چنین گویند چندین سال زلیخا یوسف قایم بود بوی تمامی خود را تمامی
یوسف تصور کرده بود لهذا اگر تشنه شدی گفتی یوسف را آب بدهید روزی او را خون
میگشایند چون نشتر در رو نهادند فریاد میکرد یوسف را افگار میکنند گریبان او
گر بطلبی ناگهان بگفتی گریبان یوسف شدید بشنو بشنو وقتی مجنون را لیلی گفتی

نبشته بود هذا المکتوب من نفسی الی نفسی ومن قلبی الی قلبی ومن روحی الی روحی ومن جزوی
الی جزوی ومن کلی الی کلی بیت عشق را صورت منم اجزای من اجزای عشق سبحان الله
من سخن در ساق اغاز کرده بودم سخن تا ساق عرش رسیده است راست گفته اند الحدیث
شجون عزیز من سخن ساق مغزی دیگر دارد ساق چیست دو عمود رنگین دو چوب سمین
دو قایمه مربوط دو کعب مخروط بیت بند انم ستون عاج خوانم دو ساقش را و یا برفی مناره
سخن در ساق دراز شده است میخواهم غزلی هم در ردیف ساق که مبارزان این معرکه ساقین
از و عارت خواهند اختصار کنم همچنان کرده آمد غزل ای بت خوش خرام و زیبا ساق
سیم خام است ساقتو تا ساق هست آسایش و لم ساقت من ندیدم چنین ولی
با ساق چشم شوخت همیشه کرونده است هست پیوسته پای بر جا ساق بسکه هر شب
ستاده میکنیم میرسد خون چشم من تا ساق لرزه در ساق عرش افتاده است تا تو
کردی بطنز سیدا ساق آبم از سر گذشت و بیش از این ترکنشی مرا بدریا ساق
جمله اعضای نخشبی لرزید تا نمودی ز جمله اعضا ساق ناموس حلم و رضا ب پای
ثابت قدمانی که ایشان جز در صراط مستقیم پای ننهند اگر قدم محبت ثابت دارند
سخن پای از سر گفته آید بیت سر آن پای گردم کو نلغزد هیچ دورانی کجا آن سر که اندر کار ما ثابت
قدم باشد هزار شادی بر رونده باد که او پای خود فراموش نکند و در کار خود ثابت قدم
باشد اگرچه او را جان در سر آن کار می باید کرد حکایت چنین گویند خواجه جنید را رحمة الله علیه
که پای بر فرق فرقدان می نهاد خبر کردند که فلان بازار دزدی را بر دار کردند خواجه قدم برداشته

در پای دار حاضر

و بر پای دار حاضر شد و بر پای آن ملعون بوسه داد کسی گفت اینچه حالت است گفت
رحمت بر این شخص باد که کار خود چنان ثابت قدم بود تا جان در سر کار خویش کرد بر گشت
کار نیست بزرگ ای برادر جان در سر کار خویش کردن عزیز ثبوت
قدم آن باشد که در همه حال یکحال باشد حکایت چنین گویند خواجه ابو تراب در بیابانی نماز
میگذارد و ماری در پای رحمی زد خیانچه در حال مرغ روح او از قفص کالبد بپرید امامدی یکسال
همچنان بر پای استاده بماند این برچه بود چون او ثابت قدم در خانه حیات و رسن پاه قدمی
داشت و در خانه ممات نیز سالی هم در آن قدم داشتند ای من علام آنجیان قدمی که
بعد از مرگ هم سالی بخدمت مولی برپای تواند بود فرد در کوی تو پای من چنان جا کرده است
که گر سر برود پای من از جا نرود عاشق می باید که پای غیر در کوی معشوق ننهد یا خود
یا خود چنین گوییم که عاشق می باید که پای که پای از کوی معشوق بیرون ننهد پای
عاشق وقتی که ذوق کوی معشوق یابد که عاشق چنین پای شکستان مجاور کوی معشوق
شود چون جنید کام برین قدم ثابت قدم چو در دیوار گرد کوی او گردد
چنین گویند چون طالب صادق کوی مطلوب موافق درآید از در و بام مطلوب
آواز مرحبا آید بشنو آن حکایت که امیر المومنین عمر رضی الله عنه و سلم به بیت اسلام از حجره خود
قصد مسجد رسول الله صلی الله علیه و سلم کرد از مکه علیین آواز برآمد طوبی العبد رب العالمین
طوبی العبد رب العالمین فرد گر بکوش کمبری تشکل صبا هر از در و دیوار شنید دم حبا

شبو شبو عاشقی را رسیدند او کیستی گفت عاشق گفتند از کدام جانب میرسی گفت
از جانب عشق گفتند کدام سوی خواهی رفت گفت سوی عشق عاشق چون در معشوق
جان بصو کند کوی او را دو بار رونی بدید اما همه در دنیا و خسته اند اندکی که ماه ی
کنعان از شماتت اخوان چون ماه منخسف در چاه شد و از اینجا جایگاه بلای زندان و مانند
روزی میگفت عجب حالتی است که ما داریم کوی ما را از دنیا بیرون برده اند و هم در دنیا
داشته اند یعنی نه از قبیل مردگانیم و نه در حساب زندگانیم فرد نه ما چون عاقلان هشیاریم نه
چون غافلان مست حکومیم آخر نه مست و نه هشیار طایفه که در راه حق
که راه ایشان است پای مردوار نهاده اند اگر ایشان یکدم از آن راه غافل شوند آواز موت ایشان
در ملکوت افکنند که فلان از پای حیات از سنگ موت آمد که از یاد ما غافل نشستند که
وقتی دو صوفی که درین راه پای مردوار نهاده بودند از شهری قصد دیدن خواجه ابو الحسن
نوری کردند چون پای بر دروازه شهر نهادند یکی از آن صوفیان آن زبان بود که زبان
سایر حیوانات هم میدانستی ناگاه دو گربه را دید که آوازی میکردند گفت انا لله و انا الیه راجعون
دیگری گفت خیر است گفت آن گربه مر این گربه دیگر را همچنین گفت امروز خواجه ابو الحسن نوری
نماند تا یقین در باطن صوفیان عالم گشت گفتند چون چنین شد اکنون میرویم و زیارت خاک او
بکنیم ابتدا هم از حجره او کردند چون رسیده بودند خواجه ابو الحسن سالم از حجره بیرون آمد صوفیان
متعجب شدند خواجه پرسید موجب تعجب چیست ایشان آنچه از گربه شنیده بودند باز گفتند

انا لله

خواجه

خواجه بگریست گفت ای برادران گربه راست گفته است گفتند چون تو زنده ای چگونه راست گفته است
گفت دیروز یکدم از یاد خدا غافل شده بودیم آواز مرگ ما در جمیع ملکوت افکنده و گربه هم
شنیده فرد تا زنده ای از دوست نباشی غافل از دوست شدن
عزیز من اگر سر آن داری که پای در شاهراه محبت نهی پای از زید و عمر بکش و ترک اختلاط و امتزاج
خلق گیر و هر چه از غیر یاد دوست است فراموش کن و این سعادت وقتی حاصل شود که روی
از همه چیز برتابد و کنجی را نصیب گردد سلطان العارفین را پرسیدند که درویشی چنین گفت
آنکه یکی را در کنج خویش پای در کنجی فرو برد اگر چه گوشه نشین را درویش گویند اما چون سر کری
نوکر هم اوست اگر تو گر نبودی جمیع مصالح او هم در گوشه نشسته اهتمام رسیدی
ز خود درویش چه بینی بر دوش ملک جهان در کف خود زلف بوش ملکه از این گوشه
صد ملک نظیری دهد و خود گدا سبحان الله من سخن در پای آغاز کرده بودم سخن بجای
سر بر کرد پای سخن بهوش می باید نهاد و باز بر سر سخن می باید شد پای جلب سالک پشت
رونده درست مشهور در جهان بجای معروف در انگشت نمائی اشک امداد و نه روه بخشی نه
اما رونده صاحب قدمان گرچه دیده رهی اما بجهان رونده پایست بیشتری از مردمان
برده پوشند این جهت که پای ایشان مثل پای مطلوب من چپ و راست میکنند که او را از دو
سا حام میکنند قطعه تا به نیش پای او پاره گهی کام فراخ کرده آمد ره پای گردن تخت بند
ای رونده اگر راهی میخواهی پای در صراط المستقیم نهی ترک کفش و موزه گیر که راه عشق راه سر و پا
برهنگان است عاشق را چنانکه نشان عشق در سر باشد می باید که در پای هم نشان باشد تا از سر و

باهمه عشق نماید شنو تا شنوی حکایت مجنون وقتی مجنون بمیش لیلی رفت لیلی گفت ای مجنون طایفه که تعبیر
پادشاهان آیند دست خالی نیایند امروز چون من شاه تخت ملاحتم برما خدمتی چه آورده گفت
ای لیلی من درویش زلهٔ ایه عشقم سلطان عشق همکاه هستی مرا تاراج کرد انیده است و مرا چنین
مفلس و آواره کرده و من نیز جمله عالم را بر نیت پای زده ام و از حطام این جهانی سوزنی بر
خود داشته فرمان چیست آن سوزن را کی رسانم لیلی گفت ای عیسی مریم عشق مگر حکایت سوزن
عیسی تو نرسیده است که آن سوزن چگونه خار پای عیسی شد ای مجنون مرا گمان آن بود که ترا
از ملک عالم بس سوزنی برگ خود داشته فرمان چیست آن سوزن را کجا رسانم که جایی نباشد تو که از همه
پیوندها بریده ترا سوزن چکار آید مجنون گفت مرا این سوزن هم در کار تو می آید ای لیلی از آن این
سوزن هم در طلب تو می آید اختیار کرده ام که مراد ربیابان عشق سر و پا برهنه می باید گشت خار که
مرا در طلب تو اندر پای شکند بدین سوزن بیرون آرم لیلی گفت هیهات هیهات ای مجنون همه دلها است
شرم نداری که دعوی عشق ما میکنی و خاری که در طلب در پای تو خلد از آن بیرون آری اهم گی سر و پا
برهنگان راه عشق آن سوزن را بیرون انداز و خاری که در طلب در پای تو خلد بیرون مکش
تا جای که در سر تو نشان عشق می یابند در پای تو هم نشان عشق یابند و تو سر و پای همه عشق
نمایی ای دیوانه این حکایت مجنون است این تمام حکایت چو تو پای در راه عشق نهادی
از خار خار عالم مترس و سوزن حیله از دست انداز و ترک کفش موزه گیر
و بی چیزی بشر حافی که او را پرسیدند چرا نعلین نپوشی گفت زمین بساط پادشاه
حقیقی است و بر بساط پادشاهان مجازی با نعلین نتوان رفت فرد چون هست زمین بساط سلطان

سلطان بر

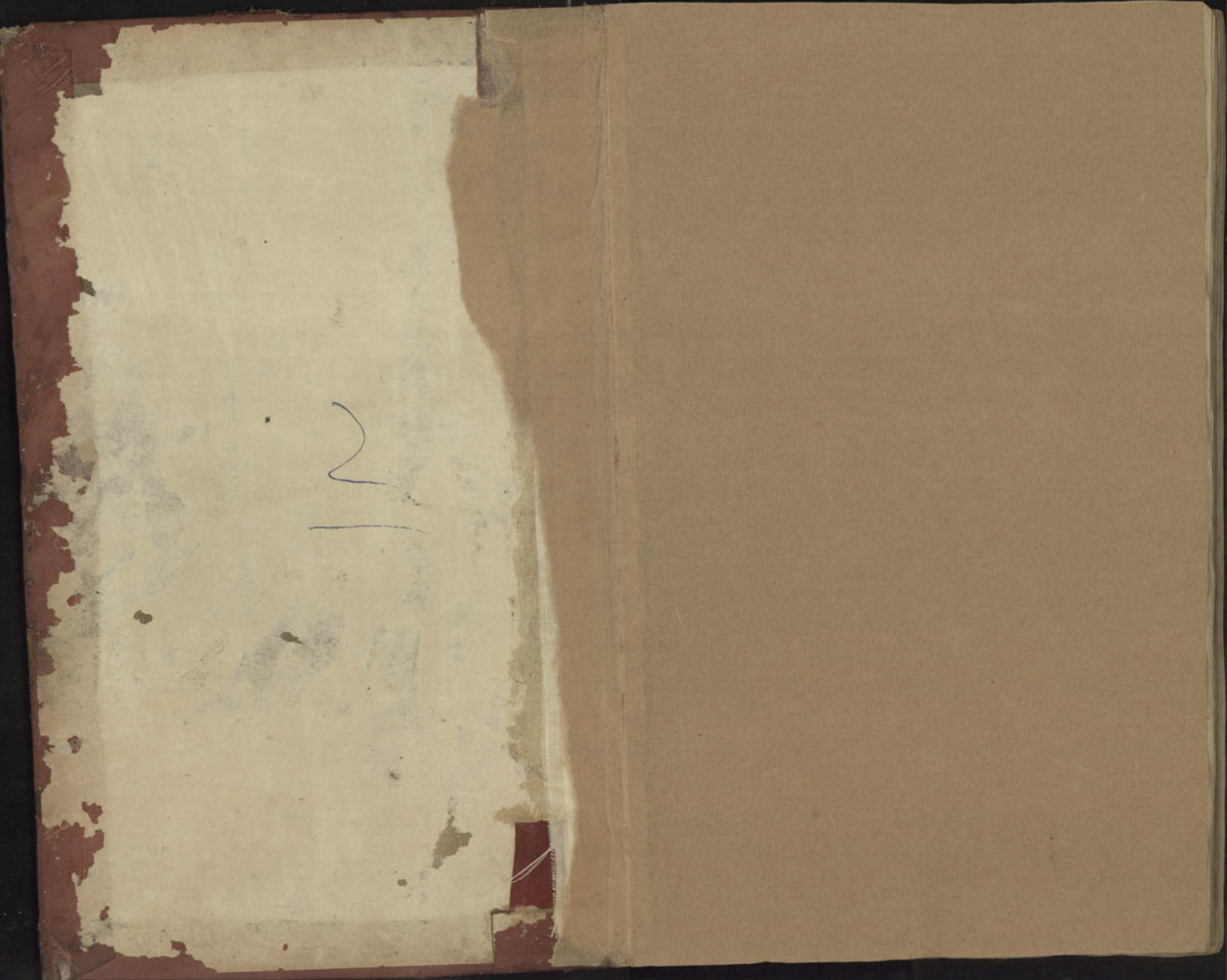
پس تو گر پای نهی بخاک اخلع نعلیک چون تو بدید تا بشر حافی تن بود از برای
حرمت پای او در بغداد هیچ وقت هیچ حیوانی سرگین نیفکند روزی مردی در کوچه سرگینی
دید افتاده فریاد برآورد مگر بشر حافی نماند چون تفحص کردند همچنان بود انچه بود چون این را دیدند
از برای حرمت بساط پادشاه تعالی پای افرازی از پای دور کرد پادشاه تعالی از برای حرمت
او فراشان عنایت نامزد کرد تا سالها کوچه کوی را از لوث روفته داشتند تا معلوم جهانیان
گردد و مفهوم عالمیان شود که دهندهٔ ثواب و برندهٔ عقاب تعالی و تقدس کار هیچ
نکوکاری ضایع نکند فرد در راه خدا اگر تو رنجی ببری رنج تو بهیچ وجه ضایع نشود سخن در
پای بسیار شده است میخواهم سخن پای را بسر رسانم و بغزلی هم در ردیف پای ختم کنم
اینک ختم کرده شد غزل

ای کوفته بر سر جهان پای — شد کنگ بپیش تو کمان پای
با تو چه لایق زمین است — بر دیدهٔ من بنه تو آن پای
جز بر سر کوی تو نگردم — تا آنکه مرا بود روان پای
گر گیرم و پای این چنین است — وز بوسم و باری آن چنان پای
بگذاریم از درون خانه — بگذار نهم بر آستان پای
باشد که گل نشانت یابم — در باغ نهم بر گلستان پای
ور چون تو گلی بدستم آید — هرگز نه نهم بوستان پای
بر خط تو گر مرا رسد دست — کم پاک کنم به طیلسان پای
اندر طلب تو تخشی را — شد خسته بره کهکشان پای

بسم الله الرحمن الرحیم

بیدل امروز دو رسامان
همه خیر است غیر امکان




2

